

جهان قازق داستان ۲

شرم

سلمان رشدی

ترجمه مهدی سجایی



سلمان رشدی

شرم

ترجمه مهدي سحابي



نشر ققنار

تهران: ۱۳۶۴

Salman Rushdie
SHAME
Alfred A. Knopf, 1983


باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

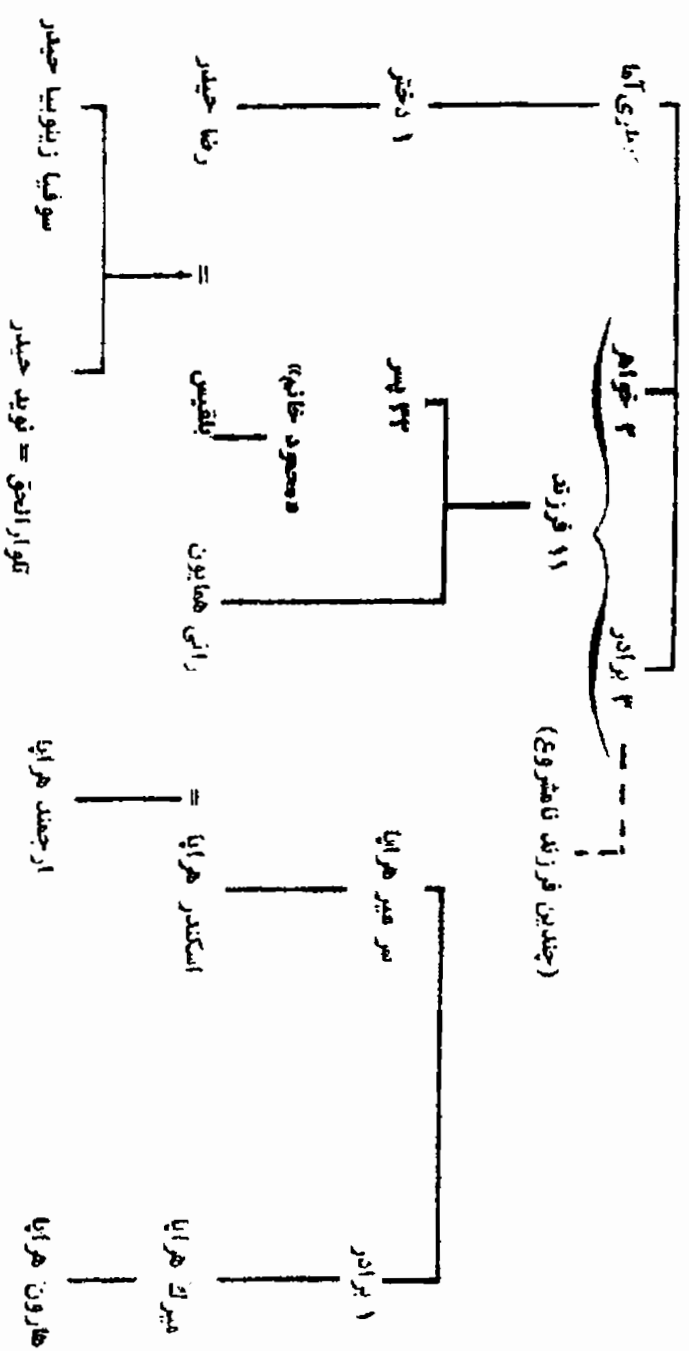
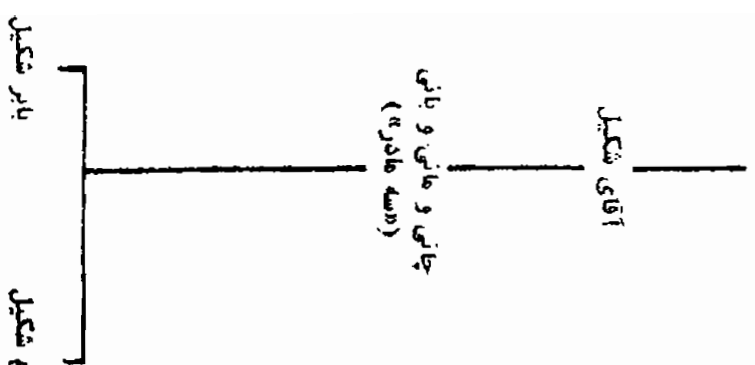
<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

سلمان رشدی
شرم
ترجمه مهدی سبحانی
حروفچینی: غزاله فیلم و زینک: لیتوگرافی منشور
چاپ اول ترجمه فارسی: ۱۳۶۴، ۴۰۰۰ نسخه چاپ تقویم
حق چاپ برای نشر تندر محفوظ است.

۱

گزین از میهن

رومی شکل



فصل اول

بالا بر

در شهر دور افتادهٔ مرزی کاف، که اگر از بالا دیده می‌شد بیش از هر چیز به يك دمبل بیقواره می‌مانست، زمانی سه خواهر دوست داشتنی و مهربان زندگی می‌کردند. اسمهایشان... اسمهای واقعی‌شان هیچوقت به کار برده نمی‌شد، درست مثل آن ظرفهای چینی عالی که بعد از شب فاجعه مشترکشان در کنجه‌ای در بسته گذاشته شد و حتی جایش کم‌کم از یاد رفت، به طوری که سرویس هزار پارچهٔ چینی ساخت کارخانهٔ گاردنر روسیهٔ تزاری به صورت افسانه‌ای خانوادگی درآمد که دیگر باورشان نمی‌شد واقعیتی داشته باشد... بیش از این حاشیه نمی‌روم و می‌گویم که نام خانوادگی سه خواهر «شکیل» بود و همه آنها را (به ترتیب سن) «چانی» و «مانی» و «بانی» می‌نامیدند. و روزی از روزها پدرشان مرد.

آقای شکیل پیر، که زنش هجده سال پیشتر مرده بود، عادت داشت شهری را که در آن زندگی می‌کرد «جهنم‌دره» بنامد. در آخرین هذیان پیش از مرگ به پرگویی بی‌پایان و اغلب نامفهومی افتاد که خدمتکاران خانه از لابه‌لای آن گهگاه دشنامها و حرفهای رکیک و نفرینهایی آن‌چنان شنیع را می‌شنیدند که هوای دور و بر تخت پیرمرد را به جوشش درمی‌آورد. در این وراجی نهایی، پیرمرد تنهای تلخکام نفرتی را که همواره از شهر

زادگاهش داشت بارها و بارها تکرار می‌کرد، گاه نفرین می‌کرد که آجنه به جان شهر بیفتند و انبوه درهم درهم خانه‌های توسری خورده تاپاله رنگ پیرامون بازار را خراب کنند، گاه با کلمات مرگ‌آلودش آرزو می‌کرد محله پادگان با ساختمانهای سفید بیروح نخوت‌آلودش نیست و نابود بشود. همین دو بخش بود که به دو گوی شباهت داشت و شهر را به شکل دمبل درمی‌آورد: شهر کهنه و پادگان، که در اولی مردمان بومی استعمارزده می‌نشستند و در دومی استعمارگران بیگانه، یا انگریزی‌ها، یا سروران انگلیسی. شکیل پیر از این هر دو دنیا نفرت داشت و از سالها پیش خودش را در خانه بلند غول‌آسای نژادمانندش زندانی کرده بود که پنجره‌اش رو به حیاطی تاریک و چاه مانند باز می‌شد. خانه در کنار میدان بزرگی قرار داشت و از بازار و پادگان به یک فاصله بود. آقای شکیل، که در بستر مرگ افتاده بود، از یکی از معدود پنجره‌های رو به بیرون می‌توانست گنبد ساختمان بزرگ هتلی را ببیند که به سبک نئوکلاسیک اروپایی بنا شده بود و چون سرابی از دل خیابانهای محله ستوه‌آور پادگان قد می‌کشید و در داخلش تعدادنهایی طلایی بود و میمونهای نست‌آموزی با اونیفورم‌های یراق‌دار و کلاه پیشخدمتی و ارکستر بزرگی که هر شب در تالاری گنج‌بری شده و آکنده از گیاهان شگرف، رزهای زرد و ماگنولیا‌های سفید و نخل‌های سبز و لاجوردی سر به سقف کشیده، آهنگهای رقص می‌نواخت. و این، هتل «فلاشمن» بود که گنبد بزرگ طلایی‌اش همان زمان هم ترك داشت، با این همه همچنان می‌درخشید و سرفرازانه دوره کوتاه و زودگذر افتخارش را به رخ می‌کشید. هر شب در زیر آن گنبد، افسران چکمه‌پوش انگریزی و آقایان کراوات سفید و خانمهای موفر فری و چشم گرسنه گردهم می‌آمدند، از خانه‌هایشان به آنجا می‌رفتند تا با هم برقصند و خیال کنند آدمهایی پررنگ و جلا هستند، حال آن که در واقع همه سفید بودند، یا شاید هم خاکستری، و این ناشی از اثر مخرب گرمای سخت منطقه بر پوست ظریفشان بود که به هوای ابری عادت داشت، و همچنین به این خاطر که در گرم‌ترین و نامساعدترین ساعت‌های وسط روز هم شراب بورگوندی می‌خوردند و هیچ اعتنایی به گنبد خودشان نداشتند. پیرمرد صدای موسیقی سروران

امپریالیست را می‌شنید که از هتل به گوش می‌رسید و آکنده از شادمانی بود، و به صدای بلند و رسا آن هتل آرزویی را نفرین کرد.

فریاد زد: «پنجره را ببند که مجبور نباشم دم‌مرگی این زر زر را بشنوم» و بعد از آن که «حشمت بیبی»، خدمتکار پیر، پنجره را بست، کمی آرام گرفت و با آخرین رمقی که پرایش مانده بود سیل ناسزاهای هذیان‌آمیزش را به طرف دیگری روانه کرد.

حشمت بیبی از اتاق بیرون دوید و جیغ‌زنان سه دختر پیرمرد را صدا زد: «زود باشید بیایید که پدر جی تان دارد جانش را تسلیم شیطان می‌کند.» آقای شکیل دست از سر دنیای بیرون برداشته بود و داشت خودش را نفرین می‌کرد، آخرین دشنامهای دم مرگش خطاب به خودش بود. حشمت بیتابانه داد می‌زد: «خدا می‌داند چه‌اش شده، اما هرچه هست وضش خراب است.» پیرمرد زن مرده بچه‌هایش را با کمک دایه‌های پاریسی و مسیحی بزرگ کرده بود، با تربیت اخلاقی پولادینی که عمدتاً مسلمانی بود، هر چند که چاتی اغلب می‌گفت که خشکی پدرش بیشتر از اثر آفتاب بوده است. سه دختر تا روز مرگ پدرشان در اندرونی آن خانه دخمه‌آسا زندانی بودند، هیچ آموزشی ندیده بودند و سرگرمی‌شان این بود که زیانهای تازه‌ای برای گفتگو با یکدیگر بسازند یا درباره‌ی چگونگی تن مرد خیال پردازی کنند. در سالهای پیش از بلوغ، اندامهای آمیزشی شگرفی را بیش خودشان مجسم می‌کردند، مثل دو فرو رفتگی روی سینه‌ی مرد که برآمدگی سینه‌ی خودشان در آن چفت می‌شد، چون همان‌طور که بعدها شگفت‌زده به یاد می‌آوردند، خیال می‌کردند که «بارآوری باید از راه سینه انجام بشود.» این عزت بی‌پایان پیوندی را میان سه خواهر به‌وجود آورد که هرگز شکسته نشد. شبها پشت کرکره‌ی پنجره‌ای می‌نستند، گنبد طلایی هتل بزرگ را نگاه می‌کردند و تنش‌شان را به آهنگ موسیقی اسرارآمیز رقص تکان می‌دادند... و گفته می‌شود که در ساعت‌های رخوت‌آلود بعد از ظهر همدیگر را به آرامی نوازش می‌کردند و شبها دست به کار افسونی نهانی می‌شدند تا پدرشان هرچه زودتر بمیرد. اما می‌دانیم که بدگویان هرچه دلشان بخواهد می‌گویند، به ویژه درباره‌ی زنان زیبایی که پنهان از چشمان هیز مردها زندگی می‌کنند.

آنچه تقریباً مسلم است، این است که در همین سالها و مدتها پیش از قضیه رسوایی بچه، سه خواهر باکره با همه اشتیاق انتزاعی‌شان به بچه‌دار شدن پیمانی نهانی بستند که همواره همبسته بمانند و پیوند دوران جوانی‌شان را حتی پس از مادر شدن حفظ کنند: یعنی که تصمیم گرفتند در بچه‌داری باهم شریک باشند. گفته می‌شود که این پیمان‌نامه را با مخلوطی از خونشان امضا کردند و سپس آن را سوزاندند و خاکستر کردند تا فقط در خاطره‌های خودشان باقی بماند، اما تکذیب یا تأیید این داستان احماقانه از من ساخته نیست.

هرچه بود، به مدت بیست سال فقط يك بچه داشتند که اسمش «عمرخیام» بود.

این ماجرا در قرن چهاردهم اتفاق افتاد. البته قرن چهاردهم هجری: خیال نکنید که این نوع داستانها همیشه مال زمانهای خیلی خیلی دور است. رمان را نمی‌شود به راحتی شیر هموژنیزه کرد، و تاریخ آن طرفها تا همین چند سال پیش با هزار و سیصد شروع می‌شد.

وقتی حشمت بیبی گفت که پیرمرد دارد می‌میرد، سه خواهر روشن‌ترین پیرهنی را که داشتند پوشیدند و به دیدن پدرشان رفتند. دیدند که دچار شرمی خفه‌کننده است و با غمه و ناله از خداوند می‌خواهد که او را برای همیشه به گوشه برهوتی از جهنم، به جای دور افتاده‌ای در مرز دوزخ تبعید کند. بعد ساکت شد، و چانی دختر بزرگ‌تر تنها چیزی را که در آن لحظه برای هر سه‌شان اهمیتی داشت به شتاب پرسید: «پدر، حالا دیگر ما خیلی پولدار می‌شویم، مگر نه؟»

پیرمرد پا به مرگ با نشامی گفت: «سلیطه‌ها، خیال کرده‌اید.»

در صبحی که پیرمرد بد دهن مرد، روشن شد که ثروت خانواده شکل آن دریای بیکرانی نیست که همه خیال می‌کردند، بلکه حفره‌ای عظیم و خالی است. آفتاب سوزان بی‌کفایتی اقتصادی او آن دریاها را پول نقد را خشک کرده بود (بی‌کفایتی‌ای که توانسته بود به مدت چند ده سال آن را در

پس ظاهر پر هیبت پدرا نه و بداخلاقی و نخوتی پنهان بدارد که زهر آگین ترین مرده ریگی بود که برای دخترهایش هم گذاشت. در نتیجه، چانی و مانی و بانی سراسر چله عزاداری را به تسویه حساب با طلبکارانی پرداختند که در زنده بودن پدرشان هرگز جرأت پافشاری نداشتند اما دیگر حاضر نبودند حتی يك لحظه برای گرفتن طلبشان (و بهره مرکب آن) صبر کنند. سه دختر از کنج عزلتی که عمری را در آن به سر برده بودند بیرون آمدند و چهره‌هایشان آکنده از اترجاری مؤدبانه در برابر کرکسهای بود که به لاشه آینده‌ناگری پدرشان هجوم می‌آوردند؛ و چون با این اعتقاد بزرگ شده بودند که هرگز نباید درباره پول و يك موضوع دیگر با غریبه‌ها حرف زد، اسنادی را که رباخواران طلبکار نشانان می‌دادند نخوانده امضا کردند و آنچه را هم که برایشان مانده بود به باد دادند. در نتیجه، املاك پهناور دوروبر شهر کاف، که تقریباً هشتاد و پنج درصد زمینهای خوب و حاصلخیز آن منطقه بسیار خشک و سترون را تشکیل می‌داد، از دستشان رفت. سه خواهر ماندند و همان خانه عظیم بی‌در و پیکر که از زمین تا سقف آکنده از اثاثه و خزه و ریز بود و چند خدمتکاری در آن می‌پلکیدند، خدمتکارانی که رفتشان نه چندان از سر وفاداری که به خاطر ترسی بود که هر زندانی ابدی از دنیای بیرون حس می‌کند، و همان‌طور که شاید رسم همه کسانی باشد که تربیتی اشرافی داشته‌اند، سه خواهر با فهمیدن این که آهسی در بساطشان مانده است تصمیم گرفتند میهمانی بزرگی برپا کنند.

در سالهای بعد، سرگذشت آن شب معروف را بارها برای هم تعریف می‌کردند و در این حال لحنشان حالت شادمانی ساده‌ای به خود می‌گرفت و این توهم را درشان به وجود می‌آورد که هنوز جوانند. اول چانی شکل شروع می‌کرد که روی يك صندلی راحتی چوبی کنار دو خواهرش نشسته بود و می‌گفت: «کارتهای دعوت را دادم در محله پادگان چاپ کردند.» با یادآوری ماجرای قدیمی شادمانه گلخنده می‌زد و بعد می‌گفت: «آن هم چه کارتهایی، با حروف برجسته طلایی روی کاغذی به سفتی چوب. هر کدام از آن کارتها مثل تفی بود که آدم توی چشم سرنوشت بیندازد.»

مانی در دنبال حرفش می گفت: «همین طور توی چشمهای بسته پدر مرده مان، برای او حکم زشت ترین و بیشرمانه ترین کارها را داشت، به او نشان می داد که نتوانسته اراده اش را به ما تحمیل کند.»

بانی می گفت: «همان طور که تنگدستی ما هم ناتوانی اش را در زمینه دیگری نشان داد.»

در آغاز به نظرشان می رسید که شرمندگی دم مرگ پدرشان از آنجا می آمد که می داشت به زودی ورشکسته خواهند شد، اما بعدها احتمالات دیگری را هم پیش کشیدند. چانی گفت: «شاید هم در آن دم مرگ می دید که در آینده چه خبرها می شود.»

خواهرانش گفتند: «خوب شد، پس او هم با همان غصه ای مرد که ما را دچارش کرد.»

خبر آفتابی شدن خواهران شکیل به سرعت در شهر پیچید. و در آن شبی که از مدتها پیش همه منتظرش بودند، خانه کهنه شان به اشغال فوجی از نوازندگان درآمد که نوای «دامبیر» های سه سیم و «ساراند» های هفت سیم و نی لبک ها و دتیک های شان از بیست سال پیش در آن خانه زهنزده شنیده نشده بود؛ لشکری از نانوا و قناد و آشپز، با ابزارهای پخت، وارد خانه شدند. هرچه خوردنی بود از دکانهای شهر بیرون کشیدند و آنها را در خیمه عظیم رنگارنگ شامیانه ای چیدند که وسط حیاط برپا شده بسود و آینه دوزی هایش شکوه تدارکات مهمانی را باز می تاباند. اما به زودی روشن شد که نخوت سه خواهر، که پدرشان آن را تا مفر استخوان آنان نفوذ داده بود، در انتخاب سهمنان آن شب اثری قطعی گذاشته است. پیش از آن هم، به خیلی از مردمان سرشناس کاف به شدت برخورد کرده بود که سه خواهر تامدار آنان را قابل همنشینی ندانسته و کارتهای زرکوبی را که در همه شهر حرفش بود برای آنان نفرستاده بودند. اما بعد روشن شد که گناه سه خواهر نه فقط قصور که تقصیر هم هست، چون بزرگترین اهانت را به مردمان شهر روا داشته بودند: کارتهای دعوتشان نه فقط به خانه برگزیدگان محلی فرستاده نشد، بلکه از محله انگریزی ها و سالنهای رقص خارجی های رقصنده سر در آورد. خانه ای که درش آن همه سالها به روی مردمان محلی

بسته مانده بود. همچنان برای همه به جز عده‌ای انگشت شمار بسته ماند؛ اما بعد از ساعت کوکتل هتل فلاشمن، انبوهی از خارجی‌ان او نیفورم پوش و لباس رقص به تن کرده به دیدن سه خواهر رفتند. امپریالیست‌ها! — آقایان خاکستری پوست و خانمهای دستکش به دستشان! — با سر و صدا و چهره‌های خندان و چاپلوس وارد خیمه آینه‌آزمین شدند.

چانی، مادر پیر، می‌گفت: «الکل هم بود» و با یادآوری این خاطره رسوایی‌آمیز دستهایش را شادمانه به هم می‌کوبید. اما یادآوری‌هایشان همواره در این نقطه می‌ایستاد، و این هرسه‌شان به نحو غربی گنگ می‌شد؛ در نتیجه من نمی‌توانم انبوه شاخ و برگهای شگرفی را که در دل تاریک این همه سالها دربارۀ آن شب بر سر زبانها افتاده است به کناری بزنم و به حقیقت برسم.

آیا راست است که معدود مهمانان غیر سفید پوست آن شب — زمیندارهای محلی و خانمهایشان، که زمانی ثروشان در مقایسه با کروورهای خانواده شکیل هیچ بود — با هم در گوشه‌ای جمع شده بودند و با خشم و ناباوری جفتک انداختن انگلیسی‌ها را تماشا می‌کردند؟ آیا راست است که همه‌شان بعد از چند لحظه با هم بیرون رفتند و سه خواهر را با مقامات مستعمراتی تنها گذاشتند، بی‌آن که به نان و نمکشان لب زده باشند؟ تا چه اندازه حقیقت دارد که سه خواهر، با چشمان رخشنده از هیجان، در سکوتی پر وقار به سراغ تك تك افسران می‌رفتند و حالتشان چنان بود که انگار آنان را سبك و سنگین می‌کردند، انگار برافراشتگی سیل‌های موم‌زده و صلابت آرواره‌هایشان را می‌سنجیدند. و بعد (باز بنا به آنچه بر سر زبانهاست) سه خواهر همزمان دستهایشان را به هم کوبیدند و به نوازندگان دستور دادند موسیقی رقص غربی بزنند، موسیقی‌ای که چون به زور از سازهای حیرت‌زده آن نوازندگان محلی بیرون می‌زد حالتی سخت شیطانی می‌یافت. گویا در سرتاسر شب رقص ادامه داشت. همین رسوایی می‌توانست برای بی‌آبرو کردن سه دختر تازه یتیم کافی باشد، اما از این بدتر هم در راه بود. کمی پس از پایان مهمانی، بعد از آن که نوازندگان خشمگین رفتند و کوهی از غذای لب‌ترده جلو سگهای ولگرد ریخته شد — چون نخوت سه

خواهر اجازه نمی‌داد که خوراك همگنانشان میان بینوایان پخش شود — در کوچه و بازار کاف چو افتاد که یکی از سه خواهر برمامگو در همان شب جنون‌آمیز آبتن شده است.

بیشرم. بیشرم! بی‌آبرو!

اما به فرض این هم که خواهران شکیل به شدت دچار شرمندگی بوده باشند، از ظاهرشان چیزی بر نمی‌آمد. برعکس، حشمت بیبی را که هنوز پیششان مانده بود به کاف فرستادند تا چیره‌دست‌ترین صنعتگر شهر به اسم «میستری یعقوب بلوچ» را به کار بگیرد و درشت‌ترین قفل و زنجیر ساخت خارجی را که در مغازه آهن آلات «ماشاءالله» یافت می‌شد بخرد. این قفل و زنجیر آن چنان بزرگ و سنگین بود که حشمت بیبی برای بردنش قاطری کرایه کرد. صاحب چارپا پرسید: «خانم‌هایت دیگر این قفل را می‌خواهند چکار؟ کاری که نباید می‌شد شده!» که حشمت در جوابش چشمی دراند و گفت: «الهی که نو‌دهایت روی قبرت ...»

میستری یعقوب صنعتگر آن‌چنان تحت‌تأثیر آرامش خشونت‌آمیز عجزه ماقبل تاریخی قرار گرفت که با میل سفارش او را پذیرفت و بی آن که لب از لب باز کند دست به کار شد. به‌دستور او در بیرون از ساختمان بالابری را ساخت که سه آدم بزرگ در آن جا می‌گرفتند و به کمک موتور و چند قرقره می‌توانست چیزها را بالا و پایین ببرد. حشمت بیبی تأکید داشت که دستگاه به نحوی ساخته شود که لازم نباشد ساکنان خانه برای بد کار انداختن سرشان را از پنجره بیرون بیاورند و حتی انگشت کوچکتان هم نباید دیده می‌شد. بعد به شمردن جزئیات عجیبی پرداخت که باید برای ایمنی آن دستگاه شگرف ساخته می‌شد. گفت: «يك فتری درش کار بگذار که از داخل خانه بشود به کارش انداخت و با کشیدنش کف دستگاه باز بشود. بعد اینجا و آنجا و آنجا صفحه‌هایی مخفی کار بگذار که از شان خنجرهای تیزتیزی به درازی هجده بند انگشت بیرون بزنند. برای این که کسی مزاحم خانم‌هایم نشود.»

به این ترتیب، در آن بالابر اسرار وحشتناکی نهفته بود. میستری یعقوب بی آن که حتی يك بار نگاهش به یکی از سه خواهر بیفند کارش

را به پایان رساند، اما سه چهار هفته بعد در حالی که در شکم خودش چنگ می‌زد و خون بالا می‌آورد و نرجوی خاك آلودی به خودش می‌پیچید مرد و شایع شد که سه خواهر بیش‌ترم به او زهر خورانده‌اند تا راز آن آخرین و اسرارآمیزترین کارش را به گور ببرد. اما برای رعایت انصاف باید گفت که تحقیقات پزشکی این شایعه را نفی می‌کرد. یعقوب بلوچ از مدتها پیش دچار درد پراکنده‌ای در ناحیهٔ آپاندیس بود، و تقریباً شکی نیست که به مرگ طبیعی مرد، و دل‌پیچهٔ دم مرگش نه ناشی از زهر اسرارآمیز سه خواهر متهم به آدم‌کشی که پیامد طبیعی و شناخته شدهٔ ورم صفاق یا چیزی شبیه این بوده است.

سرانجام روزی رسید که سه خدمتکار مرد خواهران شکیل درهای سنگین چوبی و برنجی خانه را بستند. درست پیش از آن که آن درهای عظیم عزلت به روی سه خواهر بسته شود تا به مدتی بیش از نیم قرن بسته بماند، دسته‌ای از فضولهای شهر که در آن بیرون جمع شده بودند چرخهٔ دستی را دیدند که قفل بی‌اندازه بزرگ اتروای سه خواهر روی آن برق می‌زد. و پس از بسته شدن درها، صدای قفل بزرگ و چرخیدن کلید در آن، از آغاز دورهٔ پرده‌نشینی شگرف سه زن رسوا و همچنین خدمتکارانشان خبر داد.

بعدها روشن شد که حشمت بیبی در آخرین باری که به شهر رفت، پاکت‌های دربسته‌ای را به فروشگاه‌های عمده و مؤسسات خدماتی شهر تسلیم کرد که حاوی سفارشهایی دقیق و مفصل بود؛ به طوری که پس از آن در روز و ساعت معینی، زن رختشو یا خیاط یا کفشدوزی که از پیش انتخاب شده بودند، و همچنین فروشندگان گوشت، میوه، گل و نوشتافزار و وسائل خرازی، سبزی، کتاب، نوشابه‌های گازدار و بی‌گاز، مجله‌های خارجی، روزنامه روغن، عطر، سرمه و پوست اکالیپتوس مخصوص شست و شوی دندان، آدویه، صابون، وسایل آشپزخانه، قاب، ورق‌بازی و اسیمهای مخصوص آلت‌های موسیقی خودشان را به پای آخرین دستگاه ساخت میستری یعقوب می‌رساندند، به نشانه‌ای که از پیش تعیین شده بود سوت می‌زدند و الابر پایین می‌رفت و سفارشهایی را که روی کاغذ نوشته شده بود به

دستشان می‌رساند. به این ترتیب، خواهران شکیل توانستند خودشان را بطور کامل از دنیای بیرون دور نگه‌دارند، و به خواست خودشان به عزلی برگشتند که تنها برای مدت کوتاهی پس از مرگ پدرشان از آن بیرون آمده بودند؛ و تدارك جزئیات زندگی در بسته‌شان چنان بود که نشان می‌داد گوشه‌گیری‌شان نه برای توبه که از سر غرور است.

اینجا يك مسأله حساس مطرح می‌شود: زندگی‌شان را چگونه تأمین می‌کردند؟

نگارنده با آن که از رفتار سه خواهر تا اندازه‌ای احساس شرمندگی می‌کند، و پیش از این هم مجبور بوده است برخی پرسشها را بی‌جواب و گنگ بگذارد، تنها برای اثبات این که در موارد مطلقاً ضروری می‌تواند به هر سؤالی پاسخ روشن بدهد در اینجا فاش می‌کند که حشمت بیبی در آخر کار پاکتی را هم به مؤسسه‌ای در شهر داد که از همه بدنام‌تر بیود، جایی که مقررات قرآن درباره حرمت ربا به چیزی گرفته نمی‌شد، جایی که قفسه‌ها و صندوقهای انبارش زیر سنگینی انبوهی از آوارهای بسیاری زندگی‌های ویران شده ناله می‌کرد... لعنت بر شیطان. خلاصه بگویم که پیش «چالاک صاحب» رفت که کارش رهن‌گیری و رباخواری بود. و بعد از آن روز، این پیرمرد هم که مثل مداد لاغر بود و چشمهایی دریده و معصومانه داشت گهگاه (و البته در تاریکی شب) خودش را به پای بالابر می‌رساند، روی جنسهایی که داخل بالابر بود قیمت می‌گذاشت و همان‌جا پول نقدی معادل کمابیش هجده درصد ارزش واقعی آن اشیاء پر ارزش به گرو گرفته را روانه آن خانه سکوت می‌کرد. سه مادر بچه آینده، عمرخیام شکیل، گذشته را که تنها سرمایه‌شان بود برای به دست آوردن آینده خرج می‌کردند.

اما کدامشان آبتن بود؟

جانی، خواهر بزرگتر، یا مانی وسطی، یا بانی کوچک؟ هیچکس حتی بچه‌ای که به دنیا آمد، هرگز این را ندانست. همبستگی‌شان خلل‌ناپذیر بود و برای حفظ آن به کوچک‌ترین جزئیات دقت می‌کردند. فکرش را بکنید: از خدمتکارانشان خواستند که برای اثبات وفاداری‌شان به آنان به

قرآن قسم بخورند. و خدمتکاران هم با سه خواهر در آن زندان خود خواسته ماندند، و تنها زمانی از آنجا بیرون رفتند که کفن پوش بودند و جنازه شان را دستگاه یعقوب بلوچ پایین می برد. در سراسر دوره آبستنی، هیچ پزشکی به خانه فراخوانده نشد. و سه خواهر، که می دانستند راز تکه نداشته سرانجام از درز دری یا سوراخ کلیدی یا پنجره بازی بیرون می رود و کار به جایی می رسد که همه همه چیز را می دانند اما معلوم نیست از کجا می دانند... بله، سه خواهر در همه این مدت همبستگی پر شور و بی مانندی را که چشمگیرترین خصلتشان بود نشان می دادند و هر سه با هم به داشتن همه عوارض آبستنی - که تنها یکی شان به راستی داشت - وانمود می کردند. جانی پنج سال از بانی بزرگ تر بود، اما به خاطر لباسهای يك شكلی که هر سه خواهر می پوشیدند، و در نتیجه زندگی شگرفی که برای خودشان انتخاب کرده بودند، آن چنان به هم شبیه شده بودند که حتی خدمتکاران هم گیج می شدند. گفتم که زنهای زیبایی بودند؛ اما نه از آن زنان مهلقای چشم بادامی که شاعران آن گوشه پرت افتاده دوست دارند، بلکه درشت صورت و تنومند بودند و چهره هایی پر صلابت و تا اندازه ای حتی خشن داشتند. و کمر گاه و سینه هر سه شان همزمان رو به فریبی رفت. هنگامی که یکی شان صبح ها احساس ناراحتی می کرد، دو خواهر دیگر هم در کمال همبستگی و هماهنگی دچار دل آشوب می شدند به طوری که نمی شد گفت ناراحتی کدامشان اول شروع شده است. شکمهای هر سه شان همزمان بزرگ و بزرگتر می شد تا به زمان زایمان برسد. بدیهی است که این همه می توانست نتیجه بهره گیری از بالش و کهنه و حتی بخورهای قی آور باشد، اما من به شدت معتقدم که با این گونه برداشتها عشق ژرف میان سه خواهر دستکم گرفته می شود. گرچه از نظر علمی امکان ندارد، من حاضرم قسم بخورم که سه خواهر آن چنان صادقانه می خواستند در مادری یکدیگر شريك باشند - و می خواستند شرمندگی ناشی از آبستنی نامشروعی را به پیروزی نهائی يك زایمان مشترك تبدیل کنند - که دو بارداری خیالی را همراه يك آبستنی حقیقی کردند، و همزمانی رفتارشان ایجاب می کند که نوعی ذهنیت مشترك در کار بوده باشد.

در يك اتاق می خوابیدند، همزمان با هم ویار می کردند و دلشان چیز واحدی را می خواست — نان بادامی، گل یاسمن، مغز کاج، خاك — کار کرد طبیعی بدنهایشان به يك شکل بود. هر سه به يك وزن بودند، با هم خسته می شدند، هر روز صبح همزمان بیدار می شدند، انگار که کسی زنگ زده باشد؛ دردهای مشابهی را حس می کردند، در زهدانهایشان يك جنین واقعی و دوبچه خیالی لگد می زدند و با دقت يك دهنه رقص هماهنگ شده حرکت می کردند... با هم درد می کشیدند و می توانم به جرأت بگویم هر سه دارای این حق شدند که مادر مشترك بچه آینده باشند. و هنگامی که زمان زایمان یکی شان سر رسید — که حتی نمی توانم بگویم کدامشان بود — هیچکس ندید که زهدان کداميك به کار افتاد و دست کدامشان در اتاق خواب را از تو قفل کرد. هیچ چشم بیگانه ای شاهد آن سه زایمان — یکی حقیقی و دو تا خیالی — نبود. هیچکس آن لحظه را ندید که برآمدگی ساختگی دو شکم فرو نشست و از شکم سومی نوزاد بی پدر بیرون آمد، یا لحظه ای که دستها عمر خیام شکیل را گرفت و او را از پا آویزان کرد و به پشتش کوبید. قهرمان داستان ما، عمر خیام، اولین نفسهایش را در آن خانه بزرگ باورب نکردنی کشید که اتاقهایش به شمار نمی آمد؛ چشمانش را باز کرد و در چارچوب پنجره بازی تصویر واژگون یالهای شوم «کوههای محال» را در ته افق دید. یکی از مادرهایش — کداميك؟ — او را از قوزك پا گرفت و آویزان کرد، و دستی به پشتش کوبید تا هوا وارد ششهایش بشود... و سرانجام نوزاد، همچنان که به کوهسار واژگون زل زده بود، به گریه افتاد.

پس از آن که صدای چرخیدن کلیدی در قفل در شنیده شد، حشمت بیبی خجولانه به اتاق رفت و خوراك و آب و ملافۀ پاك و اسفنج و صابون و حوله برد، و دید که هر سه خواهر روی تخت بزرگی نشسته اند که پدرشان در آن مرده بود. تخت پهناور ستون داری از چوب آکاژو، که روی ستونهایش نقش مارهای درهم پیچیده کنده شده بود که به طرف بهشت زربفت طاقی تخت بالا می رفتند. هر سه خواهر دارای حالت شادی و رضایتی بودند که درخور هر مادری است؛ و نوزاد دست به دست می شد و از شش پستان شیر می خورد که هیچکدام خشك نبود.

عمر خیام شکیل در نوجوانی کم کم متوجه می‌شد که در پیش و پس از تولدش برخی بیقاعدگی‌ها در کار بوده است. آنهایی را که به پیش از تولدش مربوط می‌شد دیدیم. اما پس:

چانی، مادر بزرگ‌تر، در هفتمین سالگرد تولدش به او گفت: «به هیچ وجه حاضر نشدم اسم خدا را در گوشت بخوانم.»

در هشتمین سالگرد تولدش مانی وسطی گفت: «اصلاً حاضر نبودم موهای سرت را بتراشم. به هیچکس اجازه نمی‌دادم دست به آن موهای قشنگ سیاه سیاهت بزنند که از بچگی داشتی.»

درست يك سال بعد، مادر كوچك‌ترش با لحنی جدی گفت: «در هیچ شرایطی اجازه نمی‌دادم ختنه‌ات کنند. یعنی چه؟ موز نیست که پوستش را بکنند.»

عمر خیام شکیل بدون آشنایی با قیچی و تیغ سلمانی، و نابرخوردار از تأیید الهی پا به زندگی گذاشت. خیلی‌ها هستند که این را لطمه‌ای به زندگی‌شان می‌دانند.

در تخت مرده‌ای به دنیا آمد که گذشته از برده و پشه‌بند شیخ پدر بزرگی هم بالای آن آویزان بود، پدر بزرگی که خودش را به مرزهای دور افتاده جهنم تبعید کرد. و اولین چیزی که هنگام تولد به چشمش آمد کوههایی کج و کوله بود... عمر خیام شکیل از همان اولین روزها دچار حس واژگونگی و پا در هوایی شد. و چیزی از این هم بدتر: این ترس که داشت روی لبه دنیا زندگی می‌کرد، آن چنان نزدیک لبه که هر لحظه ممکن بود پایین بیفتد. از طبقه بالای خانه، به کمک دوربینی قدیمی چشمانداز برهوت پیرامون کاف را تماشا می‌کرد و به این باور می‌رسید که کنار لبه دنیا زندگی می‌کند و در ته افق و در آن سوی کوهستانهای محال خلاء عظیمی قرار دارد؛ خلائی که پیایی در کابوس‌هایش می‌دید که به آن پرت می‌شد. نگران‌کننده‌ترین جنبه این کابوسها این بود که در خواب حس می‌کرد سقوطش به درون خلاء طبیعی است و لیاقت بیش از آن را ندارد... زیر

پشه‌بند از خواب می‌پرید، خیس عرق بود و نعره می‌زد از این که می‌دید کابوشش او را از بی‌ارزشی‌اش باخبر می‌کند، و از این خبر خوشش نمی‌آمد. در همین سالهای نوباوگی بود که تصمیم گرفت هرچه کمتر بخوابد؛ تصمیم برگشت‌ناپذیری که در سراسر زندگی به آن پایبند بود تا جایی که در آخر کار، در زمانی که همسرش انگار دود شد و به هوا رفت — نه، این نشد، هیچ پایانی را نباید پیش از آغاز و وسط ماجرا آورد، گرچه پژوهش‌های تازه علمی نشان داده است که در درون برخی از انواع سیستمهای بسته، به كمك فشار شدید می‌توان زمان را واداشت که به عقب برگردد به نحوی که معلول پیش از علت بیاید. و این درست همان پیشرفتی است که داستان‌نویسان باید از آن پرهیزند، چون کار را به دیوانگی می‌کشاند! — بله، در این تصمیم به آنجا رسیده بود که هر شب فقط چهل دقیقه می‌خوابید، و همین چرت کوتاه خستگی‌اش را در می‌کرد. چقدر كوچك بود هنگامی که این تصمیم درخور آدمهای خیلی بزرگتر را گرفت تا از واقعیت ناخوشایند دنیای خواب به توهم خوشایندتر زندگی بیداری پناه ببرد! شبها در اتاقهای بی‌پایان خانه می‌گشت، برای مقابله با سرمای زمستانی چادر سیاهی را روی دوشش می‌انداخت، و سه مادرش با پی‌بردن به پرسه زندهای شبانه‌اش او را «خفاش کوچولو» می‌خواندند. اما این که در پی آن‌شبها جنگاوری صلیبی و خرقه‌پوش شد یا خون‌آشامی ردا به تن، یا «خفاش» یا دراکولا، انتخابش را به اختیار خواننده می‌گذارم.

(همسرش، دختر بزرگ ژنرال «رضا حیدر» هم دچار بیخوابی بود؛ اما بیخوابی این دو را نمی‌شود با هم مقایسه کرد. شب زنده‌داری عمرخیام شکیل خواست خودش بود، اما همسر دیوانه‌اش «سوفیا زینوبیا» در بستر دراز می‌کشید و پکلهایش را به زور دو انگشت بسته نگه می‌داشت، انگار می‌توانست بیداری را مثل اشك یا خاشاك از چشمانش بیرون بریزد. و در همان اتاقی که شوهرش به دنیا آمده و پدر بزرگ شوهرش مرده بود، در کنار تخت مارها و بهشت، سوخت و جزغاله شد... لعنت به این زمان که باز دارد نافرمانی می‌کند! به این صحنه مرگ دستور می‌دهم فوراً به سر جای خودش برگردد و گورش را گم کند: شرم!)

هنگامی که عمرخیام به ده سالگی رسید کم‌کم از حضور آرام‌بخش و حمایت‌آمیز کوههای غرب و جنوب افق احساس آسایش می‌کرد. کوههای محال: این اسم را در هیچ اطلسی پیدا نخواهید کرد، هرچقدر هم که نقشه‌هایش بزرگ و دقیق باشد. کار جغرافی‌دانان هم نارسایی‌هایی دارد. عمر خیام نوجوان، که عاشق دوربین برنجی براقی شد که در لابه‌لای خرت و پرت تلمبار شده در خانه‌شان پیدا کرده بود، همیشه این نکته را به خاطر داشت: موجودات سیلیسیومی و هیولاهای گازی ساکن کهکشان شناور در آسمان شب هرگز نمی‌توانستند باور کنند که اسمهای کتابهای نقشه‌ای که او مدام ورق می‌زد متعلق به سیاره‌های آنها باشد. در زندگی همیشه می‌گفت: «ما که اسم آن کوههای دوروبرمان را محال گذاشته بودیم، برای خودمان دلیل‌هایی داشتیم.»

عشایر ریز چشمی که به سختی سنگ بودند و در آن کوهها می‌نشستند و گهگاه گذارشان به خیابانهای کاف می‌افتاد، آن سلسله کوهها را «بام بهشت» می‌نامیدند (اهالی فرمتر شهر از سر راه این کوه‌نشینان کنار می‌رفتند تا بوی گندشان را نشنوند و شانه‌های زمخت و بی‌پروای آنها به تنشان نخورد). آن کوهها، و سراسر منطقه، و حتی خود شهر کاف، اغلب دچار زمین‌لرزه می‌شد؛ منطقه لرزانی بود و ایل‌نشینان این لرزه‌ها را ناشی از بیرون زدن فرشتگان از لای درزهای صخره‌ها می‌پنداشتند. سالها پیش از آن که برادر عمرخیام مرد بالدار با درخشش طلاوار را ببیند که از بالای بامی نگاهش می‌کرد، او به این نظریه قابل قبول پی‌برده بود که بهشت نه در آسمان که در زیر پای اوست، و در نتیجه، لرزش زمین اثبات می‌کرد که فرشتگان به بررسی کاروبار جهانیان علاقمندند. این فشار فرشتگان شکل سلسله کوهها را پیاپی تغییر می‌داد. روی دامنه‌های پست و بلند اخراپی‌رنگ، برآمدگی‌های بیشماری دیده می‌شد که به ستون می‌ماند، و لایه‌های زمین‌شناسی چنان ترتیب مشخصی داشت که پنداری آن ستونهای غول‌آسا کار هیولاهایی بود که در معماری سنگی به استادی رسیده بودند... این رؤیا کده‌های ملکوتی هم با آمدن و رفتن فرشته‌ها برپا می‌شد و فرو می‌ریخت.

جهنم بالا، بهشت پایین، پرگویی‌ام درباره زادگاه برهوت و زلزله خیز

عمرخیام برای این است که خاطرنشان کنم او میان دو ابدیت بزرگ شد که نظم قراردادی‌شان برای او دقیقاً جا به جا شده بود؛ و دیگر این که سنجش پیامدهای این گونه واژگونی‌ها از اندازه‌گیری هر زلزله‌ای مشکل‌تر است و می‌دانیم که هنوز هیچ مخترعی نتوانسته است زلزله‌سنجی برای روح آدم بسازد؛ و نیز نشان بدهم که برای عمرخیام شکیل، که نه ختنه شده بود و نه اسم خداوند را در گوشش خوانده بودند و نه سرش را تراشیده بودند، همه این عوامل موجب می‌شد که هرچه بیشتر حس کند آدمی غیرعادی است.

اما به اندازه کافی در بیرونها پرسه زده‌ام، باید قصه‌ام را از هوای آزاد به داخل ببرم تا مبدا دچار آفتاب‌زدگی و سراب بشود. سه بعدها، در اواخر زندگی عمرخیام (مثل این که نمی‌شود جلو آینده را گرفت، به هر ترتیبی شده می‌خواهد در گذشته رخنه کند)، هنگامی که اسمش در رابطه با ماجرای قتل جوانهای سربریده در روزنامه‌ها آمد، «فرح رودریگر»، دختر يك کارمند گمرک، سکوت را شکست و قضیه روزی را بر ملا کرد که عمرخیام با او به پاسگاه مرزی محل خدمت پدرش در شصت کیلومتری غرب کاف رفته بود و در همان زمان هم هیکل فریخی داشت و دگمه پایین پیرهنش افتاده بود. فرح قصه‌اش را در يك دکه مشروب قاچاق و به صدای بلند برای همه تعریف می‌کرد، و گذشت زمان و هوای بیابان طنین باورین خنده‌اش را به صورت صدای خرده شیشه درآورده بود. می‌گفت: «باور نمی‌کنید، همین که با جیب به آنجا رسیدیم یکباره ابری از آسمان پایین آمد و روی زمین را گرفت، درست در این طرف خط مرز، انگار که بدون روادید نمی‌توانست برود آن طرف. و این یارو شکیل چنان ترسید که بیهوش شد، سرش گیج خورد و از هوش رفت، در حالی که پاهایش روی زمین سفت بود.»

حتی در اوج شهرت، و حتی هنگامی که دختر ژنرال حیدر را گرفت، و حتی بعد از آن که رضا حیدر رئیس جمهور شد، عمرخیام شکیل همچنان گاهی دچار آن سرگیجه شگرف می‌شد، دچار این حس که موجودی مرزی و آدمی حاشیه‌ای است. يك بار، در دوره مشروبخواری و عیاشی‌اش با «اسکندر هراپا»، در حالت مستی به او گفت: «این آدمی که جلویت نشسته کسی است که حتی قهرمان زندگی خودش هم نیست؛ آدمی است که بر

این به دنیا آمده و بزرگ شده که همیشه پیرون گود باشد. فکر نمی‌کنی این هم ارثی است؟»

اسکندر هراپا جوان میلیونر خوشگذران که انقلابی فکر می‌کرد و بعدها نخست‌وزیر شد و سراقجام به صورت جنازه‌ای معجزه‌گر درآمد، در جوابش گفت: «فکر آزاردهنده ایست.»

عمرخیام شکیل در دامن نه یکی که سه مادر پرورش یافت، در خالی که پدری در کار نبوده، و این راز بعدها در زمانی که او بیست سال داشت به‌فرنج‌تر هم شد. چون سه مادرش باز باهم پسر دیگری زاییدند و باز به نظر می‌رسید که پدری در کار نیست. عامل دیگری که مایه سرگشتگی عمر نوجوان شد، اولین تجربه عشقی‌اش بود: با شور و پیگیری بیتابانه‌ای دوروبر دختری هوس‌انگیز و دست‌نیافتنی می‌پلکید که پارسی بود و «فرح زرتشت» نام داشت، و همه جوانهای ناحیه به‌جز عمرخیام حاشیه‌نشین می‌دانستند که دنبال کردنش عاقبت خوشی ندارد.

پس، قهرمان داستان ما آدمی است دچار سرگیجه، پیرون‌گود، کله‌پا، دچار بیخوابی، دلباخته، سر به هوا. این دیگر چه‌جور قهرمانی است؟

فصل دوم

گردن آویزی از کفش

چند هفته‌ای بعد از ورود نیروهای شوروی به افغانستان، به کشورم رفتم تا پدر و مادر و خواهرهایم را ببینم و پسر تازه به دنیا آمده‌ام را نشان بدهم. خانواده من، با این که ارتشی نیست، در کوی «دفاع» می‌نشیند که متعلق به «شرکت تعاونی مسکن کارکنان وزارت دفاع پاکستان» است. «دفاع» یکی از محله‌های شیک کراچی است؛ افسرانی که اجازه داشتند تکه‌زمینی از این منطقه را به بهای بسیار ارزان بخرند، به ندرت از پس ساختن خانه‌ای در آن برمی‌آمدند.

از طرف دیگر، فروش این زمینها مجاز نبود و برای خرید آنها قرارداد پیچیده‌ای بسته می‌شد. به موجب این قرارداد، زمین در مالکیت فروشنده می‌ماند، هرچند که خریدار پول آن را به قیمت روز پرداخته بود و خانه‌ای را هم به دلخواه خودش و به بهای گزاف در آن می‌ساخت. در ظاهر، این خریدار آدم نیکوکاری بود که در کمال سخاوت می‌خواست خانه‌ای را به یک افسر بینوا تقدیم کند. اما به موجب همین قرارداد فروشنده زمین مجبور بود شخص سومی را تعیین کند که بعد از پایان گرفتن ساختمان خانه درباره آن اختیار تام داشت. این شخص سوم از طرف خریدار معرفی می‌شد و پس از پایان ساختمان آن را به خریدار منتقل می‌کرد. بنابراین، در نقل و انتقال

ملك دو عمل نیکوکارانه انجام می‌شد. تقریباً همه خانه‌های کوی «دفاع» با این شیوه خیرخواهانه ساخته شده بود. این روحیه یکرنگی و از خود گذشتگی در جهت تحقق يك هدف مشترك به راستی ستایش همگان را برمی‌انگیخت.

شیوه ظریفی بود. فروشنده پول کافی به دست می‌آورد، واسطه سهمش را می‌گرفت و خریدار صاحب خانه می‌شد، و هیچ تخلف قانونی صورت نمی‌گرفت. و بدیهی است که هرگز کسی نپرسید چرا آن طرفدارترین محله مسکونی شهر با این شیوه به کارکنان ارتش واگذار شده بود. خود این نکته هم بخشی از زیر بنای کوی «دفاع» را تشکیل می‌دهد؛ یعنی که هوای این محله آکنده از سؤال‌های نپرسیده است. ولی بوی این پرسش‌ها چندان حس نمی‌شود و عطر گل‌های بسیاری از باغچه‌های سرسبز، و درختان دو طرف خیابانها و عطر خانم‌های زیبا و برازنده محله بر آن بوی انتزاعی حیره می‌شود. دیپلمات‌ها، بازرگانان بین‌المللی، پسران دیکتاتورهای سابق، خوانندگان سرشناس، صاحبان کارخانه‌های بزرگ پارچه‌بافی و بازیگران معروف کریکت می‌آیند و می‌روند. بسیاری داتسون‌ها و تویوتا‌های آخرین مدل در رفت و آمد است. و اسم «شرکت دفاع» که برای خیلی‌ها باید طینی نمادی داشته باشد (و نماینده رابطه دو طرفه سودبخشی میان حاکمیت و نیروهای مسلح باشد)، چنین مفهومی ندارد و فقط يك اسم است.

تازه از راه رسیده بودم که شبی به دیدن دوستی قدیمی رفتم که شاعر بود. بسیار مایل بودم که با هم به گفتگویی طولانی بنشینیم و بدانم نظرش درباره رویدادهای تازه پاکستان و البته افغانستان چیست. خانه‌اش مثل همیشه پر از مهمان بود؛ به نظر می‌رسید هیچکس علاقه‌ای به جز بحث درباره مسابقات کریکت هند و پاکستان ندارد. با دوستم سر میزی نشستیم و سرگرم شطرنج شدیم. اما من دلم می‌خواست خیلی چیزها از او بپرسم و سرانجام آنچه را که در نظر داشتم به زبان آوردم و با سؤالی درباره «ذوالفقار علی بوتو» شروع کردم. اما تنها نیمی از پرسش به زبانم آمد و نیمه دیگر به انبوه سؤال‌های نپرسیده محله پیوست، چون ضربه سختی به ساق پایم خورد و بی‌سرفه صدا حرقم را خوردم و بحث را به ورزش برگرداندم. همچنین درباره

رواج سریع ویدئو بحث کردیم.

آدمهایی سر می‌رسیدند، دوره می‌گشتند، می‌گفتند و می‌خندیدند. بعد از چهل دقیقه‌ای دوستم گفت: «خوب، حالا دیگر می‌توانیم حرفمان را بزنیم.» پرسیدم. «کدامشان بودند؟» و او اسم خبرچینی را که در حلقهٔ دوستانش نفوذ کرده بود برایم گفت. رفتارشان با او محترمانه بود، وانمود می‌کردند که نمی‌دانند او برای چه به میانشان می‌آید، چون در غیر این صورت غیبت می‌زد و نمی‌توانستند بدانند خبرچین بعدی چه کسی است. بعدها آن جاسوس را دیدم. آدم خوبی به نظر می‌رسید. خوش صحبت بود و ظاهر نجیبی داشت، و بدون شك خوشحال می‌شد اگر آنچه می‌شنید ارزش گزارش کردن را نداشت. نوعی توازن به وجود آمده بود. يك بار دیگر تعجب کردم از این که می‌دیدم خیلی آدمهای خوب در پاکستان یافت می‌شود، و در آن باغها ادب و خوش رفتاری رشد می‌یابد و هوا را عطر آگین می‌کند.

از زمان آخرین سفرم به پاکستان، دوست شاعرم چندین ماه را در زندان گذرانده بود. دستگیری‌اش دلایل سیاسی داشت، یعنی کسی را می‌شناخت که با کسی دیگری آشنا بود و آن کسی زن پسر دختر پسر عموی دایی ناتنی کسی بود که معلوم نبود با کسی که در فرستادن اسلحه برای چریکهای بلوچ دست داشت هم‌اتاق بوده است یا نه. در پاکستان، از طریق آشناها به همه‌جا می‌شود رسید، حتی به زندان. دوست من هنوز هم که هنوز است از تعریف آنچه در چند ماه زندان به سرش گذشت خودداری می‌کند، اما از کسان دیگری شنیدم که تا مدت‌ها بعد از آزادی حالش در بود. می‌گفتند در زندان او را از پا آویزان کرده و کتکش زده بودند، انگار نوزادی بود که باید به زور ششهایش را به کار می‌انداختند تا فریاد بزند. هرگز از او نپرسیدم که آیا فریاد کشید و آیا یال کوههای وارونه‌ای هم از پنجره دیده می‌شد یا نه.

به هر کجا که می‌روم، چیزی هست که مایهٔ شرمساری‌ام بشود. اما شرم هم مثل همهٔ چیزهای دیگر است؛ اگر به مدت کافی با آدم باشد کم‌کم عادی می‌شود و حالت اثنائهٔ خانه را پیدا می‌کند. در کوی «دفاع»، شرم در همهٔ خانه‌ها هست، در زیر سیگاری دود می‌کند و خاکستر می‌شود، در قابی به دیوار آویخته است. پارچه‌ای است که تختی را می‌پوشاند. اما دیگر هیچکس

متوجه آن نمی‌شود. و همه خوش‌رفتار و متمن‌اند.

شاید دوست من باید این داستان را می‌نوشت، یا داستان دیگری را. اما می‌دانم که دیگر شعر نمی‌گوید. از این رو من به جایش می‌نویسم، و قصه‌ای را می‌گویم که به سر خودم نیامده است. توجه دارید که قهرمان داستان مرا هم از پا آویزان کردند، و اسمش متعلق به یک شاعر بزرگ است! اما تاکنون هیچ رباعی نگفته است و هرگز نخواهد گفت.

خارجی! فضول! حق نداری درباره این موضوع بنویسی!... می‌دانم: تا حال دستگیر نشده‌ام، بعدها هم امکانش نیست. دزدان‌شیادا! اصلالت را قبول نداریم. تو را می‌شناسیم، آن زبان بیگانه‌ات را مثل پرچمی علم کرده‌ای که به خودت مشروعیت بدهی: با آن زبان عجیب و غریب، غیر از دروغ درباره ما چه چیزی می‌توانی سرهم کنی؟ به این پرسشها یا سؤالهای دیگری جواب می‌دهم: آیا تاریخ فقط متعلق به کسانی است که در آن شرکت دارند؟ در کدام دادگاهی می‌شود این ادعا را به کرسی نشاند؟ کدام کمیسیون مرزی می‌تواند محدوده سرزمین‌ها را تعیین کند؟

فقط مرده‌ها حق حرف زدن دارند؟

پیش خودم می‌گویم که این کتاب وداع‌نامه‌ای است که در آن برای آخرین بار درباره شرق می‌نویسم، درباره جایی که از چند سال پیش رفته رفته از آن جدا شده‌ام. اما اغلب این حرف خودم را باور نمی‌کنم. چه بخوایم و چه نخواهیم، هنوز به این بخش از جهان وابسته‌ام، حتی اگر پیوندم شل و سفت باشد.

اما درباره افغانستان: در بازگشت به لندن، شبی در یک مهمانی با یک دیپلمات بلندپایه انگلیسی آشنا شدم که کارشناس مسائل مربوط به «طرفهای ما» بود. می‌گفته که «بعد از قضیه افغانستان»، کاملاً حقانی است که غرب از دیکتاتوری پرزیدنت ضیاءالحق پشتیبانی کند. نباید از کوره در می‌رفتم، اما در رفتم. فایده‌ای نداشت. همسر آن دیپلمات زن متینی بود و گهگاه چیزکی می‌گفت تا آشتی‌مان بدهد، و هنگامی که از سر میز بلند شدیم گفت: «راستی، چرا مردم پاکستان سعی نمی‌کنند از طریق معمولی ضیاء را کنار بگذارند؟» خواننده عزیز، شرم چیزی نیست که فقط مال شرق باشد.

کشوری که این داستان در آن می‌گذرد پاکستان نیست، یا بهتر است گفته شود هم هست و هم نیست. دو کشورند، یکی واقعی و یکی خیالی، که کمابیش در جای واحدی قرار دارند. داستان من، کشور خیالی من، بفهمی نفهمی با واقعیت تفاوت دارد. به نظرم می‌رسد که این تفاوت جزئی لازم باشد، اما بدیهی است که دربارهٔ فایده‌اش جای بحث هست. خودم فکر می‌کنم که فقط دربارهٔ پاکستان نمی‌نویسم.

هنوز برای این کشور اسمی در نظر نگرفته‌ام. و کاف به هیچ وجه حرف اول «کوئته» نیست. اما نمی‌خواهم خیلی قضیه را پیچانم: وقتی که به شهر بزرگ برسم آن را «کراچی» می‌نامم. شهری که محله‌ای به اسم «دفاع» دارد. عمرخیام، به عنوان شاعر، وضعیت عجیبی دارد. در کشور خودش ایران

هرگز چندان معروف نبوده است. در غرب، او را از طریق ترجمه‌ای از رباعیاتش می‌شناسند که در واقع بازنویسی آزادانه‌ای بیش نیست و در بسیاری موارد با مضمون متن اصلی تفاوت اساسی دارد (تا چه رسد به محتوایش). من هم، آدمی‌ام که مثل يك متن ترجمه شده دست خورده و جا به جا شده‌ام. اعتقاد عمومی بر این است که همیشه در ترجمه، اثر تا اندازه‌ای افت می‌کند؛ من بر این عقیده‌ام که گاهی ترجمه به نفع اثر تمام می‌شود و موفقیت خیام «فیتز جرالد» را شاهد می‌آورم.

عمرخیام شکیل، در روزی که به فرح زرتشت اظهار عشق می‌کرد گفت: «با دیدن تو از پشت دوربین عزیزم، این توانایی را پیدا کردم که سلطهٔ مادرهایم را بشکنم.»

فرح در جوابش گفت: «برو، چشم‌چران ... به این حرفها، ترازم ... کف کرده بود و دلت می‌خواست، همین و همین. بیخود مسائل خانوادگیت را هوار من نکن»، دو سال از عمرخیام بزرگتر بود، و جوان تازه عاشق مجبور بود پیش خودش اعتراف کند که دلبرش خیلی بد دهن است...

گذشته از اسم شاعر بزرگ ایرانی، سه مادر بچه نام خانوادگی خودشان را هم به او داده بودند. و شاید برای این که بفهمانند به چه دلیل اسم خيام جاودانی را روی او گذاشته‌اند، خانه تودرتو و تاریکی را هم که همه زندگی‌شان در چهار دیوار آن محدود بود «نیشابور» نامیدند. در نتیجه خيام دومی در نیشابور دوم بزرگ می‌شد، و گهگاه حالت غریبی را در نگاه سه مادرش می‌دید، حالتی که انگار می‌گفت: زود باش، منتظریم که شعر بگویی. اما تکرار می‌کنم که هرگز حتی يك رباعی نگفت.

دوران کودکی‌اش از هر نقطه نظری استثنایی بود، چون هر آنچه درباره سه مادر قهرمان حاشیه‌نشین ما و خدمتکارانشان گفته شود طبعاً درباره او هم صدق می‌کند. عمر خيام دوازده سال آزمونگار را، که مهم‌ترین سالهای دوره شکل‌گیری‌اش بود، در دل آن عزلتکده گذراند، در جهان سومی که نه مادی بود و نه معنوی، بلکه انبوه ویرانه‌ای از بقایای رو به پوسیدگی آن دو جهان آشنا بود، دنیایی که در آن پیایی با بخارهای گندآلود و گنگ نظریه‌های منسوخ و رؤیاهای فراموش شده برخورد می‌کرد. همان طور که با انبوهی از اشیاء بیدزده و کارتنک گرفته و عبا پوشیده و زهوار در رفته سر و کار داشت. حرکت ظریف و حساب شده سه مادر، که خود را از دنیای بیرون متروی کرده بودند، فضایی خفه و تهی را به وجود آورده بود که در آن، علیرغم تباهی روزافزون گذشته، هیچ چیز تازه‌ای توان روییدن نداشت، و بزرگترین آرزوی دوره نوجوانی عمر خيام این بود که هرچه زودتر خودش را از آن خلاص کند. در آن دنیای پرت و بی‌نام و نشان حاشیه‌ای زندگی می‌کرد و از پیچ و خمهای زمان و مکان خبر نداشت، پیچ و خمهایی که به خاطرشان هر کس هر قدر هم بیشتر و تندتر بدود باز ناگزیر با عضلات کوفته و نفس نفس زنان سر از خط آغاز درمی‌آورد. او این را نمی‌دانست و خواب‌زهایی را می‌دید، حس می‌کرد که در تنگنای «نیشابور» جان‌ش در خطر است. هرچه باشد، در آن دخمه سترون و زمان‌زده او آدم تازه‌ای بود.

داستان «گرگ» بچه‌هایی را شنیده‌اید که با شیر خوردن از پستانهای چندگانه ماده گرگ پشمالویی بزرگ شده‌اند که کارش زوزه کشیدن برای

ماه بوده است؟ این بچه‌ها را با کمند می‌گیرند و در قفس می‌کنند و به دنیای متسدن می‌آورند، اما آنها همچنان تنشان بوی گوشت خام و سرگین می‌دهد و دست کسانی را که از زندگی در میان گله گرگها نجاتشان داده‌اند ددمشانه گاز می‌گیرند، مغزهایشان آنچنان توسعه نیافته است که تنها جزئیاتی از ابتدایی از تمدن را فرا می‌گیرند... عمرخیام هم از بیش از اندازه پستان شیر خورده بود؛ و به مدتی در حدود چهار هزار روز در جنگلی از خرت و پرت پرسه می‌زد که همان «نیشابور» بود، دنیای وحش در بسته او مام میهن او. تا این که سرانجام توانست از آنجا به بیرون رخنه کند، و این هنگامی بود که برای سالگرد تولدش هدیه‌ای خواست؛ هدیه‌ای که در میان هیچکدام از چیزهایی که دستگاه میستری بلوچ به خانه می‌آورد پیدا نمی‌شد.

این را برای فرح تعریف کرد و او در جوابش ریشخند زد و گفت: «این جنگل‌بازی را بگذار کنار، آخر تو که میمون نیستی، عوضی.» از نظر تربیتی، حق با فرح بود، اما با این گفته‌اش جنبه وحشی و بدسرشتی را هم که در او بود انکار می‌کرد؛ و عمرخیام روی بدن خود او اثبات کرد که در این مورد اشتباه می‌کند.

از اول شروع کنیم: به مدت دوازده سال، خانه جولانگاه او بود. به همه چیز (به استثنای آزادی) دسترسی داشت. بچه‌ای لوس و آب‌زیرکاد بود؛ مهربار که عمر می‌زد، مادرهایش ناز و نوازش می‌کردند... و بعد از آن که کابوسهایش شروع شد و هرچه کمتر می‌خواید، به کندوکاو هرچه بیشتر در ژرفاهای آن خانه رو به ویرانی پرداخت که پنداری قلمروی بیکران بود. این را که می‌گویم باور کنید: در راهروهایی آن‌چنان متروک پرسه می‌زد که گرد و غبار کف آنها به قوزک پایش می‌رسید؛ و رام پله‌های ویرانه‌ای را کشف کرد که زمین‌لرزه‌های سالیان پیش آنها را در هم شکسته و به شکل کوههای دندان‌دندانه درآورده بود که گاهی فرو می‌ریختند و به صورت پرتگاههایی هولناک در می‌آمدند... در سکوت شب و در میان اولین سر و صداها بامدادی پا به ماواری تاریخ می‌گذاشت و در قدمت باستانی «نیشابور» می‌گشت، و در گنجه‌هایی که درهای چوبی‌شان با تماس انگشت او از هم می‌پاشید کوزه‌های شگرفی را کشف می‌کرد که به دوران نوسنگی تعلق

داشت؛ یا در آشپزخانه‌هایی که حتی احتمال وجودشان به فکر کسی نمی‌رسید، بهت‌زده ابزارهایی مفرغی را تماشا می‌کرد که مال دورانی افسانه‌ای بود؛ یا در بخشهایی از آن خانه غول‌آسا که از سالها پیشتر به خاطر خرابی لوله‌هایش متروک مانده بود شبکه پیچ و پیچ و سفالی فاضلابی را کاوش می‌کرد که زمین‌لرزه آن را بیرون کشیده بود، شبکه‌ای که از قرن‌ها پیش دیگر به کار نمی‌رفت.

يك بار که راهش را گم کرده بود و دیوانه‌وار به هر طرف می‌دوید — مثل زمان نوردی که کپسول جادویی‌اش را گم کرده باشد و بترسد از این که دیگر نتواند از شتاب زمان که او را به طرف نابودی می‌برد خلاص شود — ناگهان ایستاد و وحشت‌زده به اتاقی چشم‌دوخت که ریشه‌های ستبر و تشنه درخت عظیمی بخشی از دیوار بیرونی‌اش را فرو ریخته بود. کمابیش ده سالش بود و برای اولین بار نگاهش به دنیای بیرون از خانه می‌افتاد. می‌توانست به راحتی از دیوار شکسته بیرون برود — اما این هدیه بیش از اندازه غافلگیرانه نصیبش شده بود، و تابش امید بخش روشنای سپیده از حفره دیوار شکسته آنچنان گیجش کرد که برگشت و پا به فرار گذاشت، و ترسش چنان بود که او را کورکورانه به اتاق راحت و راحت‌بخش برگرداند. بعد که خوب به قضیه فکر کرد، به کمک کلاف نخی که دزدید بود کوشید آن راه رفته را دوباره پیدا کند، اما هرچه گشت نتوانست به آن کنج گمشده دهلیز تو در توی کودکی‌اش راه برود که غول روشنایی ممنوع در آن زندگی می‌کرد.

برای فرح، که حرف‌هایش را باور نمی‌کرد، قسم می‌خورد که: «به اسکلت‌هایی هم برخوردیم، هم مال آدم و هم مال حیوان.» و حتی هنگامی هم که استخوانی در کار نبود، ساکنان هفت کفن پوسانده خانه دنبالش می‌کردند. نه به آن صورتی که معمولاً تصور می‌شود — نه به شکل اشباحی که زوزه می‌کشند و زنجیرهایشان صدا می‌کند! — بلکه به صورت شیخ احساس‌هایی از هم پاشیده، و بخار امیدها و ترسها و عشق‌هایی کهن که تندیشان بینی را می‌زد، و سرانجام، عمرخیام که از وسوسه دخمه‌های آکنده از شیخ و سنگین از نیاکان آن خانه ویرانه به تنگ آمده بود، دست به انتقام زد (و

این، کمی بعد از واقعۀ دیوار شکسته بود.) از بازنویسی ویرانگری‌هایش پشتم می‌لرزد: با يك ساطور و يك جاروی دسته بلند در راهروهای غبار گرفته و اتاقهای موریانه‌زده جولان می‌داد، گنج‌های شیشه‌ای را می‌شکست، دیوانهای پوشیده از غبار فراموشی را می‌درید، کتابخانه‌های کرم گرفته را نابود می‌کرد؛ ظرفهای بلور، تابلوهای نقاشی، کلاه‌خودهای زنگ‌زده، بازمانده‌های قالی‌های گرانبهای ابریشمی که به نازکی کاغذ بود، همه و همه را برای همیشه نابود کرد. به جان این جنازه‌های بی‌غایده و مثله شده سرگذشت خودش می‌افتاد و فریاد می‌زد: «بگیر، بگیر کثافت!» و بعد ساطور و جارو را به زمین می‌انداخت و غافلگیرانه به گریه می‌افتاد.

باید گفت که در همان روزها هم هیچکس گفته‌های پسرک را درباره‌ی سوراخ سمبه‌های پایان‌ناپذیر خانه باور نمی‌کرد. حشمت بیبی گفت: «بچه است دیگر. کار بچه‌ها فقط خیالبافی است.» سه خدمتکار مرد خانه هم خندیدند و گفتند: «بابا، با این چیزهایی که تو می‌گویی، آدم خیال می‌کند این خانه آن‌قدر بزرگ بزرگ شده که دیگر برای بقیۀ مردم دنیا جایی نمانده!» و سه مادر، که در روی صندلی‌های راحتی خودشان نشسته بودند، مهربانانه دستی به سر و گوش او کشیدند و موضوع را درز گرفتند: مانی وسطی گفت: «دستکم تخلیش قوی است.» و بانی جان گفت: «به خاطر اسم شاعرانداش است.» چانی جان، از ترس این که مبادا پسرک خواب‌گرد باشد، به خدمتکاری دستور داد که تشکش را جلو در اتاق عمرخیام پهن کند و آنجا بخوابد؛ اما تا همان زمان پسرک توانسته بود بخشهای افسانه‌ای‌تر «نیشابور» را برای همیشه متروک کند. پس از آن که چون گرگ (یا گرگ بچدای) به جان خرت و پرت‌های تاریخ افتاد و همه را در هم شکست، گشت و گذارش را به بخشهای تمیز و جارو کشیده و مورد استفاده‌ی خانه محدود کرد.

انگیزه‌ای — شاید پشیمانی — او را به دفتر کار پدر بزرگش کشاند؛ و این اتاقی با دیوارهای تیره و پر از کتاب بود که سه خواهر از زمان مرگ پیرمرد به آن پا نگذاشته بودند. و در آنجا فهمید که ظاهر دانشمندانه‌ی آقای شکیل هم، مثل مهارت ادعایی‌اش در زمینۀ اقتصاد، جعلی بوده است. چون همه کتابها مهر کتابخانه مردی به اسم «سرهنگ آرتور گرینفیلد» را داشت و

فرمهای بسیاری از آنها هنوز بریده نشده بود. همه کتابخانه یکجا خریده شده و در خانه شکیل دست نخورده باقی مانده بود. و عمرخیام با اشتیاق به خواندن آنها پرداخت.

در اینجا باید از معلومات خود آموخته عمرخیام ستایش کرد. چون تا پیش از رفتن از «نیشابور» عربی کلاسیک و فارسی را به خوبی یاد گرفت، و همچنین لاتین و فرانس و آلمانی را؛ و این همه را با بهره گیری از لغت نامه های جلد چرمی و کتابهای دست نخورده غرور بی پشتوانه، پدرزرگش فرا گرفته بود. چه کتابهایی که غرق خواندنتان می شد! نسخه های خطی و تذهیب شده اشعار «غالب»؛ مجموعه چند جلدی نامه های پادشاهان مغول به پسرانشان؛ هزار و یک شب ترجمه «برتون»، سفرنامه «ابن بطوطه» و قصه های «حاتم طایی»... بله، بله، می بینم که باید تشبیه گمراه کننده «موگلی»، پسرک داستان «کتاب جنگل» را کنار گذاشت (همان طور که فرح هم به عمر می گفت).

همزمان با جریان دائمی چیزهایی که از طریق دستگاه بالابر از خانه بیرون برده می شد تا به گرو گذاشته شود، پیاپی چیزهای تازه ای کشف می شد. اتاقهای بی اندازه بزرگ خانه که آکنده از مرده ریگ مادی نیاکان حریص و مال اندوز بود، رفته رفته خالی می شد، در نتیجه هنگامی که عمرخیام ده سال و نیمه بود، می شد به راحتی در خانه گشت و دیگر پای آدم در هر قدم به اثاثه نمی خورد. و زوزی از روزها سه مادر عمر خدمتکاری را به دفتر کار پدرزرگ فرستادند تا دیوار کوبی از چوب گردو را از سر باز کند. کنده کاریهای بسیار زیبایی این صفحه چوبی کوه افسانه ای قاف و سی مرغی را نشان می داد که در نوك آن خدایی می کردند. پس از آن که مجمع مرغان از خانه پر کشید و رفت، چشم عمرخیام به کتابخانه کوچکی افتاد که همه درباره نظریه و کاربرد هیپنوتیزم بود: وردهای سانسکریت، گریدهای از تعلیمات مغ های ایرانی، نسخه ای از کتاب کهن فنلاندی «کاله والا» روی پوست آهو، تذکره ای درباره هیپنوتیزم و جن زدایی از کشیش «گاستر کلوترز» و تحقیقی درباره نظریه «مغناطیس حیوانی» «فرانتس مسمر»؛ و همچنین چند کتاب خودآموز که چاپ معمولی بود اما

از همه بیشتر به کار می‌آمد. عمر خیام حریصانه به خواندن این آثار پرداخت که تنها کتابهایی بود که مهر سرهنگ را نداشت؛ میراث واقعی پدر بزرگش بود و زندگی او را برای همیشه با این دانش نهانی مرتبط کرد، دانشی که اثری رعب‌آور بر خوب و بد دارد.

خدمتکاران خانه هم مثل او اغلب بیکار بودند؛ مادران عمر هرچه کمتر به مسائلی چون نظافت و آشپزی اعتنا نشان می‌دادند. در نتیجه، سه خدمتکار مرد خانه اولین کسانی شدند که عمر خیام روی آنان آزمایش می‌کرد. به كمك يك سكه براق چهار آنایی آنان را به خواب می‌برد و از پی بردن به استعداد خود در هیپنوتیزم احساس غرور می‌کرد؛ به صدای خودش لحنی بی‌زیروبم و یکنواخت می‌داد و آنان را به خلسه می‌برد و از زبانشان بسیار چیزها می‌شنید، از جمله دربارهٔ رازهای مگویی که میان آن سه در کار بود و به نحو غریبی محبت کاملاً افلاطونی سه خواهر به یکدیگر را کامل می‌کرد. (اما عمر خیام، علیرغم آن همه محبت و یکدلی که در پیرامونش وجود داشت، هرچه غصه‌دارتر می‌شد.)

حشمت بیبی هم پذیرفت که «به خواب برود». عمر به او تلقین کرد که روی يك ابر صورتی‌رنگ شناور است. با صدای یکنواختش به او که روی تشك خوابیده بود گفت: «داری توی ابر فرو می‌روی، هی فرو می‌روی. از ابر خوست می‌آید، می‌خواهی هرچه بیشتر فرو بروی» این آزمایشها فاجعه‌ای را به دنبال آورد. کمی بعد از دوازدهمین سالگرد عمر، سه خدمتکار مرد در حالی که نگاههای تهمت‌آمیزی به او می‌انداختند به سه خواهر خبر دادند که حشمت ظاهراً به میل خودش مرده است. شنیده بودند که در آخرین لحظه‌های زندگی زیر لب می‌گفت: «... هرچه بیشتر در دل ابر صورتی». پیرزن، که به كمك نیروی هیپنوتیزم پسرک توانسته بود طعم نبودن را بچشد، سرانجام از ارادهٔ آهینیش به ادامهٔ زندگی دست شسته بود، زندگی‌ای که خودش می‌گفت به صد و بیست سال رسیده است. سه مادر از جنباندن صندلی‌هایشان دست برداشتند و به عمر خیام دستور دادند که هیپنوتیزم را کنار بگذارد. اما دیگر دنیا عوض شده بود. باید کمی به عقب برگردم تا چگونگی این تحول را تعریف کنم.

در آن اتاقهایی که هر چه خالی تر می شد چیزی هم بود که پیشتر به آن اشاره شده است: يك دوربين تلسكوبی. به كمك این دوربين، عمر خیام از پنجره های بالای خانه بیرون را تماشا می کرد (پنجره ها و آفتابگیرهای طبقه اول همیشه بسته بود): آنچه مشتاقانه تماشا می کرد دنیایی به شکل يك صفحه گرد روشن و شبیه ماه بود. نبرد بادهای رنگارنگی را می دید که نخهایشان را برای هر چه نازک تر شدن در شیشه مذاب فرو کرده بودند؛ هلهله پیروزمندانه بچه های برنده را می شنید که همراه با نسیم به گوشش می رسید؛ يك بار بادهای سبز و سفیدی که نخش پاره شده بود از پنجره تو افتاد. و کمی پیش از دوازدهمین سالگرد تولدش پیکره فرح زرتشت را دید که روی ماه روشن دوربين می خرامید و به نحوی باور نکردنی برانگیزنده بود. فرح در آن هنگام چهارده ساله بود اما بدنی داشت که با آگاهی جسمی يك زن کامل می جنبید و در همان لحظه، درست در همان لحظه، عمر حس کرد که صدایش در گلو شکست و در پایین نافش چیزی پایین افتاد و پیش از هنگام جایگاه خالی خودش را اشغال کرد. آرزویی که به بیرون رفتن از خانه داشت ناگهان به صورت دردی در زیر شکمش درآمد و پشتش تیر کشید؛ و شاید آنچه پس از آن اتفاق افتاد ناگیر باید پیش می آمد.

آزادی نداشت، گشت و گذار آزادانه اش در خانه چیزی بیش از آزادی مجازی جانور باغ وحش نبود؛ و سه مادر دلسوز و مهربانش نگهبانان او بودند. سه مادرش: چه کسی غیر از آنان این باور را به دل او نشاند که آدمی حاشیه ای است، کسی است که زندگی خودش را از بیرون گوید نگاه می کند؟ دوازده سال آزرگار نگاهشان می کرد و از همه چیزشان نفرت داشت: از همبستگی شان، از این که با بازوان روی هم انداخته روی صندلی راحتی می نشستند و آن را تکان می دادند و به صدا در می آوردند، از این که زیر جلکی می خندیدند و شروع به حرف زدن به زبان هایی می کردند که در جوانی با هم ابداع کرده بودند، از این که همدیگر را نوازش

می کردند و سرهایشان را به هم می چسباندند و درباره چیزهای نامعلومی
 پیچ می کردند، از این که جمله های یکدیگر را به پایان می رساندند. عمر
 خیام، بنا به خواست شگرف سه مادرش از جمع مردمان دور مانده و در
 چهار دیواری «نیشابور» زندانی شده بود؛ و همین، همین یگانگی و
 همبستگی سه مادر، حس طرد شدگی او را دو چندان می کرد، او را وا
 می داشت که در میان آن همه چیزها خودش را در بیرون از اشیاء حس
 کند.

دوازده سال اثر خودش را می گذارد. در آغاز کار، سرکشی و غروری
 که چانی و مانی و بانی را واداشته بود خدا و خاطره پدر و جایگاه خودشان
 را در جامعه نفی کنند، به آنان اجازه می داد رفتار خودپسندانه ای را در
 پیش گیرند که تنها میراث پدرشان بود. هر صبح، به فاصله چند ثانیه از
 یکدیگر، از خواب بلند می شدند، دندانها و لثه هایشان را پنجاه بار با چوب
 اکالیپتوس می شستند، بعد لباسهای هم شکلی می پوشیدند و موهای همدیگر
 را روغن می زدند و شانه می کردند و گیسوان بافته همدیگر را به گل های
 سفید می آراستند. به نشانه ادب هم به خدمتکاران و هم به یکدیگر شما می گفتند.
 خشکی رفتار و دقت دستورهایی که می دادند به همه کارهایشان مشروعیت
 می داد، از جمله به این کارشان که بچهای نامشروع به دنیا آورده بودند
 (و بدون شك هدف رفتارشان همین بود). اما با گذشت زمان رفتد رفته
 و لنگار شدند.

در روزی که عمر خیام به شهر بزرگ می رفت، مادر حسن ترش رازی
 را با او در میان گذاشت که نقطه آغاز افول سه خواهر را مشخص می کرد.
 گفت: «هیچ دلمان نمی خواست تو را از شیر بگیریم. الان می دانی که
 معمول نیست بچه شش ساله از پستان شیر بخورد، اما خودت از شش پستان
 شیر خورده ای، یعنی سالی یکی. در ششمین سالگرد تولدت تصمیم گرفتیم
 از این لذت بزرگ دست بکشیم و بعد از آن همه چیز عوض شد، رشته
 کارها کم کم از دستان در رفت.»

در شش سالی که پس از آن آمد، سینه هایشان خشک شد و چین برداشت،
 و سفتی و آختگی بدنهایشان که در زیبایی شان سهم بسیاری داشت از میان

رفت. سست شدند، گیسوانشان گره برداشت، به آشپزی بی‌اعتنا شدند، خدمتکاران از چنگشان گریختند و رفتند. اما همبستگی‌شان همچنان پا برجا بود، هر سه با هم و به يك میزان رو به انحطاط رفتند.

به خاطر داشته باشید که خواهران شکیل هیچ آموزشی، به غیر از آداب معاشرت، ندیده بودند. در حالی که پسرشان در همان نوجوانی نابغه‌ای خود ساخته بود. کوشید مادرانش را به پژوهشهای خودش علاقمند کند؛ اما هنگامی که ظریف‌ترین جنبه‌های قواعد «اقلیدس» را برایشان اثبات کرد و استعاره افلاطونی «دخمه» را موشکافانه به بیان کشید، هر سه‌شان این برداشتهای غریب و ندیده‌نشیده را درجا طرد کردند.

جانی جان گفت: «مزخرفات انگریزی» و هر سه چهره در هم کشیدند. مانی وسطی با لحنی که جایی برای بحث نمی‌گذاشت گفت: «مگر می‌شود فهمید توی مخ این دیوانه‌ها چیست؟ کتابهایشان را از چپ به راست می‌نویسند.» نادانی سه خواهر به حسی که هنوز برای عمر خیام گنگ و نامشخص بود دامن زد؛ این حس که در آن جمع بیگانه بود، هم به این خاطر که بچه با استعدادی بود که مادرانش دانش او را طرد می‌کردند، و هم به این خاطر که با همه آگاهی‌اش حس می‌کرد هدف سه مادر جلوگیری از پیشرفت اوست. گرفتار حالت کسی بود که میان ابری گم شده باشد، ابری که گهگاه از لابه‌لایش گوشه‌ای از آسمان به چشم می‌آمد و وسوسه‌اش می‌کرد... علیرغم آنچه به حشمت بینی القا کرده بود، خودش از ابرزدگی خوش نمی‌آمد.

عمر خیام شکیل به دوازده سالگی رسیده است. خیلی چاق است. نشانه‌های بلوغ در او ظاهر می‌شود و حال و هوایی تازه در خود احساس می‌کند. سه مادرش هر چه بیشتر به زندگی بی‌اعتنا می‌شوند. در حالی که او، برعکس، یکباره دارای خشوتی شده است که تنها پیش از آن در پسرک فربه و آرامی چون او ناشناخته بود. برای این تحول سه دلیل می‌آورم (که بیشتر هم اشاره‌ای به آنها کرده بودم): اول، منظره فرح چهارده ساله که در روی ماه علمی دورینش دید. دوم، تغییر صدایش، که مهارش از دست او بیرون رفته است و گاه جیغ‌جیغی و گاهی دیگر

کلفت می‌شود، همراه با بغض آزاردهنده‌ای که در گلویش حس می‌کند. سوم، اثری که تغییرات بیوشیمی بلوغ بر شخصیت پسر نوجوان می‌گذارد و به خوبی (یا بدی) شناخته شده است... سه مادر، بی‌خبر از کارکرد مجموعه این نیروهای شیطانی در درون پسران، اشتباه بزرگی می‌کنند و از او می‌پرسند که برای جشن تولدش چه هدیه‌ای می‌خواهد.

و او با ترش‌رویی غافلگیرکننده‌ای می‌گوید: «چه فایده، محال است آنچه را که می‌خواهم بدهید.» سه مادر یکه می‌خورند. شش دست به نشانهٔ نبین‌ونشنو و نگو به‌طرف سه سر می‌رود. چانی جان (که گوشه‌هایش را پوشانده است) می‌گوید: «این چه حرفی بود؟ این بچه دارد چه می‌گوید؟» مانی وسطی، که چشمهایش را پوشانده است، نگاه فاجعه‌آمیزی از لای درز انگشتانش می‌اندازد و می‌گوید: «معلوم است که کسی پسرک ناز نازی ما را ناراحت کرده.» و بانی کوچولو دستش را از روی دهنش برمی‌دارد و می‌گوید: «بگو، هرچه می‌خواهی بگو! مگر چیزی در این دنیا هست که ما از تو دریغ داشته باشیم؟»

اول به صورت فریاد از دهنش بیرون می‌زند که «بگذارید از این خانه شوم بیرون بروم.» بعد، در سکوت دردناکی که ناگهان برپا شده است، آرام‌تر و آهسته‌تر می‌گوید: «بعد هم، اسم پدرم را بگویید.» «پسرۀ بی‌چشم ورو! بی‌حیا!» — این را مانی وسطی می‌گوید و سه خواهر سرهایشان را به طرف هم می‌برند و دستهایشان را در کمر یکدیگر حلقه می‌کنند و باز آن حالت یگانگی چندش‌آوری را به خود می‌گیرند که دیدنش دل پسرک را به هم می‌زند. صدای جیغ و شیونشان بلند می‌شود: «نگفتم؟ آخر چرا باید اول از من...؟»

اما بعد لحنشان عوض می‌شود. کلمات جدل‌آمیزی از مجمع سه خواهر بیرون می‌زند، چون درخواست پسرک برای اولین بار همبستگی ده‌ساله‌شان را به هم زده است. دارند بگومگو می‌کنند، مسأله مشکل و حساسی مطرح است، مشاجره‌ای میان سه زن است که می‌کوشند گذشته‌های خودشان را به یاد بیاورند.

از این بگومگو با هویت‌ی خدشه برداشته بیرون می‌آیند، و تلاشی قهرمانانه می‌کنند که هم به عمر و هم به خودشان بیاوراند چیز مهمی اتفاق نیفتاده است. اما با آن که هر سه بر تصمیم مشترکشان پافشاری می‌کنند، پسرک متوجه می‌شود که هم‌زایی‌شان ظاهری است و به زحمت سرپا بند می‌شود.

بانی کوچولو به زبان می‌آید و می‌گوید: «خواستهای منطقی است و دستکم یکی‌اش را باید برآورده کرد.»

پسرک از پیروزی خودش به ترس می‌افتد. بغض دوباره گلویش را می‌فشارد و به تردیکی زبانش می‌رسد. با لحنی ترس‌آلود می‌پرسد: «کدام کدام کدام؟»

مانی به حرف می‌آید: «يك كيف نو براي سفارش می‌دهیم که با دستگاه میستری به خانه بیاورند. بعد می‌روی مدرسه. نباید خیلی خوشحال باشی، چون وقتی از این خانه بیرون بروی، خیلی اسمها را از مردم کوچه و بازار می‌شنوی که مثل خنجر تیز است و زخمی‌ات می‌کند.» مانی از همه بیشتر با آزادی او مخالف است، و فولاد شکست زبان خودش را هم به تیزی تیغ کرده است.

سرانجام، من‌ترین مادر هم به حرف می‌آید: «مبادا کسی را بزنی. چون آن وقت ما می‌فهمیم که کسی غرورت را شکسته و تو را بسا حس ممنوع شرم آشنا کرده است.»

مانی وسطی می‌گوید: «این دیگر خیلی خفت‌آور است.»

Shame، نه، این واژه را باید به شکل اصلی‌اش بنویسم. نه به این زبانی که پر از برداشتهای نادرست و آکنده از پس‌مانده‌های گذشت‌های است که دارندگانش از آن توبه نکرده‌اند. نه به این زبان انگریزی که مجبورم به کار ببرم و مفهوم هرآنچه را که می‌نویسم تغییر می‌دهد...

شرم*، واژه درست کلمه‌ای که، این Shame نا قابل ترجمه بسیار

* در متن اصلی به همین صورت فارسی آمده است. م.

نارسیایی از آن است. سه حرف: شین رِ میم* (که البته از راست به چپ نوشته می‌شود)؛ به اضافه زیر* که همان فتحه باشد. شرم، واژه کوچکی که به اندازه چند دائرةالمعارف مفهوم دارد. آنچه مادران عمرخیام شکل او را از حس کردنش باز می‌داشتند فقط شرم نبود، خجالت و سرافکندگی و حیا و ملاحظه و فروتنی و آزر هم بود، و همچنین این حس که در دنیا جای ویژه خودش را دارد، و نیز بسیاری حسهای فرعی که معادلشان در زبان انگلیسی یافت نمی‌شود. حتی اگر آدم برای همیشه از کشوری بگریزد باز مجبور است توشه‌ای همراه ببرد؛ و عمرخیام که در دوران کودکی از حس شرم منع شده بود، آیا می‌توانست در طول سالیان بعد و مدتها پس از فرار از حیطة نفوذ سه مادرش، همچنان تحت تأثیر این ممنوعیت نباشد؟ خواننده: نه، نمی‌توانست.

مفهوم مخالف شرم چیست؟ وقتی شرم از میان برداشته شود چه باقی می‌ماند؟ بیشرمی.

عمرخیام شکل به خاطر غرور سه مادر و به دلیل شرایط استثنایی زندگی‌اش، در دوازده سالگی هنوز با حس شرم نا آشنا بود. و باز هم از او خواسته می‌شد که از آن پرهیز کند.

پرسید: «چه جور حسی است؟» و سه مادرش با دیدن درماندگی او کوشیدند برایش توضیح بدهند. بانی کوچک‌گفت: «صورت آدم سرخ می‌شود، اما دل به لرزه می‌افتد.»

چانی جان گفت: «زن‌ها را به گریه می‌اندازد و کاری می‌کند که آرزوی مرگ کنند. اما مردها را دیوانه و وحشی می‌کند.»

مادر وسطی‌اش با لحنی عالمانه گفت: «مگر گاهی که عکس این اتفاق می‌افتد.»

تجزیه سه مادر به صورت سه موجود جداگانه، در سالهای بعد هرچه مشخص‌تر شد. درباره جزئی‌ترین چیزها با هم بگویم می‌کردند، چیزهایی مثل این که چه کسی یادداشتهایی را بنویسد که باید در دستگاه بالابسر

گذاشته شود، یا این که جای نعایی و بینسکویت پیش از ظهر را در اتاق پذیرایی بخورند یا در سرسرا. چنان بود که گویی با فرستادن پسرشان به عرصه باز و همگانی شهر، خودشان را درست دچار همان چیزی کرده‌اند که به او اجازه نمی‌دادند تجربداش کند؛ گویی در همان روزی که چشم همگان برای اولین بار به عمرخیام افتاد تیرهای ممنوع شرم به تن سه خواهر خورد. بگومگوهایشان زمانی فرو نشست که عمر دومین فرارش را عملی کرد، اما یگانگی واقعی‌شان زمانی بود که تصمیم گرفتند دوباره مادر بشوند...

موضوع شگرف‌تری را هم باید بنویسم. و آن این است: هنگامی که عمرخیام با به زبان آوردن خواستش سه خواهر را دچار تفرقه کرد، از زمانی آن چنان دراز باهم یکدل و یگانه بودند که دیگر هویت فردی خودشان را به خوبی به یاد نمی‌آوردند. در نتیجه، به شکل نادرستی از هم جدا شدند، یعنی که هویت هر کدامشان آشفته و درهم برهم شد. به این ترتیب، بانی که از همه کوچکتر بود دارای موهای سفیدی شد که پیش از هنگام در میان گیسوانش می‌رویید، و رفتار ملکه‌واری را به خودش گرفت که درخور خواهر بزرگتر بود. در عوض، چانی بزرگه حالتی درمانده و دودل و پا در هوا پیدا کرده، انگار که خواهر وسطی بود، و مائی دارای همه شیطنت‌ها و دو رویی‌هایی شد که همیشه از ویژگی‌های بچه کوچک هر خانواده‌ای بوده است و هرچقدر هم که بزرگ بشود باز از آن اوست. تولد دوباره‌شان با آشفتگی همراه بود و تن هر کدامشان دارای سری عوضی شد. از نظر روانشناسی آدمهایی دو گونه شدند: مثل زن - ماهی یا آدم - اسب... و البته، این جدایی آشفته‌وار هویت‌ها موجب می‌شد که هیچکدام شخصیت اصیل و جاافتاده‌ای نداشته باشند، چون تنها در آن حالت یگانگی قابل درک بودند.

کیست که نخواهد از دست چنین مادرهایی بگریزد؟ - در سالهای بعد، عمرخیام دوران کودکی‌اش را به همان صورتی به یاد می‌آورد که عاشق جدا شده‌ای معشوق را، معشوقی که تغییر نمی‌کند و با گذشت زمان پیر نمی‌شود، خاطرمای که در حلقه‌ای از آتش دل زندانی است، تنها تفاوت

عمرخیام این بود که آن دوران را با نفرت به یاد می‌آورد و نه با عشق. نه با آتش که با یخ، یخ. آن یکی خیام، رباعی‌هایی می‌نوشت که برخاسته از عشق بود؛ قهرمان داستان ما آن عظمت را ندارد، بدون شك به این خاطر که پروردهٔ نفرت بوده است.

— و به راحتی می‌توان پذیرفت که از همان اولین سالهای زندگی دارای گرایش دشمنی با زن شده باشد. — که همهٔ رفتارهای بعدی‌اش با زنان، حرکاتی به نشانهٔ انتقام از خاطرهٔ مادرانش بوده باشد — اما من در دفاع از عمرخیام می‌گویم: در سراسر زندگی‌اش، هرچه کرد و هرچه شد، همواره به وظیفهٔ فرزندی عمل کرد و هزینهٔ سه مادرش را پرداخت. چالاک صاحب رباخوار دیگر به پای دستگاه بالابر نمی‌رفت. یعنی که به هر حال محبتی در کار بود... اما قهرمان ما هنوز بزرگ نشده است. همین الان کیف مدرسه‌اش با دستگاه میستری به خانه رسید. و پسرک دوازده سالهٔ متخصص فرار کیف را به پشتش می‌اندازد. وارد دستگاه بالابر می‌شود و کیف دوباره به زمین برمی‌گردد. و دوازدهمین سالگرد تولد عمرخیام، به جای کیک با آزادی همراه بود. و همچنین دفترچه‌هایی با خط خط آبی، و يك لوح، لوحی چوبی و چند قلم پراردکی که با آنها خط پیچاپیچ زبان مادری‌اش را تمرین کند، چند گچ و مداد، يك خط‌کش چوبی و جعبه‌ای با پرگار و گونیا و نقاله. و ظرف آلومینیومی کوچکی از اتر، برای کشتن قورباغه. عمرخیام، در حالی که ابزارهای دانش را روی دوش دشت از خانه رفت. و سه مادرش بی‌صدا (و هنوز یگانه) برایش دست تکان دادند.

عمرخیام شکیل هرگز آن لحظه را فراموش نکرد که از بالابر بیرون آمد و پا به زمین برهوت و بی‌نام و نشان پیرامون خانهٔ بزرگ کودکی‌اش گذاشت، خانه‌ای که چون پاریایی هم از شهر و هم از پادگان دور افتاده بود. و همچنین هیأتی را که به پیشوازش آمده بودند و یکی از اعضای آن گردن آویزی بس شگرف و غیرمنتظره به گردن داشت.

زینت کابلی زن صاحب بهترین مغازه سراجی شهر کاف، بنا به قرار همیشگی هر دو هفته یکبار پادویی را به پای بالابر می فرستاد تا ببیند خواهران شکیل چه سفارشی دارند، و با دریافت سفارش کیف مدرسه بیدرننگ خودش را به خانه فریده بلوچ رساند که بیوه بود و با برادرش بلال زندگی می کرد. این سه نفر همواره بر این اعتقاد بودند که مرگ یعقوب بلوچ نتیجه مستقیم سرو کارش با سه خواهر خانه نشین بوده است، و با شنیدن خبر سفارش کیف مطمئن شدند که ثمره رسوایی سالها پیش سه خواهر به زودی آفتابی خواهد شد. خودشان را به جلوی خانه رساندند و منتظر رویداد شدند. زینت کابلی یک گونی پر از کفش و صندل و دمپایی پاره پوره را که دیگر به هیچ دردی نمی خورد و انگار منتظر همین فرصت بود از پستوی مغازه بیرون کشید. آنها را به نخ کشیدند و گردن آویزی از کفش ساختند که نشانه بدترین توهینهاست. بیوه بلوچ به زینت کابلی گفت: این را به دست خودم به گردن آن بچه می اندازم، خواهی دید.

انتظار فریده و زینت و بلال یک هفته طول کشید و ناگزیر جلب توجه کرد. بطوریکه هنگام بیرون آمدن عمر خیام از دستگاه بالابر، گروه بزرگی از آدمهای بیکاره و لوده، بچه های ولگرد و زنده پوش و کارمندان بیکار شده و زنان رخت شویی هم که به سر آب می رفتند، دورشان جمع شده بودند. محمد عباد الله نامه رسان شهر هم بود که روی پیشانی اش داغ مهر دیده می شد و نشان میداد که مرد بسیار مومنی است و شاید گذشته از پنج نوبت نماز واجب روزانه نماز مستحب شب را هم می خواند شغلش را با بهره گیری از نفوذ شوم مولانا داوود پیدا کرده بود که آن روز پشت سرش ایستاده بود و او همان "مولانا داوود" معروف بود که سوار بر یک لامبرتای اهدایی اربابان انگریزی در شهر می گشت و مردم را به تکفیر تهدید می کرد. از قرار معلوم، ناراحتی عباد الله از این بود که خواهران شکیل نامه شان برای مدیر مدرسه پادگان را از طریق پست معمولی نفرستاده بودند. در عوض، پاکت را همراه انعامی در بالابر گذاشته و به عذرا دختر گلفروش، داده بودند تا به مقصد برساند.

عبادالله از مدتی پیش دور و بر عنرا می‌پلکید، اما دختر گل فروش اعتنایی به او نشان نمی‌داد و با ریشخند می‌گفت: «از مردی که بیشتر وقتها پشتش هواست خوشم نمی‌آید.» در نتیجه، عبادالله تصمیم سه خواهر درباره نامه را اهانتی شخصی دانست. حرکتی بود که به موقعیت او برمی‌خورد و همچنین، نشانه دیگری از بیدینی آنان بود. مگر نه این که به خاطر آن نامه با سلیطه‌ای رابطه برقرار کرده بودند که به مقدمات اهانت می‌کرد؟ همین که پای عمرخیام به زمین رسید عبادالله فریاد زد: «نگاهش کنید، تخم جن را ببینید.»

حادثه ناخوشایندی پیش آمد. عبادالله، که از قضیه عذرا خیلی ناراحت بود، اول از همه به حرف آمد و با این حرکت مایه ناخشنودی ولینعمتش مولانا داود شد، در نتیجه حمایت مبارك او را از دست داد و از امکان ترقی بیشتر در آینده محروم شد و همین به نفرتش از خواهران شکیل دامن زد. چون بدیهی است که مولانا این را حق خودش می‌دانست که حمله به عمرخیام پسرک بینوای چاق و تازه بالغ را که مظهر مجسم معصیت بود شروع کند. از همین رو کوشید به هر حال ابتکار عمل را به دست بگیرد و جلوی پای عمرخیام روی زمین خاک آلود کننده زد. پیشانی‌اش را با حالت خلسه آلودی به خاک رساند و گفت: «ای خدا! ای خداوند جبار! باران آتش را بر سر این موجود کربه بیار!» و غیره. این حرکت نمایشی به شدت مایه خشم سه نفری شد که منتظران اصلی قضیه بودند. فریده بلوچ به دوستش گفت: «شوهرکی بود که به خاطر دستگاه بالابر کشته شد؟ شوهر این پیر و راج؟ کی باید الان حرف بزند؟» برادرش بلال منتظر نوبت حرف زدن نشد. با گردن آویز کفش جلو رفت. و با صدای رعد آسایی که همانم تاریخی‌اش را به یاد می‌آورد گفت: «حرام‌زاده! برو خوشحال باش که من به همین راضی‌ام! چون می‌توانستم مثل يك پشه لهت کنم!» و در زمینه صحنه، بچه‌های ولگرد و زنان رختشو و کارمندان بیکار همه یکصدا خواندند: «تخم جن! باران آتش! شوهرکی مرد؟ له مثل پشه!» - حلقه جمعیت تنگ‌تر می‌شد، عبادالله و مولانا و سه منتظر انتقام، و عمر مثل خدنگی که کبرا افسونش کرده باشد خشکش زده بود، اما در پیرامونش هیاهو بالا می‌گرفت،

پیشداوری‌های شهر، که از دوازده سال پیش معلق مانده بود، زنده می‌شد... و بلال نتوانست بیش از آن صبر کند و در حالی که داود برای هفدهمین بار رو به زمین خم می‌شد به طرف پسرک رفت، گردن‌آویز را به طرف عمر انداخت؛ در همان لحظه داود کمر راست کرد و سر نحیف پیرانه‌اش میان گردن‌آویز و هدف حایل شد. و بعد، چیزی که همه دیدند این بود که رشته پاره کفش به‌طور تصادفی به گردن مولانا افتاد.

عمرخیام به خنده افتاد و این از ترس بود. بچه‌های دیگر هم خنده‌شان گرفت؛ حتی بیوه بلوچ هم مجبور شد برای جلوگیری از خنده به خودش فشار بیاورد تا این که چشمانش پر اشک شد. در آن روزها، مردم آن علاقه‌ای را که امروزه گفته می‌شود به علما دارند، نداشتند... مولانا داود با چهره پر از خشم بلند شد. عاقل‌تر از آن بود که به بلال غول پیکر حمله ببرد و با پنجولهای آخته رو به عمرخیام کرد - اما در همین لحظه مردی چون فرشته نجات از لا به لای جمعیت راه باز کرد و عمر را سالم بیرون کشید؛ و او آقای «ادواردو رودریگز»، دبیر مدرسه بود که طبق قرار قبلی آمده بود تا شاگرد تازه‌اش را به سر کلاس ببرد. و در کنار رودریگز تصویری آن چنان دل‌انگیز ایستاده بود که خیام خود باخته با دیدنش خطر به آن تردیکی را از یاد برد. رودریگز گفت: «فرح را معرفی می‌کنم. دو کلاس از تو بالاتر است.» تصویر نگاهی به عمر و بعد به مولانا انداخت که از زور خشم فراموش کرده بود گردن‌آویز را از گردنش درآورد؛ بعد سرش را به عقب انداخت و قهقهه زد. به عمر گفت: «وای خدا، چرا توی خانه نماندی؟ این شهر به اندازه کافی دیوانه دارد.»

فصل سوم یخ آب شده

سرد، به سفیدی یخچال، ساختمان مدرسه پادگان در وسط سبزی زننده چمن به چشم می‌زد. در باغچه‌هایش حتی درختها هم گل می‌دادند، چون اربابان انگریزی بخش عمده‌ای از آبهای کمیاب منطقه را به طرف شیلنگ‌هایی برگردانده بودند که باغبانان پادگان سراسر روز را با آنها در باغچه‌ها می‌گشتند. روشن بود که آن موجودات شگرف خاکستری، که از دنیای پر آب شمال آمده بودند، نمی‌توانستند در جایی بدون چمن و گل و درخت زندگی کنند. و اما نونهالانی که در مدرسه پرورده می‌شدند: بچه‌هایی سفید (خاکستری) و همچنین سبزه بودند که از سه تا نوزده سال داشتند. ولی از هشت سالگی به بالا، تعداد بچه‌های انگریزی بسیار کم می‌شد و شاگردان کلاسهای آخر تقریباً همه سبزه بودند. بچه‌های سرخ و سفید، بعد از هشتمین ساگرد تولدشان چه می‌شدند؟ می‌مردند، ناپدید می‌شدند، رنگشان ناگهان به تیرگی می‌گرایید؟ نه، نه، برای یافتن جواب درست باید به کندوکاو در بایگانی شرکت‌های کشتیرانی و دفترهای خاطرات خانه‌های هفت کفن پوساندهٔ مقیم کشوری پرداخت که استعمارگران انگریزی همیشه آن را هام میهن می‌نامیدند، در حالی که در واقع سرزمین خاله‌ها و عمده‌های پیردختر و دیگر زنان خویشاوندی بود که بچه‌هایشان را پیششان می‌فرستادند تا از خطرات

تربیت شرقی دور بمانند... اما نگارنده توانایی انجام این کندوکاو را ندارد و باید بیدرنک از حاشیه به متن بپردازد.

مدرسه مدرسه است و هر کسی می‌داند آنجا چه خبر است. عمرخیام چاق بود و به همان چیزی رسید که در مدرسه نصیب همهٔ بچه‌های خیکی می‌شود؛ ریشخند و گلوله‌های کاغذی و لقب‌های مسخره و گهگاهی کنک و چیزهایی معمولی از این قبیل. بعد از آن که همشاگردی‌هایش فهمیدند او خیال ندارد دربارهٔ اصل و نسب غیرعادی‌اش با آنها درگیر بشود، دست از سرش برداشتند و به زخم زبانی گهگاهی بسنده کردند. و این درست همانسی بود که او می‌خواست، به تنهایی عادت داشت، و کم کم از آن حالت شبیه به ناپدید شدن بیرون گود لذت می‌برد. از جایگاهش در حاشیهٔ زندگی مدرسه کارهای دیگران را زیر نظر می‌گرفت و در سکوت کیف می‌کرد. کیف از اوج گرفتن یا سقوط این یا آن قهرمان یکشنبه‌زن میدان بازی، و یا رد شدن فلان همشاگردی‌اش در امتحان، که از او هیچ خوشش نمی‌آمد؛ لذتهای ویژهٔ تماشاگر بیرون گود.

يك بار که در گوشهٔ سایه گرفته‌ای از حیاط پر درخت مدرسه ایستاده بود، چشمش به دختر و پسری از کلاسه‌های بالا افتاد که پشت سرخدايي همدیگر را می‌بوسیدند. با تماشای بوسه‌بازی آن دو شور و خوشی شگرفی حس کرد و بر آن شد که فرمت‌های دیگری را برای این وقت‌گذرانی تازه، یعنی چشم‌چرانی، جستجو کند. همچنان که بزرگ‌تر می‌شد و اجازه می‌یافت زمان بیشتری را در بیرون از مدرسه بگذراند، در این جستجوی خودخواسته ماهرتر می‌شد؛ و در شهر رازی نبود که از چشمان همه‌جا حاضر او پنهان بماند. از درزهای آفتابگیر دید که یکی از همشهریانش با بیوهٔ بلوچ و همچنین در جای دیگری با بهترین دوست او زینت کابلی عشقبازی می‌کند و در نتیجه از واقعهٔ معروفی که بعدها پیش آمد تعجب نکرد. واقعه این بود که عبادالله و صاحب مغازهٔ سراجی و بلال در پسکوچه‌ای به جان هم افتادند و همدیگر را با چاقو کشتند. اما هنوز خیلی جوان بود و نفهمید چرا زینت و فریده، که باید بعد از رو شدن قضیه دشمن خونی یکدیگر می‌شدند، برعکس هم‌خانه شدند. و بعد از آن کشتار سه نفره دوستی خلل‌ناپذیری میانشان برقرار شد و دیگر

شوهر نکردند.

بی‌پرده بگوئیم: عمرخیام آنچه را که با دوربین از دور شروع کرده بود از فاصله بسیار نزدیک ادامه داد. ملاحظه را کنار بگذاریم و بگوئیم که «چشم‌چران» شد، و به یاد داشته باشیم که چنین تعبیری بیشتر در رابطه با دوربین و فرح زرتشت مطرح شده بود. حال که این ویژگی عمر را پیش کشیدیم این را هم بگوئیم که او، برخلاف پسری که در افسانه «اگرا» گفته می‌شود، هرگز گیر نیفتاد. بنابر آنچه در افسانه آمده است، پسر جسوری در اگرا از دیوار بلندی بالا رفت تا ساختمان «تاج محل» را نزدیکی نگاه کند، و به همین خاطر چشمانش را از کاسه در آوردند یا چیزی شبیه این. اما چشمان هیز عمرخیام همچنان سالم و باز ماند و او را با ریزه‌کاری‌های بی‌پایان زندگی انسانی و همچنین لذت تلخ و شیرین زیستن از طریق آدمهای دیگر، آشنا کرد.

اما در يك مورد كاملاً شکست خورد. نیازی به گفتن ندارد که آنچه را که مادرانش به مدت دوازده سال از او پنهان نگه داشته بودند، هم مدرسه‌ای‌هایش در عرض دوازده دقیقه برملا کردند: و آن، داستان مهمانی‌ای افسانه‌ای بود که در آن سه خواهر افسران سبیلو را ورنده‌از و سبك و سنگین کردند و بعد... عمرخیام شکیل، به پیروی از دستور مادرانش، با کسانی که این افسانه را به زبان می‌آوردند و آزارش می‌دادند درگیر نشد. در نوعی بهشت اخلاقی به سر می‌برد و هیچ توهینی را به خودش نمی‌گرفت. اما بعد از آن، با دقت بیشتری چهره مردان انگریزی را نگاه می‌کرد و در جستجوی نشانه‌ای یا حالتی یا حرکت ناخودآگاهی یا شباهتی در چهره‌هایشان بود تا شاید بتواند پدر ناشناخته‌اش را پیدا کند. اما موفق نشد. شاید پدرش از مدتها پیش از آنجا رفته بود، و اگر زنده بود در خانه‌ای ساحلی زندگی می‌کرد که موجهای حسرت از افق افتخار از دست رفته می‌آمد و بر آن می‌کوبید، و دلش به یادگارهای ناچیزی خوش بود — شیپورهای عاجی شکار، خنجرهای «کوکری»، عکسی از خودش با يك مهاراجه در جریان شکار ببر — یادگارهایی که در سالهای افولش یادآور طنین رو به زوال گذشته‌ها بود. مثل صدفهایی که صدای دریاها دور دست در آنها می‌پیچد... اما این

گمان‌زنی‌ها بیهوده است. پسرک که نتوانسته بود پدر خودش را پیدا کند، یکی از کسانی را که در دسترسش بودند انتخاب کرد و عنوان پدری‌اش را به او داد. و این کس آقای ادواردو رودریگز، دبیر مدرسه بود که زمان درازی از آمدنش به کاف نمی‌گذشت؛ روزی از روزها با لباس و کلاه سفید و يك قفس خالی پرنده با اتوبوس از راه رسیده بود.

این نکته آخر را هم درباره چشم‌چرانی عمرخیام بگوییم: بدیهی است که سه مادر او هم، در آن دوره‌ای که اراده‌هایشان رو به سستی می‌رفت، شروع به زندگی از طریق دیگران کرده بودند؛ یعنی که هر بار او از «بیرون» برمی‌گشت مشتاقانه سؤال‌پیش می‌کردند و درباره مد لباس خانمها و جزئیات زندگی شهر و چیزهایی که درباره خودش بر سر زبانها بود می‌پرسیدند؛ با شنیدن جوابهای او گهگاه صورتهایشان را با شالشان می‌پوشاندند، یعنی که دیگر نمی‌توانستند خودش را از احساسی که پیشترها طردش می‌کردند مصون نگه دارند... به این ترتیب، از طریق چشمان ناموثق پسرشان دنیا را دزدکی تماشا می‌کردند (و بدیهی بود که پسرک همه چیز را به آنان نمی‌گفت)؛ این چشم‌چرانی نامستقیم پیامدی داشت که همیشه در چنین مواردی دیده می‌شود، یعنی این که اخلاقشان را سست کرد. و شاید به همین خاطر بود که به فکر افتادند کار زشتشان را تکرار کنند.

آقای ادواردو رودریگز به همان باریکی و تیزی مدادهایی بود که کلکسیون بزرگی از آنها را داشت، و هیچکس سنش را نمی‌دانست. بر اساس زاویه تابش نور، چهره‌اش می‌توانست هم حالت نوجوانی بی‌خیال و چشم‌روشن را بگیرد و هم حالت گرفته‌مردی با انبوهی از دیروزهای نیمه گذشته را. جنوبی بود و کسی چیزی از او نمی‌دانست و به زودی در شهر چهره‌ای اسرارآمیز شد، چون از ایستگاه اتوبوس یکراست به مدرسه پادگان رفت و شب نشده توانست کاری به عنوان آموزگار بگیرد. تنها توضیحی که خودش در این باره می‌داد این بود: «کسی که می‌خواهد کلام خدا را تبلیغ کند، باید آدمی غیرعادی باشد.»

در اتاق درویشانهای می‌نشست که از يك انگلیسی ندچندان موفق‌گرایه کرده بود. روی دیوارهای اتاق يك مجسمه مسیح محبوب و چند عکس پیش‌پاافتاده دیده می‌شد که از تقویم بریده شده بود، و سرزمینی ساحلی را نشان می‌داد با نخل‌هایی که بر زمینه آسمان غروبى به رنگ نارنجی شگفت‌انگیز می‌رقصیدند و در گوشه‌ای کلیسایی به سبك باروك دیده می‌شد که گیاهان خرنده نیمی از آن را پوشانده بودند، و روی دریا پر از زورق‌هایی با بادبانهای آتشین‌رنگ بود. عمرخیام شکیل و فرح زرتشت تنها شاگردانی بودند که پایشان به آن خلوت‌کده رسید و در آن هیچ چیزی که حالتی شخصی‌تر داشته باشد ندیدند؛ انگار که ادواردو می‌خواست گذشته‌اش را از آفتاب سوزان بیابانی مصون نگهدارد تا مبادا محو شود. خلاء کورکننده اتاق چنان بود که عمرخیام در سومین باری که به آنجا رفته بود تازه متوجه قفس ارزان‌قیمتی شد که روی تنها گنجه اتاق قرار داشت، قفسی که رنگ لایبی‌اش از مدتها پیش پوسته‌پوسته شده و هنوز هم مثل روزی که با اتوبوس از راه رسید خالی بود. فرح با لحنی ریشخندآمیز زیر لب می‌گفت: «انگار قفس را اینجا آورده بوده که پرنده‌ای را بگیرد، اما نتوانسته، احمق.»

ادواردو و عمر، که هر کدام به نوعی در کاف پیگانه بودند، شاید با شناخت ضمنی این همانندگی‌شان به هم تردید شده باشند؛ اما نیروهای دیگری هم در کار بود. نیروهایی که می‌توان بطور قراردادی زیر عنوان واحدی دسته‌بندی کرد، عنوانی که بیشتر هم به آن اشاره‌ای شده و این است: «دنبال کردن چیزی که عاقبت خوشی ندارد.»

ادواردو با قفس خالی و کلاه سفیدش زمانی از راه رسید که تازه دو ماه می‌شد آقای زرتشت، مأمور گمرک، بدون زن و با دختر هشت ساله‌اش به آن طرفها آمده بود. و این نکته‌ای بود که از چشم مردمان فضول شهر پنهان نماند. در نتیجه، چیزی نگذشت که از زبان چاروادارها و آهنگران و مولوی‌های لامبرتا سوار شایع شد که محل مأموریت پیشین زرتشت در همان کناره پر از نخل و کلیساهای علف‌پوش بوده است که لباس سفید و اسم

پرتغالی رودريگر يادآور آن بود. زبانهای فضول به کار افتاد: «پس زن اين مأمور گمرک کجاست؟ طلاق گرفته، پيش مادرش برگشته، در يك قضيه ناموسی به قتل رسیده؟ فرح را نگاه کنيد، يك ذره هم به بابايش نرفته!» اما همين زبانها مجبور بودند اعتراف کنند که فرح زرتشت هيچ شباهتی هم با آموزگار تازه از راه رسیده نداشت. در نتيجه بی آن که دلشان بخواهد قضيه را درز گرفتند، به ويژه هنگامی که روشن شد رودريگر و زرتشت با هم خیلی دوستند. «پس چرا بايد يك مأمور گمرک به همچو نقطه پرت افتاده‌ای منتقل شده باشد؟» جواب فرح به اين پرسش خیلی ساده بود: «بابای احمق من از آنهایی است که در عالم بيداری هم خواب می‌بينند. فکر می‌کند بالاخره روزی به آن جایی که تا حال ندیده‌ايم، يعنی به آن کشور خراب شده اهورامزدا برمی‌گرديم و نزديک‌تر از همه‌جا همين مرز لعنتی ايران است. يعنی که «داوطلبانه» آمده اينجا؛ باورتان می‌شود؟»

شايعه مثل آب است، به هر طرف راه می‌افتد و دنبال‌درز و شکافی می‌گردد تا رخنه کند. اين بود که بعد از مدت کوتاهی اين توجيه شرم‌آور و رسوایی‌انگيز بر سر زبان مردم کاف افتاد: «وای خدا، مرد به اين بزرگی عاشق يك دختر بچه شده. ادواردو و فرح — می‌گويد غيرممکن است؟ يعنی چه؟ مگر همين چند سال پيش نبود که شبيه همين اتفاق — بله، درست است، اين مسیحی‌ها همه‌شان منحرف‌اند، بناء بر خدا، دنبال دختره سليطه تا اين گوشه دور افتاده آمده. خدا می‌داند دختره چطور او را دنبال خودش می‌کشد، چون دختری که دلش بخواهد، به هر تریبی که شده اين را به طرف می‌فهماند، حتی اگر فقط هشت سالش باشد؛ اين چیزها توی خون زنهاست.» در رفتار ادواردو و فرح کوچک‌ترين نشانه‌ای که تأييدکننده اين شايعه باشد ديده نمی‌شد. درست است که ادواردو تا زمانی که فرح به سن بلوغ برسد همچنان عزب ماند؛ اما اين هم درست است که فرح به خاطر سردی و بی‌توجهی به خيل دوستدارانش لقب «قالب يخ» و «سنگدل» را به خود گرفته بود، و اين سردی زیر صفر در رابطه‌اش با ادواردو رودريگر هم وجود داشت. اما شايعه پردازان می‌گفتند: «طبیعی است که ظاهرسازی کنند، چه خيال کرده‌ای؟» و با آنچه سرانجام پيش آمد پيروزمندانه يادآوری کردند که

حق با آنها بوده است.

عمرخیام شکیل، با همه عشقی که به چشم‌چرانی و گوش خواباندن داشت، وانمود می‌کرد که هیچ توجهی به شایعه‌ها ندارد؛ و این از عشق بود. اما شایعه به هر حال در او هم رخنه کرد، زیر پوستش دوید و وارد خورش شد و مثل براده ریزی به قلبش راه یافت؛ تا این که او هم متهم به داشتن انحراف‌های به اصطلاح مسیحی آقای رودریگز شد. کسی که پدری را برای خودش انتخاب می‌کند، میراثش را هم انتخاب کرده است. (اما هنوز چند صفحه دیگر مانده تا به سوفیا زینوبیا هم برسیم.)

این همه وقت و پاراگراف را صرف بازگویی شایعات کردم؛ بهتر است به اصل قضیه برگردیم: ادواردو رودریگز همراه با فرح شایعه‌انگیز، آمده بود تا عمرخیام را به مدرسه ببرد و همین امر نشان دهنده ته مانده نفوذی بود که خانواده شکیل هنوز در شهر داشت. در ماههایی که پس از آن آمد رودریگز به استعداد استثنایی پسرک پی‌برد و با نامه‌ای به مادرانش پیشنهاد کرد که آموزگار خصوصی او بشود تا بتواند استعدادش را شکوفا کند. این پیشنهاد پذیرفته شد. این نکته هم گفتنی است که رودریگز تنها يك شاگرد خصوصی دیگر داشت و آن هم فرح زرتشت بود که رودریگز هیچ پولی از پدرش نمی‌گرفت، چون آموزگاری واقعا دلسوز بود. باگذشت سالها، عمر و ادواردو و فرح گروهی شدند که همه‌جا باهم دیده می‌شدند.

همین رودریگز بود که با شیوه حرف زدن مرشدانه‌اش عمر را به حرفه پزشکی تشویق کرد. در میان عکسهای منظره ساحلی و قفس خالی به پسرک می‌گفت: «کسی که می‌خواهد در زندگی موفق بشود، باید وجودش لازم باشد. بله، لازم و ضروری... و چه کسی است که وجودش از همه لازم‌تر است؟ بله، کیست که جان همه در دست اوست و بیماری‌ها را تشخیص می‌دهد و نسخه می‌نویسد و درمان می‌کند؟ بله، باید دکتر بشوی. توانایی‌اش را در تو دیده‌ام.»

به نظر من، آنچه ادواردو در عمرخیام دیده بود، همه امکاناتی بود که روحیه حاشیه‌ای ذاتی او در خود داشت. مگر نه این که پزشك آدمی است که چشم‌چرانی‌اش مشروعیت دارد؟ غریبه‌ای است که به او اجازه می‌دهیم

انگشتانش را تا ته در جاهایی فرو کند که خیلی‌ها حق ندارند حتی نوک انگشتشان را به آنجا بزنند، جاهایی را آزادانه می‌بیند که با هزار زحمت از دیگران می‌پوشانیم؛ با همه محرم است، غریبه‌ای است که می‌تواند شاهد خودمانی‌ترین لحظه‌های زندگی ما باشد (تولد و مرگ و وو)، آدمی گمنام است، سیاهی لشکر است، اما عجبا که به ویژه در لحظه‌های بحرانی، نقش اصلی را بازی می‌کند... بله، بله. ادواردو آموزگار آینده‌نگری بود و اشتباه نمی‌کرد. و عمرخیام، که او را به پدری انتخاب کرده بود، حتی يك لحظه هم به فکر مخالفت با خواست مرشدش نیفتاد. همین چیزهاست که به زندگی شکل می‌دهد.

اما چیزهای دیگری هم هست؛ کتابهای کهنه‌ای که آدم به طور اتفاقی در خانه پیدا می‌کند، و همچنین عشق اولی که زمان درازی مهار شده است... عمرخیام شکیل شانزده ساله بود که در گرداب بزرگی از شادمانی ترس‌آلود گرفتار شد، چون روزی از روزها فرح پاری، ملقب به سنگدل، از او دعوت کرد که باهم بیرون بروند و پاسگاه گمرکی پدرش را ببینند.

«... از هوش رفت، در حالی که پایش روی زمین سفت بود.» پیش از این هم چیزی که درباره آنچه در مرز گذشت شنیده بودیم: ابری که پایین آمد، و عمرخیام آن را با کابوس دوران بچگی‌اش درباره لبه دنیا اشتباه گرفت و بیهوش شد. بعید نیست که همین بیهوشی او را به فکر کاری انداخته باشد که کمی بعد در همان روز از او سرزد.

اول، بعضی جزئیات: فرح با چه لحنی از او دعوت کرد؟ خشک و بی‌تفاوت و «اگر هم نیایی هیچ مهم نیست.» پس انگیزه‌اش چه بود؟ — سفارش ادواردو که او را به کناری کشیده و گفته بود: «پسر تنهایی است، با او خوب باش. شما بچه‌های با استعداد باید هوای همدیگر را داشته باشید.» (عمرخیام با استعدادتر بود. علیرغم دو سال تفاوت خودش را به فرح رسانده و با او هم‌کلاس شده بود.) عمرخیام با چه سرعتی دعوت فرح را پذیرفت؟ — درجا، با سرعت هرچه تمام‌تر و از آن هم سریع‌تر!

روزهای وسط هفته را فرح در خانه يك مكانيك پاریسی می گذراند که پدرش به همین خاطر با او و همسرش دوست شده بود. این مكانيك، که جمشید نام داشت و آدم پیش پا افتاده ای نبود و حتی لزومی ندارد که مشخصاتش را بنویسم، در آن روز تعطیل آن دو را سوار جیبی کرد که برای تعمیر به او سپرده بودند، و راهی مرز شدند. هرچه به مرز نزدیک تر می شدند روحیه فرح بهتر و شادتر و روحیه عمر خراب تر می شد...

... پشت سر فرح در خودرو بی حفاظ نشسته بود و باد موهای فرح را چون شعله های آتش سیاهی جلو چشمانش می رقصاند، و هرچه پیش تر می رفتند ترس غیر منطقی اش از رسیدن به لبه دنیا بیشتر می شد. از دامنه کوههایی دندان دانه و از گردانه های گنشتند که چشمان ناپیدای کوه نشینان ظنین از آنجا می پاییدشان، و فرح هرچه شادتر می شد. از خلاء منطقه مرزی خوشش می آمد. هرچند که پدرش را به خاطر پذیرفتن کاری در آن گوشه پرت افتاده سرزنش می کرد. حتی به آواز خواندن پرداخت و معلوم شد صدای خوبی دارد.

در مرز: ابرها، بیهوشی، آبی که به صورت عمر می زنند، به هوش آمدنش، «اینجا کجاست؟». عمر خیام به هوش می آید و دیگر از ابرها خبری نیست، و می بیند که آن نقطه هیچ چیز جالبی ندارد: نه دیواری، نه مأموران مرزبانی، نه سیم خاردار و نورافکنی، نه نرده های راه راه سفید و سرخی. هرچه هست ردیفی از تیرکهای سیمانی است که به فاصله سی متری از یکدیگر در زمین خشک و برهوت فرو کرده اند. گمرک خانه ساختمان کوچکی است و از کنارش خط آهنی شروع می شود که زنگ زده و قهوه ای شده است. روی خط، واگن باری تنهایی دیده می شود که آن را هم دست فراموشی قهوه ای کرده است. فرح می گوید: «دیگر قطار این طرفها نمی آید، اوضاع بین المللی اجازه نمی دهد.»

آنچه در آمد مناسبی را برای مأمور گمرک تأمین می کند، رفت و آمد مرزی است. کالاهای می آیند و می روند، مأمور به آنها عوارض غیر منطقی نمی بندد، صاحبان کالا متوجه منطق او می شوند، با او کنار می آیند و خانواده مأمور

نونوار می‌شود. هيچکس مخالفتی با این کار ندارد؛ همه می‌دانند که حقوق کارمندان دولت کم است. هر دو طرف شرافتمندانه دربارهٔ جزئیات کار مذاکره می‌کنند.

اما ساختمان آجری کوچکی که قلمرو آقای زرتشت است چندان کالایی به خود نمی‌بیند. کوه‌نشینان با استفاده از تاریکی شب آزادانه از خط مرزی می‌گذرند و میان دو کشور در رفت و آمدند. هيچکس نمی‌داند چه چیزی می‌آورند و می‌برند. و مشکل آقای زرتشت همین است؛ و به زحمت می‌تواند هزینهٔ تحصیل دخترش را بپردازد، هرچند که به او بورس هم داده‌اند. به خودش دل‌داری می‌دهد که: «به زودی، به زودی خط راه‌آهن باز می‌شود...» اما این امید او هم هرچه بیشتر زنگ می‌زند؛ به آن طرف ردیف تیرکها، به سرزمین نیاکان زرتشتی‌اش خیره می‌شود و می‌کوشد از آن تردیکی دلگرمی بگیرد، اما در این روزها چهره‌اش در هم رفته است... فرح زرتشت دستهایش را به هم می‌کوبد و میان ردیف بی‌پایان تیرکها می‌دود و داد می‌زند: «جالب است، نه؟ معرکه است.» عمرخیام، برای این که روحیهٔ خودش را بهتر کند، می‌پذیرد که جای جالبی است. آقای زرتشت به دو جوان هشدار می‌دهد که بیش از حد در آفتاب نمانند، چهره‌ای در هم می‌کشد و با رانندهٔ جیب به دفترش می‌رود.

شاید بیش از اندازه در آفتاب ماندند، و همین به عمرخیام شهامت داد تا عشقش را به زبان بیاورد. «وقتی تو را از پشت دوربینم دیدم»، تا آخر. اما نیازی به بازگویی گفتهٔ عمر و جواب زندهٔ فرح نیست. عمرخیام، که می‌بیند عشقش پس زده شده است، سؤالهای ترحم‌انگیزی می‌کند: «آخر چرا؟ چرا نه؟ چون چاقم؟» و فرح جواب می‌دهد: «چاقی مهم نیست. مآله این است که يك چیز زشتی در تو هست.» — «زشت؟» — «نمی‌توانم بگویم چه چیزی است، نمی‌دانم. فکر می‌کنم در ذاتت باشد.»

تا ترديك غروب چیزی به هم نمی‌گویند، عمر پشت سر فرح در لابه‌لای تیرکها پرسه می‌زند. می‌بیند که به بسیاری از تیرکها تکه‌ای از آینه شکسته با نخ بسته شده است. هر بار که فرح به یکی از این آینه‌ها ترديك می‌شود، چهرهٔ خودش را در آن نگاه می‌کند و به خودش لبخندی خودمانی می‌زند.

عمر خیام شکیل می‌فهمد که دلبرش موجودی آن‌چنان خودبسنده است که با هیچ تعرض معمولی تسلیم نمی‌شود؛ می‌بیند که او و آن آینه‌ها همزادند و نیازی به هیچ غریبه‌ای ندارند تا خودشان را کامل حس کنند... و بعد، در نزدیکی‌های غروب، فکری به سرش می‌زند که شاید ناشی از آفتاب بیش از حد و آن بیهوش شدنش باشد. از فرح می‌پرسد: «تا حال هیپنوتیز شده‌ای؟» و برای اولین بار در تاریخ، فرح با علاقه به او نگاه می‌کند.

بعدها، هنگامی که شکمش برآمده شد، هنگامی که مدیر خشمگین او را به دفتر خواند و به خاطر بدنام کردن مدرسه بیرونش کرد؛ هنگامی که پدرش او را از خودراند، چون ناگهان می‌دید که گمرک‌خانه خالی‌اش آن‌قدر پر است که جایی برای دختری ندارد که به شکمش عوارضی نپذیرفتنی بسته شده است؛ هنگامی که ادواردو رودریگز او را کشان‌کشان و دست و پا زنان پیش کشیش پادگان برد و به زور عقدش کرد؛ هنگامی که ادواردو با این کار خودش را در چشم همه گنهکار نشان داد و به خاطر فساد اخلاق از کار برکنار شد؛ هنگامی که فرح و ادواردو با درشکه‌ای به ایستگاه راه‌آهن رفتند که هیچ چمدان و بسته‌ای بارش نبود (هر چند که قفس همچنان خالی همراهشان بود و بدگویان گفتند که ادواردو رودریگز سرانجام توانست نه یکی که دو پرنده را باهم شکار کند)، هنگامی که آن دو رفتند و بعد از فرو نشستن آتش زودگذری که برپا کرده بودند شهر دوباره در خاکستر پوچی فرو رفت... تازه در آن هنگام بود که عمر خیام بیهوده کوشید به کمک چیزی که هر هیپنوتیزکننده‌ای می‌داند به خودش دل‌داری بدهد، و آن چیز فرمول اطمینان‌بخشی است که در جریان هیپنوتیزم چندین بار تکرار می‌شود:

«هرکاری را که از تو بخواهم انجام می‌دهی، اما چیزی از تو نخواهم خواست که میلی به انجامش نداشته باشی.»

عمر پیش خودش گفت: «خود فرح هم دلش می‌خواست. پس دیگر تقصیری در کار نیست. خودش حتماً دلش می‌خواسته و هر کسی می‌داند

این کار خطرهایی هم دارد».

اما علیرغم «چیزی نخواهم خواست که میلش را نداشته باشی»، و همچنین علیرغم کار ادواردو رودریگز، که آن چنان مصممانه و قاطع بود که عمرخیام تقریباً مطمئن شد که همو مسؤول واقعه بوده است — و چرا که نه؟ زنی که با يك نفر بله با دو نفر هم بله! — علیرغم همه اینها، شیطانی به جان عمر خیام شکیل افتاده بود که سر میز صبحانه به لرزه‌اش می‌انداخت و شبها بدنش را داغ و روزها سرد می‌کرد و او را وامی‌داشت که گاهی در خیابان یا هنگام بالا رفتن از بالابر بی‌دلیل فریاد بزند. جنگالهای این شیطان گاهی غافلگیرانه دراز می‌شد و اندامهای مختلف او، از گلسو گرفته تا روده بزرگ و کوچکش را می‌فشرد و نزدیک بود خفداش کند، یا این که او را دچار یبوست می‌کرد. صبح‌ها اندامهایش را به نحو شگرفی سنگین می‌کرد تا جایی که گاهی توان بیرون آمدن از بستر را نداشت. زبانش را خشک می‌کرد زانوانش را به لرزه می‌انداخت. پاهای نوجوانانه او را به عرق فروشی‌ها می‌کشاند. و عمر تلوتلوخوران به خانه می‌رفت که خشم سه مادر آنجا منتظرش بود، و به همدردان هم پیاله‌اش می‌گفت: «تنها فایده این قضیه این بوده که بالاخره توانستم حال مادرهایم را درك کنم. برای فرار از همه‌چیزهایی خودشان را زندانی کرده‌اند. کیست که این کار را نکند؟» در انتظار پایین آمدن بالابر، زرداب‌شرمش را قی می‌کرد و به همراهانش که روی زمین به خواب می‌رفتند می‌گفت: «من هم باید فرار کنم، پسر».

عمرخیام به هجده سالگی رسید و از يك بار طالبی سنگین‌تر و چاق‌تر شده بود. شبی به خانه رفت و به چانی و مانی و بانی گفت که بورسی را برای تحصیل در بهترین دانشکده کراچی به دست آورده است. سه خواهر کوشیدند غصه ناشی از شنیدن خبر رفتن او را در پس دیوار بزرگی از اشیاء قیمتی و جواهر و تابلو نقاشی پنهان کنند؛ به همه اتفاقها سرزدند و کوهی از چیزهای عتیقه را در کنار صندوق‌های راحتی‌شان جمع کردند. جوان‌ترین مادر عمر به او گفت: «بورس البته خوب است، اما ما هم می‌توانیم به پسر سفری‌مان

پول بدهیم.» چانی با لحنی خشم آلود گفت: «این دکتورها چه خیال کرده اند؟ که ما فقیریم و نمی توانیم خرج تحصیل تو را بدهیم؟ مرده شور آن کمکشان را ببرد، خانواده تو خیلی هم پول دارد.» مانی در دنبال حرفش گفت: «آن هم پول قدیمی.» عمرخیام نتوانست قانعشان کند که بورس نوعی جایزه است و نمی خواهد این افتخار را رد کند، و مجبور شد با جیب های آکنده از اسکناسهای مرد گروگیر راهی ایستگاه راه آهن بشود. گردن آویزی از صد و یک گل تازه چیده به گردنش بود که عطرش توانست بوی گند خاطره گردن آویز دیگری را از یادش ببرد؛ رشتدای از کفش کهنه که کم مانده بود به گردنش بیفتند. عطر آن حلقه گل آن چنان تند بود که فراموش کرد آخرین شایعه ای را که شنیده بود به سه مادرش بگوید: آقای زرتشت، مأمور دختر باخته گمرک، دچار افسون بیابان بی رشوه شده و عقلش را از دست داده بود. لخت مادرزاد می شد و روی تیرکهای سیمانی می ایستاد و اعتنایی به برش و خراش تکه های آینه نشان نمی داد. بازوانش را از هم باز می کرد و با التماس از خورشید می خواست که پایین بیاید و کره زمین را در آتش پاک و رخشنده اش غرق کند. عشایری که این را در بازار کاف چو انداختند می گفتند او با چنان شور و خالی التماس می کند که بدون شك موفق خواهد شد، بنابراین شاید لازم باشد که همه خودشان را برای آخر زمان آماده کنند.

آخرین کسی که عمرخیام پیش از فرارش از شهر شرم با او حرف زد، مردی به اسم «چاندمحمد» بود که بعدها گفت: «وقتی آن یارو خیکی را دیدم هیچ حالش خوب نبود، بعد هم که حرفهایم را شنید حالش از بد بدتر شد.» چاندمحمد یخ فروش بود. در ایستگاه راه آهن، در حالی که عمر هیکل چاق و سنگین خودش را از یک واگن درجه یک بالا می کشید و هنوز دچار خنگی وحشتناکی بود که بعد از واقعه مرز به سراغش آمده بود، چاندمحمد خودش را به او رساند و گفت: «خیلی گرم است، آقا. یخ لازم است.» شکیل نفس نفس می زد و با ترش رویی گفت: «برو یخت را به خر دیگری بفروش.» اما چاند با پافشاری گفت: «آقا، یاد «لو» بعد از ظهر

شروع می‌شود: اگر پایتان روی یخ نباشد گرما مغز استخوانتان را آب می‌کند.»

عمرخیام با این گفته نرم شد و ظرفی حلبی خرید که صد و بیست سانت طول، چهل و هشت سانت عرض و سی سانت عمق داشت، و در آن قالب بزرگی از یخ گذاشته شده بود و رویش شن و خاک آره پاشیده بودند تا دیرتر آب شود. مرد یخ فروش ظرف را هن و هن کنان به کوپه آورد و به شوخی گفت: «زندگی است دیگر. يك قالب یخ به شهر برمی‌گردد و قالب دیگری راه می‌افتد.»

عمرخیام صندل‌هایش را درآورد و پاهای برهنه‌اش را روی یخ گذاشت، و خنکای آن را چون مرهمی حس کرد. سر حال آمد و چند روپیه زیادی به چاند محمد داد، و بایی خیالی از او پرسید: «چرا مزخرف می‌گویی؟ چطور می‌شود يك قالب یخ به شهر برگردد و هنوز آب نشده باشد؟ شاید منظورت این است که ظرف حلبی خالی، یا با یخ آب شده، برگشته؟»

یخ فروش پول را در جیبش فرو کرد و با خنده‌ای گفت: «نه آقا، نه ارباب. این یخی که من می‌گویم همه جا می‌رود و هیچوقت آب نمی‌شود.»

گونه‌های فربه رنگ باخت. پاهای گوشت‌آلو از روی یخ به هوا پرید. عمرخیام نگاهی هراسان به دور و برش انداخت، انگار که هر لحظه ممکن بود فرج پیدایش بشود. گفت: «او را می‌گویی؟ کی آمد؟ داری به من اهانت...؟» و لحنش چنان از خشم تغییر کرده بود که یخ فروش را به وحشت انداخت. یقه پیرهن ژنده چاند محمد را گرفت، و او که چاره دیگری نداشت، به زبان آمد و گفت که چند ساعت پیشتر خانم فرح رودریگز (زرتشت) با همان قطار از راه رسیده بود، بیشرمانه به محل بدنامی‌اش برگشته و یگراست به پاسگاه پدرش رفته بود، «بله، آقا، پیش همان پدری که مثل يك تکه کهنه کثیف بیرونش انداخت.»

فرخ برگشت و نه شوهری همراهش بود و نه بچه‌ای. هیچکس نفهمید به سر ادواردو و بچه‌ای که او بمخاطرش همه چیز را فدا کرده بود، چه آمد. در نتیجه،

هر کس هر چه دلش خواست چو انداخت؛ گفتند که فرح بجهاش را انداخته است، که آن را علیرغم مذهب کاتولیک رودریگز سقط کرده است، که بچه را بعد از تولدش روی تخته سنگی ول کردند، یا در گهواره خفه‌اش کردند، یا به پرورشگاه دادند یا سر راه گذاشتند، در حالی که خودشان مثل دو حیوان وحشی در پلاژهای کارت پستالی و در کنج پرستشگاههای علف پوشیده خدای مسیحی جفت‌گیری می‌کردند، تا این که از همدیگر خسته شدند، فرح ادواردو را از سر باز کرد، یا این که ادواردو (که از هرزگی‌های فرح خسته شده بود) او را از سر باز کرد، یا هر دو همزمان همدیگر را از سرباز کردند، چه فرقی می‌کند، هر چه هست حالا فرح به شهر برگشته و همه باید مواظب جوانهایشان باشند.

فرح رودریگز، با غروری که داشت، در کاف با هیچکس حرف نمی‌زد و فقط هنگام خرید در مغازه‌ها دهن باز می‌کرد. و همین طور بود تا این که پیر شد و کم‌کم به مغازه‌های عرق فروشی قاچاق می‌رفت و در همان‌جا بود که سالها بعد، در زمانی که اسم عمر خیام در روزنامه‌ها مطرح شد، یادی از او کرد. به ندرت به بازار می‌رفت و بی آن که در چشم کسی نگاه کند خرید می‌کرد، و در هر کجا که آینه‌ای می‌دید می‌ایستاد و نگاهی به خودش می‌انداخت، و این را با چنان علاقه‌ای می‌کرد که همه می‌فهمیدند از هیچ چیز پشیمان نیست. در نتیجه، حتی هنگامی که دانسته شد برای این برگشته است که به پدر دیوانه‌اش برسد و گمرک‌خانه را اداره کند تا انگریزی‌ها از کار برکنارش نکنند، باز رفتار مردم با او بهتر نشد؛ می‌گفتند هیچ معلوم نیست این دو نفر، این پدر... برهنه و دختر هرزه‌اش آنجا چکار می‌کنند. بهترین جا برایشان همان بیابان برهوت است که چشم هیچکس غیر از خدا و شیطان به آنجا نمی‌افتد، آنها هم که از همه چیز خبر دارند.

و عمر خیام شکیل، در حالی که در کویه نشسته و یک بار دیگر پایش را روی یخ آب شونده گذاشته بود، دور می‌شد و به طرف آینده می‌رفت، و مطمئن بود که سرانجام توانسته است فرار کند. از این فکر و از یخ زیر پایش خنکایی لذت‌بخش حس کرد و لبخندی زد، هر چند که باد گرم می‌وزید.

دو سال بعد، مادرانش با نامه‌ای به او خبر دادند که صاحب برادری شده است. اسمش را «بایر» گذاشته بودند که نام اولین پادشاه مغولی بود که از کوه‌های محال گذشت و به هر کجا می‌رفت فاتح می‌شد. بعد از آن، سه خواهر دوباره با پیوند مادری یکی شدند و سالهای سال با خوشی و همبستگی در چهار دیواری «نیشابور» زندگی کردند.

با خواندن این نامه، اولین واکنش عمر خیام این بود که زیر لب و با حالتی ستایش‌آمیز سوت‌زد. بعد به صدای بلند گفت: «عجوزه‌ها. باز هم کار خودشان را کردند.»

۲

دو جنگجو

فصل چهارم

پشت پرده

این داستان، سرگذشت سوفیازینویا را در بر می‌گیرد که دختر بزرگ ژنرال رضا حیدر و «بلقیس» بود، و آنچه را که میان ژنرال حیدر و اسکندر هراپا اتفاق افتاد که پیشترها نخست‌وزیر بود و حالا مرده است، و ازدواج شگفت‌انگیز سوفیازینویا با پزشک چاقی به اسم عمرخیام شکیل که زمانی دوست جانجانی اسکندر هراپا بود و گردن این هراپا خاصیت معجزه‌واری داشت که هیچ چیز، حتی طناب دار، زخمی‌اش نمی‌کرد. یا شاید درست‌تر و البته گنگ‌تر باشد که بگوییم سوفیازینویا این داستان را در بر می‌گیرد.

در هر حال، حتی برای شناخت جزئی يك آدم هم باید اول با سابقه خانوادگی‌اش آشنا شد؛ پس باید از اول شروع کنم و بگویم به چه دلیل بلقیس از باد گرم بعد از ظهر (موسوم به لو) می‌ترسید:

پدرش «محمود کمال»، ملقب به محمود خانم، در صبح آخرین روز زندگی‌اش طبق معمول کت شلوار آبی روشنش را که راه‌راه سرخ داشت پوشید، خودش را با حالتی خوش‌آمده در آینه پر زرق و برق نگاه کرد که مجبور شده بود از سالن انتظار سینمایش بردارد، چون قابش پر از تصویر فرشته‌های برهنه‌ای بود که کمان می‌کشیدند یا در شیپورهای طلایی می‌دمیدند. بعد دختر هجده‌ساله‌اش را بغل کرد و گفت: «می‌بینی، دختر،

پدرت خوش پوش است، همان طور که زینده آدمی است که يك امپراتوری باشکوه را اداره می کند.» سر میز صبحانه، هنگامی که دخترش در بشقابش «کیچری» می ریخت، با خشمی مهربانانه داد زد: «تو چرا این کار را می کنی دخترم؟ يك شاهزاده خانم نباید غذا بکشد.» بلقیس سرش را خم کرد و نگاهی از گوشه چشم به بیرون انداخت، پدرش کف زد و گفت: «خیلی عالی است، بلقیس! باور کن عالی بازی می کنی!»

شاید عجیب باشد، اما حقیقت دارد که شهر محل این ماجرا، شهر بت پرستان — که اسمش می تواند «اینندرا پراشتا»، «پوراناقلعه» و حتی «دهلی» باشد — در گذشته ها اغلب در دست فرمانروایانی بود که (مثل محمود) به خدا، الله، ایمان داشتند. هنوز هم شهر پر از یادگارهای آنهاست: رصدخانه ها و برجهای یادبود پیروزی و البته آن دژ بزرگ، دژ سرخ، الحمراء، که نقش مهمی در قصه ما خواهد داشت. از این گذشته، بیشتر این فرمانروایان خداپرست اصل و نسب فقیرانه ای داشتند؛ هر بچه مدرسه ای سرگذشت شاهان مملوک را می داند... بگذریم، مسأله فقط این است که آنچه محمود درباره اداره امپراتوری می گفت تنها يك شوخی خودمانی بود، چون در واقع قلمرو او يك سالن فکسنی سینما به اسم امپایر (امپراتوری) بود که در محله قدیمی شهر قرار داشت.

محمود همیشه می گفت: «عظمت يك سینما را می شود از سر و صدای تماشاچی هایش فهمید. اگر به سینماهای دولوکس شهر تازه بروی و صندلی های بزرگ مخملی و سالن انتظار آینه پوش و کولر و دم و دستگاهشان را ببینی، تازه متوجه می شوی چرا تماشاچی ها مثل مرد ساکت می نشینند و جيك نمی زنند. زرق و برق محیط و البته قیمت بلیت نفسشان را می گیرد. اما در «امپراتوی» محمود سر و صدای تماشاچی ها گوش فلک را کر می کند، البته به استثنای صحنه های آواز که همه ساکت می شوند. بعد هم، بچه جان، یادت نرود که ما امپراتور مستبدی نیستیم! بخصوص در این دوره ای که پلیس با ما بد است و به کمک ما نمی آید و بدترین لاینها را هم آزاد می گذارد که با سوت گوش همه را کر کنند. اما مهم نیست، چون آزادی فرد مطرح است.»

بله: يك امپراتوری درجه پنج بود. ایا برای محمود خیلی اهمیت داشت، قلمرو يك پادشاه مملوك بود، مگر نه این که حرفه سینمایی را با خیابان گردی شروع کرده و از آن بینوایی بود که آفیش‌های سینمایی را با ارا به در شهر می‌گرداندند و داد می‌زدند: «بشتایید، بشتایید! بهترین نمایش سال!» — اما حالا در دفتر مدیریت سینما می‌نشست و گاوصندوق و از این حرفها داشت؟ می‌بینید، حتی در شوخی‌های خودمانی هم این خطر هست که کم‌کم جدی گرفته شود، و در شخصیت پدر و دختر نوعی تکلف، نوعی خشکی و جدیت نهفته بود که موجب شد بلقیس با خیال نهانی شاهزادگی بزرگی بشود، خیالی که در گوشه‌های چشمان همیشه پایش خانه داشت. پس از آن که پدرش به سر کار می‌رفت، رو به آینه پر از فرشته می‌کرد و می‌گفت: «این را بدان، اگر با من باشد به این اوباش اجازه نمی‌دهم با سر و صداهایشان امپراتوری را به هم بریزند؛ یا سلطه مطلق یا هیچ!» به این ترتیب، بلقیس در نهان برای خودش هویتی درست کرد که از پدر امپراتورش هم شاهانه‌تر و جبارتر بود. و هر شب، در تاریکی آن «امپراتوری»، به تماشای تصویر نورانی و غول‌آسای خیال شاهزاده خانمهایی می‌نشست که در برابر تماشاگران پر سر و صدا می‌رقصیدند و در زمینه تصویر مجسمه طلایی‌رنگ پهلوانی قرون وسطایی و جوشن‌پوش دیده می‌شد که بر اسبی سوار بود و بیرقی با نوشته بی‌معنی «اکسلیور» در دست داشت. خیال به خیال دامن می‌زد، و بلقیس کم‌کم رفتاری را در پیش گرفت که زینده يك ملکه رؤیایی بود، و متلك‌های بچه‌های ولگرد کوچه‌پس‌کوچه‌های محله را به حساب خوشامدگویی می‌گذاشت. هنگامی که خرامان خرامان از کوچه می‌گذشت بچه‌ها سرراش می‌گفتند: «لطفی به ما بکن ای علیاحضرت نیکوکار، ای رانی خانسی!» او را «خانسی کی رانی» می‌نامیدند، یعنی ملکه سرفه، ملکه بیماری و باد گرم.

پدرش به او هشدار می‌داد که: «مواظب باش. اوضاع شهر دارد عوض می‌شود. حتی دوستانه‌ترین لقب‌ها هم دارد معنی‌های تازه و خیالی بدی پیدا می‌کند.»

و این به روزهایی برمی‌گردد که چیزی به آن «تجزیه» معروف و بیدزده

نمانده بود، تجزیه‌ای که کشور کهن را تکه‌پاره کرد و چند تکه حشره خورده‌ای را به پیروان الله داد، بیابان‌هایی در غرب و جنگلهایی باتلاقی در شرق را که بت‌پرستان با کمال میل از خیرش گذشتند. (کشور تازه پیروان الله: دو تکه زمین که بیشتر از هزار و پانصد کیلومتر از هم دور بودند. کشوری آن‌چنان شگرف که وجودش به رحمت باور می‌شد.) اما احساسات را کنار بگذاریم و فقط این را بگوییم که در آن زمان چنان شوری برپا بود که حتی سینما رفتن هم يك حرکت سیاسی می‌شد. یکتاپرستان و بت‌پرستان هر کدام به سینماهای جداگانه‌ای می‌رفتند. هنوز پیش از آن که آن سرزمین کهن و خسته تجزیه بشود، تماشاگران تجزیه شده بودند. گفتن ندارد که صنعت سینما در دست بت‌پرستان بود، و این عده از آنجا که گیاهخوار بودند فیلمی را ساختند که معروف شد: «گای والا» (گاوبان). شاید وصفش را شنیده باشید. سرگذشت تخیلی قهرمانی تنها و نقاب‌دار بود که در جلگه هندوگنگ می‌گشت و گله‌های گاوهای مقدس را از دست چوبدارانی آزاد می‌کرد که آنها را به کشتارگاه می‌بردند. بت‌پرستان دسته‌دسته به سینماهایی می‌رفتند که این فیلم را نشان می‌دادند. در مقابل، یکتاپرستان گروه گروه به تماشای فیلم‌های وسترن خارجی می‌رفتند که بازیگران شان گاوها را می‌کشتند و بیفتک می‌لمباندند. و اغلب پیش می‌آمد که تماشاگران خشمگین به سینماهای دشمن یورش می‌بردند... بله، روزهایی بود که همه نوع دیوانگی دیده می‌شد.

محمود خانم به خاطر يك اشتباه امپراتوری‌اش را از دست داد، اشتباه سرنوشت‌سازی که از يك ویژگی او، یعنی آزادگی و نداشتن تعصب مذهبی ناشی می‌شد. يك روز صبح به آینه‌اش گفت: «وقتش شده که این مزخرفات مربوط به تجزیه را بگذاریم کنار» و همان روز تصمیم گرفت يك برنامه دو فیلمی به اجرا بگذارد: آگهی کرد که در برنامه آینده گای والا و فیلم وسترنی از «راندولف اسکات» را باهم در يك سانس نمایش می‌دهد.

در روز مرگ آور شروع برنامه دو فیلمی، مفهوم لقب محمود خانم برای همیشه تغییر کرد. این لقب را بچه‌های کوچکی روی او گذاشته بودند، چون همسرش در دوسالگی بلفیس مرده و او مجبور شده بود از دختر مادرانه

نگهداری کند. اما این لقب مفهوم‌های خطرناک‌تری هم به خودش می‌گرفت، و از زبان بچه‌ها به معنی محمود بی‌جریزه و خل و بی‌آبرو در می‌آمد. خودش گاهی آهی می‌کشید و به بلقیس می‌گفت: «خانم! چه لقبی! مثل این که غصه‌های این دنیا تمامی ندارد! لقبی از این سنگین‌تر و کثیف‌تر می‌شود پیدا کرد؟»

پیامد برنامه دو فیلمی این شد که هر دو طرف، هم گیاهخواران و هم گوشتخواران سینما امپایر را تحریم کردند. برای پنج، شش، هفت روز فیلم در سالی به نمایش گذاشته شد که جز سقف پوسته‌پوسته و بادبزنی‌های سقفی و فروشندگان نخود برشته و حسدلی‌های لق و خالی در آن چیزی دیده نمی‌شد؛ در سانسهای سه و نیم و شش و نیم و نه و نیم سینما همچنان خالی می‌ماند. حتی برنامه ویژه صبح یکشنبه هم نتوانست کسی را جالب کند. بلقیس با نگرانی به پدرش گفت: «دیگر بس است. چه می‌خواهی؟ نکند باز می‌خواهی آفیش گردان بشوی؟»

اما محمود خانم دچار سماجتی غیرعادی شد. اعلام کرد که برنامه موفقیت‌آمیز نمایش دو فیلم را يك هفته دیگر ادامه خواهد داد. حتی کسانی که آفیش سینمای او را در کوچه‌ها می‌گرداندند، گذاشتند و رفتند. هیچکس حاضر نبود برنامه شك برانگیز او را در کوچه‌های سرشار از خشم و هیجان جار بزنند: «بشتابید! تا دیر نشده بشتابید!»

محمود و بلقیس در خانه كوچك بلندی در پشت سینما امپایر می‌نشستند که به قول محمود «درست در آن ظرف پرده» بود؛ و در بعد از ظهری که دنیا به آخر رسید و دوباره شروع شده دختر امپراتور در خانه با خدمتکار تنها بود و ناگهان به دانش برات شد که پدرش تصمیم دارد به برنامه جنون‌آمیزش تا پای مرگ ادامه بدهد، و منطق دیوانه‌وار شاعرانه‌ای او را و می‌دارد که در این راه پافشاری کند. صدایی چون آوای به هم خوردن بال فرشته به گوش بلقیس رسید و او را به وحشت انداخت، صدایی که بعدها هم نتوانست توجیهی برایش پیدا کند، اما آن چنان در گوشه‌هایش طنین داشت که سرش را به درد آورد. با شنیدن این صدا بلقیس شال سبز عفافش را روی دوش انداخت و از خانه بیرون دوید؛ و هنگامی که باد آتشین قیامت

وزیدن گرفت به جاو درهای سنگین سینما رسیده و ایستاده بود تا نفسی تازه کند، در حالی که پدرش در پس آن درها در سالن خالی نشسته بود و با حالتی گرفته فیلم را تماشا می کرد.

دیوارهای امپراتوری پدرش مثل حباب آتش بیرون زد و ترکید و باد گرم، که به سرفه هیولایی بیمار می مانست، ابروهای بلقیس را سوزاند و برد (که دیگر هرگز نروید)، و لباسهایش را از تنش وا کند و او را لخت - مادرزاد وسط خیابان گذاشت. اما او متوجه برهنگی خودش نشد چون دنیا داشت به آخر می رسید؛ و در شگرفی طنین باد مرگ، چشمان گر گرفته اش دید که همه چیز به هوا پرتاب می شود: صندلی ها و دسته های بلیت و بادبزن ها و پاره های تن پدرش و تکه های جزغاله شده آینده. با فریادی که بمب آن را به صورت جیغ تیزی درآورده بود به پدرش دشنام داد و گفت: «ایسن خودکشی است! خودت خواستی!» - برگشت و به طرف خانه دوید و دید که دیوار پستی سینما نابود شده است و در بالاترین طبقه خانه كوچك بلند چشمش به تصویر طلایی پهلوان قرون وسطایی افتاد که نخوانده می دانست روی بیرق دستش کلمه ناشناس اکسلیور نوشته است.

از من نپرسید بمب را چه کسی کار گذاشته بود؛ در آن روزها از این کارگران خسونت بسیار بودند، حتی می توانست کار هم کیشان متعصب محمود باشد، چون گویا بمب درست در لحظه ای منفجر شد که فیام به يك صحنه چشمگیر عشقی رسیده بود، و می دانیم که این مردمان درباره عشق، یا توهم عشق، چه فکر می کنند، به ویژه اگر مجبور باشند برای دیدنش پول بلیت بدهند... بله، با این چیزها مخالفند. سانسورش می کنند، عشق نامه فساد است.

آه بلقیس. برهنه و بی ابرو پایین پای پهلوان طلایی، بلقیس در پوشش خلسه باد آتشین، جوانی اش را دید که پر کشید و رفت. سوار بر بالهای انفجاری که هنوز در گوشه های طنین داشت. هر مهاجری گذشته اش را پشت سر می گذارد و می رود، هر چند بعضی ها می کوشند آن را در بغچه و صندوقچه همراه ببرند اما در راه چیزهایی از گنجینه یادبودها و عکسهای قدیمی به بیرون نشت می کند، تا جایی که حتی صاحبانشان هم دیگر نمی توانند

آنها را بشناسند. چون سرنوشت مهاجر این است که از تاریخ واکندد شود، که برهنه جلو چشمان ریشخندآمیز بیگانگانی بایستد که سر و روی خودشان زینده و آراسته است، لباس زربفته «تداوم» را دارند و ابروان «تعلق» را ب در هر حال به نظر من، گذشته بلقیس حتی پیش از آن که او شهر را ترك كند از او جدا شد؛ در پسکوچه‌ای ایستاده بود، خودکشی پدرش او را برهنه کرده بود، و گذشته‌اش را می‌دید که می‌رفت. در سالهای بعد گهگاهی به سراغش می‌آمد، همان طور که خویشاوند فراموش شده‌ای به دیدن آدم می‌آید، اما تا زمان درازی بلقیس به تاریخ بدگمان بود، همسر قهرمانی بود که آینده درخشانی در پیش داشت، از این رو طبیعی بود که گذشته‌اش را طرد کند، همان طور که آدم خویشاوند فقیری را از خودش می‌راند که برای وام گرفتن پیشش آمده است.

شاید همچنان می‌رفت، یا می‌دوید، یا شاید معجزه‌ای شد و نیرویی خدایی او را از دست باد فاجعه بیرون کشید. به خود آمد و سختی سنگ سرخ را روی پوستش حس کرد؛ شب بود؛ و در تاریکی خشك و گرم، پشتش از سنگ خنك می‌شد. گروههای عظیمی از کنارش می‌گذشتند، جمعیتی آنچنان انبوه و شتابناك که در آغاز پنداشت انفجاری باور نکردنی آن را به حرکت درآورده است. «وای خدا، يك بمب دیگر، این همه آدم را بمب آواره کرده!» اما بمب نبود. فهمید به دیوار بی‌پایان دژ سرخ تکیه دارد که به شهر کهنه مشرف بود، و سربازانی مردم را وارد دروازه‌های باز دژ می‌کردند؛ پاهایش زودتر از مغزش به کار افتاد و او را به طرف جمعیت کشاند. يك لحظه بعد، به خود آمد و به برهنگی‌اش پی‌برد، و وحشتزده داد زد: «يك لباس به من بدهید!» اما دید که هیچکس به او گوش نمی‌دهد، هیچکس به او گوش نمی‌دهد، حتی نگاهی به تن برهنه‌اش، که سوخته اما همچنان زیباست، نمی‌اندازد. با اینهمه از شرم خودش را جمع کرد و انگار که بر کاهی در آن دریای شتابناك شد، کوشید با دستهای خودش را پیوشاند و رشته پارچه نازکی را روی گردنش حس کرد. تکه‌ای از شال عفاف به خون لخته شده زخمها و خراشهای بدنش، که از وجودشان خبر نداشت، چسبیده و مانده بود. این بازمانده سیاه شده جامه شرف‌زنانگی را روی

شرمگاهش گرفت و وارد دژ سرخ شد، و صدای بسته شدن درهای دژ را شنید.

در روزهای پیش از تجزیه شبه‌قاره، مقامات دهلی مسلمانان را گسرد می‌آوردند و در دژ سرخ جمع می‌کردند، گفته می‌شد که این کار برای نجات آنان از دست بت‌پرستان خشمگین است. خانواده‌هایی سراسر، با مادر بزرگها و نوه‌ها و دایی و عمه آنجا جمع بودند... از جمله خانواده خود من، به سادگی می‌شود مجسم کرد که خویشاوندان من، در حالی که پا در دژ سرخ می‌گذاشتند و وارد آن دنیای حاشیه تاریخ می‌شدند، حضور خیالی بلقیس کمال را که با تن پر خراش و برهنه چون شبی از کنارشان می‌دوید حس کرده باشند... یا برعکس. بله. یا برعکس.

آن خیزاب انسانی بلقیس را با خود برد و برد تا به تالار بزرگ و پر نقش و نگاری رسید که زمانی جایگاه بارعام پادشاه بود. و در آن دیوان برطین، بلقیس زیر بار سنگین شرم برهنگی‌اش از هوش رفت. بسیاری از زنان آن نسل، زنان معمولی نجیب محترمی که ندر زندگی‌شان هیچ ماجرای اتفاق نمی‌افتد، زنایی که جز ازدواج و بچه‌داری و مرگ چیزی در انتظارشان نیست، شاهد این‌گونه ماجراهای شگرف بودند. دورانی بود که قصه‌های بسیاری را پدید می‌آورد، به شرطی که آدم زنده می‌ماند تا بتواند بعدها تعریفشان کند.

بلقیس، در روزهای پیش از ازدواج پر سر و صدای دختر کوچک‌ترش «نوید حیدر»، برای او تعریف کرد که چطور با شوهرش آشنا شده بود. گفت: «وقتی به هوش آمدم روز شده بود. يك بالاپوش آفسری به تنم بود. فکر می‌کنی بالاپوش چه کسی می‌توانست باشد، دختر؟ البته که مال خودش بود، مال رضا، پدرت. معلوم است دیگر: دیده بود که من يك گوشه‌ای افتاده‌ام و همه چیزهای خوب خویم را هم توی ویتترین گذاشته‌ام! حس می‌زنم نگاه خریداری انداخته و بدش نیامده بود!» نوید با آه و اوده و هیچ وانمود می‌کرد که از گفته‌های بی‌پرده مادرش جاخورده است. بلقیس خجولانه گفت: «این جور برخوردها در آن موقع عادی بود» و نویسد با حالت سر به زیری در جوابش گفت: «بله، مادر، تعجبی هم ندارد که یک‌

خورده باشد.»

رضا وارد تالار بارگاه شد و جلو بلقیس، که بالاپوش تنش را می‌پوشاند، خبردار ایستاد؛ پاشنه‌هایش را به هم کوبید، سلام نظامی داد و با خنده به همسر آینده‌اش گفت: «در دورهٔ نامزدبازی طبیعی است که دختر لباس داشته باشد. بعد، این امتیاز به شوهر می‌رسد که آن را از تنش در بیاورد... اما در مورد ما، عکس این قضیه صادق است. من باید تو را، همان طور که شایستهٔ یک عروس محجوب است، از سر تا پا بپوشانم.» (نوید، که همه فکرش به دنبال عروسی بود، با شنیدن این گفته آهی کشید و گفت: «اولین حرفش این بود؟ وای که چقدر شاعرانه است!»)

به نظر بلقیس، که بالاپوش نظامی به تن داشت، رضا چگونه آدمی رسید؟ جواب: «چه‌قدی! چه پوست سفیدی! چه غروری، درست مثل یک شاه!» هیچ عکسی از لحظهٔ آشنایی دو نفر گرفته نشد، اما نباید در مورد بلقیس سختگیر بود و مو را از ماست کشید؛ قد رضا حیدر به حدود یک متر و شصت سانت می‌رسید، یعنی که نمی‌شود گفت غولی بود. پوستش — پوستش هم خیلی تیره‌تر از آنی بود که چشمان شیفتهٔ بلقیس می‌توانست ببیند، اما غرور شاهانه‌اش؟ بعید نیست. در آن زمان سروان بود، با این همه چنین توصیفی را می‌شود درباره‌اش پذیرفت.

دربارهٔ رضا حیدر این را هم می‌شود صادقانه گفت: نیرو و پشتکار شگفت‌انگیزی داشت؛ رفتارش همیشه بی‌نقص بود — حتی هنگامی هم که رئیس‌جمهور شد با مخاطباتش بسیار فروتنانه رفتار می‌کرد (که می‌دانیم تناقضی با غرور ندارد)، تا جایی که خیلی‌ها بعد از دیدار با او دلشان نمی‌آمد بدش را بگویند، و معدود کسانی هم که این کار را می‌کردند دچار این حس می‌شدند که دارند به دوستی خیانت می‌کنند؛ این را هم باید گفت که روی پیشانی‌اش همان لکه همیشگی و البته کمرنگی بود که پیشتر هم روی پیشانی عبادالله، نامهرسان مؤمن کاف دیده بودیم: داغ مهر، که نشان می‌داد رضا مرد باخدایی است.

آخرین نکته: گفته می‌شد که پس از گرد آمدن مسلمانان در دژ سرخ، سروان حیدر چهارصد و بیست ساعت بیخوابی کشید، و سیاهی پای چشمانش

ناشی از همین بیخوابی بود. بعدها، هرچه قدرتش بیشتر می‌شد، کیسه‌های پای چشمانش هم سیاه‌تر و بزرگ‌تر می‌شد، تا جایی که لازم نبود مثل دیگر سران نظامی عینك سیاه بزنند، چون در همه حال و حتی در بستر هم به نظر می‌رسید که عینك آفتابی به چشم دارد. و او همان ژنرال رضا حیدر آینده بود: رضو، رضا متازا، رضا گربز! بلقیس چطور می‌توانست در برابر همچو آدمی مقاومت کند؟ درجا و با سرعت هرچه تمام‌تر رام او شد.

در روزهای اقامت در دژ سرخ، سروان پای چشم سیاه مرتب بد دیدار بلقیس می‌رفت، و هر بار لباسی یا وسیله آرایشی برای او می‌برد: بلوز ساری، صندل، مداد ابرو، سینه‌بند، روژلب و بسیاری از این چیزها. یکی از شیوه‌های نظامی که برای درهم شکستن هرچه سریع‌تر دشمن به کار می‌رود بمباران بی‌وقفه است... هنگامی که بلقیس آن قدر لباس تازه داشت که دیگر لازم نبود بالاپوش نظامی را به تن کند، آنها را پوشید و در تالار به راه افتاد تا خودش را به رضا نشان‌دهد. بعدها به نوید گفت: «خوب که فکرش را می‌کنم، گویا در همین موقع بود که پدرت آن جمله را درباره لباس گفت.» چون جوابی را که به او داده بود به یاد می‌آورد: سرش را با آن حالت بازیگرانه‌ای که پدرش روزی از آن ستایش کرده بود پایین انداخت و با لحن غم‌آلودی گفت: «اما آخر، چه کسی حاضر است شوهر من بشود که هیچ جهیزیه ندارم؟ چطور می‌توانم همچو سروان دست و دلبازی پیدا کنم که برای زنهای غریبه لباسهای ملکه‌وار می‌آورد؟»

رضا و بلقیس جلو چشمان غم‌زده توده‌های آواره دژسرخ نامزد شدند: و بعد از آن هم جریان هدیه‌های گوناگون ادامه یافت: شیرینی و النگو و نوشابه و غذا و حنا و انگشتر. رضا نامزدش را در گوشه‌ای در پس يك دیواره مشبك سنگی جاداد و سربازی برای پاسداری از جایگاه او گذاشت. بلقیس در پس این دیواره از خشم کورکورانه جمعیت در امان بود و خواب روز عروسی‌اش را می‌دید، و آن خیال ملکه بودن که سالها پیشتر برای خودش ساخته بود، مانع از آن می‌شد که تقصیری حس کند. به آوارگانی که سرزنشش می‌کردند می‌گفت: «دست بردارید. حسودی خیلی بد چیزی

است.»

زخم‌زبان‌شان را از آن طرف دیواره می‌شنید: «آهای، مادام! فکر می‌کنی این لباسهای قشنگ قشنگ را از کجا برایت می‌آورد؟ از مرکز صنایع دستی؟ برو کناره رودخانه پای دیوار قلعه را نگاه کن، بشمار بین هر شب چند نفر را لخت می‌کنند و می‌اندازند آن پایین!» کلمه‌های بدی از شبکه دیواره می‌گذشت و به گوشش می‌رسید: مرده‌خور، کثافت، ... اما بلقیس دم نمی‌زد و پیش خودش می‌گفت: «خیلی بد است که آدم از کسی بپرسد هدیه‌هایش را از کجا می‌آورد! بی‌تریتی است، من که هرگز همچو کاری را نمی‌کنم.»

این بود آنچه بلقیس در برابر زخم‌زبان دیگر آوارگان حس می‌کرد، اما هرگز آن را به زبان نیاورد، بلکه در دهنش ماند و تلنبار شد و به لبهایش حالتی برجیده و اخمو داد.

لزومی نمی‌بینم درباره بلقیس داوری کنم. در آن روزها هرکس می‌کوشید به هر نحوی که می‌توانست زنده بماند.

ارتش هم مثل چیزهای دیگر تقسیم شد، و سروان حیدر به کشور تازه و بیدزده یکتاپرستان رفت. مراسم عروسی برگزار شد و بلقیس حیدر، به صورت زنی تازه و تازه عروس، سوار هواپیمایی نظامی شد و به دنیایی تازه و روشن پرواز کرد.

در هواپیمای داکوتا، که تکان تکان می‌خورد و سر و صدا می‌کرد، بلقیس داد زد: «چه کارها که آنجا نمی‌کنی، رضا! چه قدرتی، نه؟ چه شهرتی!» و رضا در برابر چشمان خندان همسفرانش تا بناگوش سرخ شد؛ با اینهمه معلوم بود که از آن گفته خوشش آمده است. و پیشگویی بلقیس درست از آب درآمد. بلقیس — که انفجاری زندگی‌اش را از هم پاشیده و آن را از تاریخ خالی کرده بود، و به جایش تنها رؤیایی گنگ و شاهانه را برایش باقی گذاشته بود، توهم آن‌چنان نیرومندی که می‌خواست وارد قلمرو واقعیت بشود — بلقیس، بلقیس بی‌ریشه، که آرزوی زندگی ثابشی

را داشت که در آن دیگر از بمب خبری نباشد، سختی سنگ آسایی را در رضا دیده بود که می‌توانست زندگی خودش را براساس آن پی‌ریزی کند. رضا به شدت به خودش متکی بود و همین او را شکست‌ناپذیر جلو می‌داد. بلقیس، که نمی‌خواست افسران همسر دوباره به او بخندند، در گوشش گفت: «واقعاً که عظمتی داری. می‌درختی، مثل هنرپیشه‌های روی پرده.» نمی‌دانم بهترین تعبیری که می‌توان درباره بلقیس به کار برد کدام است. زنی که «تغییر» برهنه‌اش کرد، اما او خودش را با «یقین» پوشاند؛ یا دختری که ملکه شد، اما قابلیتی را که هر زن گدایی دارد، یعنی توانایی پسر زاییدن را از دست داد؛ یا زنی که پدرش «خانم» بود و پسرش هم دختر از آب درآمد، و حتی شوهرش، مرد مردان، رضا متازا هم در آخر کار مجبور شد مثل زنها چادر سیاه به سر کند؛ یا شاید موجودی که در چنگال پنهان سرنوشت گرفتار بود — چون، مگر نه این که بند نافی که پسرش را خفه کرد، در بند وحشتناک دیگری بازتاب یافت؟... در هر حال، فکر می‌کنم بهتر است به نقطه شروع برگردم، چون برای من او همیشه زنی هست و خواهد ماند که از باد می‌ترسید.

باید گفت که هیچکس از باد لو خوشش نمی‌آید؛ باد گرم و خفه‌کننده‌ای است که بعد از ظهرها می‌وزد. پنجره‌ها را می‌بندیم، پارچه نمناکی را جلو پنجره‌ها آویزان می‌کنیم، سعی می‌کنیم بخوابیم تا لو کمتر آزارمان بدهد. اما بلقیس هر چه سنش بالاتر می‌رفت وحشت‌گریزش از باد بیشتر می‌شد. شوهر و بچه‌هایش می‌دیدند که بعد از ظهرها عصبی و کلافه می‌شد، بیتابانه قدم می‌زد و همه درها را می‌بست و قفل می‌کرد تا جایی که رضا حیدر به اعتراض می‌گفت: «این چه خانه‌ای است که برای مستراح رفتن هم باید از خانم کلید خواست.» دسته کلید سنگین وحشت از باد همیشه از میج نازک بلقیس آویزان بود و جرینگ جرینگ می‌کرد. آن‌چنان از هر حرکتی می‌ترسید که جابه‌جا کردن کوچک‌ترین چیز را در خانه ممنوع کرده بود. صندلی‌ها، زیرسیگاری‌ها، گلدانها، همه و همه به نیروی اراده ترس‌آلود او درجا ساکن شده و ریشه دوانده بود. می‌گفت: «حیدر دوست دارد هر چیزی در جای خودش باشد.» اما خود او بود که وسواس

بی حرکتی را داشت. و بعضی روزها مجبور می شدند عملاً زندانی اش کنند، چون اگر غریبه ای رفتارش را می دید مایه شرمندگی و رسوایی می شد؛ چون هنگامی که باد لو می وزید مثل جن جیغ می کشید و با داد و فریاد از خدمتکاران می خواست که بیایند و ائاثه خانه را سرجایشان نگه دارند که مبادا باد آنها را مثل ائاثه «امپراتوری» سالها پیش از جا بکند و ببرد، و اگر دخترهایش تردیکش بودند سرشان داد می زد که خودشان را به چیز سنگین و ثابتی بچسبانند تا باد آتشین آنها را به هوا نبرد. لو باد بسیار بدی است.

اگر این يك داستان رئالیستی درباره پاکستان بود، قضیه بلقیس و باد را مطرح نمی کردم؛ بلکه درباره خواهر كوچك ترم می نوشتم که بیست و دو ساله است، در دانشگاه کراچی مهندسی می خواند، موهایش دیگر به کمرش نمی رسد و (برخلاف من) تبعه پاکستان است. هر بار که سرحالم، پاکستان را به او تشبیه می کنم و می بینم که از این کشور خیلی خوشم می آید، و به نظرم می رسد که می شود به راحتی علاقه او (و پاکستان) به کوکاکولا و ماشین های خارجی را بخشید.

گرچه از سالهای پیش پاکستان را می شناسم، هرگز بیشتر از شش ماه بیایی در آنجا نبوده ام. يك بار فقط دو هفته آنجا ماندم. میان این دوره های شش ماهه و دو هفتگی فاصله های گوناگونی بوده است. پاکستان را خرده خرده شناختم، و همین طور خواهرم را که سال به سال بزرگتر شده است، اولین باری که خواهرم را دیدم صفر سالش بود (خودم چهارده سال داشتم و روی گهواره اش خم شدم. با دیدنم گریه کرد)؛ بعد او را در سه، چهار، شش، هفت، ده، چهارده، هجده و بیست و يك سالگی دیدم. یعنی که خواهر كوچك من را به صورت نه شخص متفاوت می دیدم که باید با آنان آشنا می شدم. و هر بار که او را می دیدم حس می کردم که بیشتر از بار پیشین به او نزدیکم. (این درباره کشور پاکستان هم صلق می کند.)

فکر می کنم آنچه می خواهم بگویم این است که، به هر صورتی که درباره

پاکستان بنویسم، مجبورم آن را به صورت بازتابی در تکه‌های يك آیه شکسته ارائه کنم، به همان صورتی که فرح زرتشت چهره خودش را در آینده‌ای روی تیرکهای مرز تماشا می‌کرد. ناگزیر باید بپذیرم که تکه‌هایی از دسترس دور می‌ماند.

اما فرض کنید که این يك داستان رئالیستی بود! آن وقت چه بسیار چیزهای دیگری که مجبور بودم بنویسم. مثلاً، قضیه تلمبه‌های زیرزمینی که ثروتمندترین ساکنان محله «دفاع» کار گذاشته بودند و با آن آب همسایگانشان را از لوله‌ها می‌دزدیدند - به طوری که از سبزی چمن‌هایشان می‌شد فهمید چه کسی بیشتر آب دزدیده است (این چیزی نبود که فقط به چمن‌های پادگان کاف محدود باشد). - و آیا باید درباره باشگاه «سند» کراچی هم می‌نوشتم که هنوز تابلوی «ورود زن و سگ ممنوع است» در آن دیده می‌شود؟ یا باید به تحلیل منطق ظریف برنامه اقتصادی کشوری می‌پرداختم که راکتور هسته‌ای می‌سازد اما نمی‌تواند یخچال بسازد؟ و خیلی چیزهای دیگر - کتابهای درسی که در آنها نوشته شده است «انگلستان کشور زراعی نیست»، و آموزگاری که يك بار دو نمره از ورقه جغرافیای خواهرم کم کرد، چون آنچه نوشته بود در دو مورد با متن دقیق و کلمه به کلمه کتاب تفاوت داشت... به خواننده عزیز همه اینها خیلی بی‌مزه از آب در می‌آمد!

باید خیلی چیزها را درباره زندگی واقعی می‌نوشتم - مثلاً، درباره نایب رئیس مجلس ملی پاکستان که سالها پیشتر بر اثر پرتاب يك صندلی توسط یکی از نمایندگان کشته شد؛ یا درباره يك مأمور سانسور فیلم، که تك تك کادرهای صحنه‌ای از فیلم «شب ژنرالها» را با مداد قرمز سانسور کرد. در این صحنه، ژنرال «پیتر اوتول» از يك نمایشگاه نقاشی دیدن می‌کرد و تابلوهای بدن لخت را می‌دید، اما صحنه شگرفی که تماشاگر حیرت‌زده پاکستانی دید این بود که پیتر اوتول از نمایشگاهی از لکدهای سرخ دیدن می‌کرد. یا درباره شماره‌ای از مجله تایم (یا شاید نموزونک؟)

که هرگز به پاکستان نرسید، چون مقاله‌ای درباره‌ی حساب پرزیدنت ایوب‌خان در يك بانك سوئیس داشت؛ یا درباره‌ی راهزنانی که جرمشان این است که بطور خصوصی همان کاری را می‌کنند که دولت به عنوان سیاست ملی انجام می‌دهد؛ یا درباره‌ی کشتار مردم در بلوچستان؛ یا درباره‌ی بورسهای دولتی تحصیل فوق لیسانس در خارج از کشور، که به اعضای حزب متعصب «جماعت» داده می‌شود؛ یا درباره‌ی کوششهایی که برای تحریم لباس ساری می‌شود؛ یا درباره‌ی چند اعدام اضافی که برای نخستین بار پس از بیست سال انجام شد، و فقط و فقط برای قانونی جلوه‌دادن اعدام ذولفقار علی بوتو بود؛ یا درباره‌ی مأمور اعدام بوتو، که بعد از آن غیش زد، درست مثل بسیاری از بچه‌های ولگرد که هر روزه جلو چشم همه دزدیده می‌شوند؛ یا درباره‌ی پدیده‌ی جالب ضدیت با یهود، آن هم از سوی کسانی که به عمرشان يك یهودی ندیده‌اند اما فقط برای نشان دادن همبستگی با کشورهای عرب با یهودیان دشمنی می‌کنند، کشورهایی که در این روزها به کارگران پاکستانی کار و ارز خارجی می‌دهند که سخت مورد نیاز است؛ یا درباره‌ی قاچاق، رونق صادرات هروئین، دیکتاتوری نظامی، خودفروختگی مقامات، فساد کارمندان، رشوه‌گیری قضات، روزنامه‌هایی که می‌شود بسا اطمینان گفت که همه مطالبشان دروغ است؛ یا درباره‌ی بودجه‌ی کشور که هزینه‌های دفاعی آن عظیم و اعتبارهای آموزشی‌اش ناچیز است. می‌بینید که کار خیلی دشواری است!

اگر چنین کتابی می‌نوشتیم، نمی‌توانستم مدعی بشوم که نه فقط درباره‌ی پاکستان، بلکه درباره‌ی موضوعی کلی نوشته‌ام. وانگهی، کتابم ممنوع می‌شد و سر از زبالهدانی درمی‌آورد و یا سوزانده می‌شد. این همه زحمت هدر می‌رفت! بله، واقعگرایی می‌تواند دل نویسنده را بشکند.

اما، خوشبختانه، آنچه می‌نویسم نوعی افسانه‌ی امروزی است، بنابراین مسأله‌ای ندارم؛ به کسی بر نمی‌خورم، گفته‌هایم را هم خیلی جدی نمی‌گیرند. در نتیجه، لزومی هم ندارد که علیه من اقدامی بکنند.

چه راحت!

اما دیگر نباید بگویم که درباره‌ی چه چیزی نمی‌نویسم، چون مسأله‌ی مهمی

نیست و گفتن ندارد؛ هر داستانی که آدم برای نوشتن انتخاب می‌کند با نوعی سانسور همراه است، چون مانع نوشتن داستانهای دیگری می‌شود... باید دوباره به سراغ قصه‌ام بروم، چون در حالی که داشتم پرگویی می‌کردم خیلی چیزها اتفاق افتاده است.

در راه برگشت به قصد، به قهرمان حاشیه‌ایم عمرخیام شکیل برمی‌خورم که بردبارانه منتظر است تا داستان را به نقطه‌ای برسانم که همسر آینده او، سوفیا زینویای بینوا، به دنیا بیاید. لازم نیست چندان منتظر بماند، چون داریم به آن لحظه نزدیک می‌شویم.

اما پیش از هر چیز باید نکته‌ای را یادآوری کنم که گفتنش در اینجا بی‌مناسبت نیست: در سرتاسر دوره زناشویی، عمرخیام مجبور بود علاقه کودکانه همسرش به جابه‌جا کردن ائانه را تحمل کند و دم ترند. سوفیا زینویا علاقه شدیدی به این کار ممنوع داشت. و هر بار که چشم دیگران را دور می‌دید جای میزها و صندلی‌ها و چراغها را تغییر می‌داد، و این کار را به صورت یک بازی پنهانی و با پشتکار و جدیتی ترس‌آور انجام می‌داد. عمرخیام دلش می‌خواست اعتراض کند، اما خودش را مهار می‌کرد چون می‌دانست هرچه بگوید بیفایده است. دلش می‌خواست داد بزند: «آخر، خانم، با این جابه‌جا کردن‌ها که چیزی عوض نمی‌شود.»

فصل پنجم معجزهٔ عوضی

بلقیس در اتاق خوابی دخمه مانند دراز کشیده و چشمانش باز است، دو دستش سینه‌هایش را می‌پوشاند. هربار که تنها می‌خواهد دستهایش خود به‌خود به این حالت قرار می‌گیرد، هرچند که قوم شوهرش این را خوش ندارند. دست خودش نیست، بی‌اراده تن خودش را می‌چسبد انگار می‌ترسد چیزی را از دست بدهد.

در تاریکی پیرامونش، تصویر گنگ تختهای دیگر به چشم می‌آید، تختهایی کهنه و سبک با تشکهای نازک، که روی آنها زنهای دیگر زیر ملافه خوابیده‌اند. چهل زن‌اند و وسطشان «باری‌آما» خوابیده است و به صدای بلند خرناسه می‌کشد؛ پیرزنی نحیف اما آکنده از شکوه و صلابت سالار مادری است. بلقیس کم‌کم با این اتاق آشنا شده است و می‌داند بیشتر زنانی که تنشان در تاریکی می‌چسبد مثل خودش بیدارند. حتی ممکن است خرناسهٔ باری‌آما هم ساختگی باشد. زنها منتظر شوهرانشان‌اند.

دستگیره در می‌چرخد و مثل طبل صدا می‌کند. یکباره حالت شب عوض می‌شود. شنگی و شیطنت دل‌انگیزی در هوا موج می‌زند. نسیم خنکی می‌وزد، انگار که ورود اولین مرد بخشی از گرمی هوای دم کردهٔ تابستانی را می‌زداید و به بادبزنهاي سقفي امکان می‌دهد با شتاب بیشتری در هوای

شرجی بچرخند. تن‌های نمناك چهل زن، از جمله بلقیس، آهسته می‌جنبند... چند مرد دیگر می‌آیند. پاورچین پاورچین در راهروهای نیمه‌شبانه میان تختها پیش می‌روند و همه زن‌ها، به جز باری‌آما، ساکت می‌شوند. خرناسه سالار مادر هرچه بیشتر بالا می‌گیرد. خروپفش آژیری است که مردان را به اندازه کافی بی‌پروا می‌کند.

«رانی همایون»، دختری که تختش کنار تخت بلقیس است، آهسته در تاریکی می‌گوید: «چهل دزد آمدند». خودش شوهر ندارد و در نتیجه منتظر کسی نیست.

و در تاریکی صداهای آهسته‌ای بلند می‌شود: تختها که زیر سنگینی اضافی بدن دومی صدا می‌کند، خش خش لباسها، نفس نفس شوهران فاتح، تاریکی کم‌کم آهنگی به خودش می‌گیرد، آهنگی که شتاب می‌یابد و به اوج می‌رسد و فرو می‌نشیند. سپس پاهایی نرم نرمك به طرف در می‌رود، صدای طبل‌آسای کم‌تکثیر در چندین بار بلند می‌شود، و سرانجام سکوت. چون باری‌آما مناسب می‌بیند که دیگر خرناسه نکشد.

رانی همایون، که یکی از بهترین جایزه‌های فصل ازدواج را برده و یکی از بهترین شوهرها نصیبش شده است، بسه زودی خوابگاه را ترك خواهد کرد تا با اسکندر هراپا، جوان میلیونر سرخ و سفید و تحصیل کرده خارج و خوش لب و لوجه عروسی کند. رانی هم مثل بلقیس هجده سال دارد و با او دوست شده است. بلقیس از گفته‌های پر از شیطنت رانی درباره چگونگی خوابیدن زن‌های خانه لذت می‌برد (هرچند که وانمود می‌کند یکه خورده است). در حالی که باهم ادویه می‌کوبند رانی زیر جلکی می‌خندد و می‌گوید: «فکرش را بکن، توی آن تاریکی، از کجا می‌فهمند مردی که پیششان آمده شوهر خودشان است؟ چه اعتراضی می‌توانند بکنند؟ باور کن، بلقیس، این آقایان و خانمهای محترم دارند توی این خوابگاه خانوادگی هزار کار می‌کنند و صدایش را هم در نمی‌آوردند. هیچ معلوم نیست کی به کیست، عمو یا برادرزاده، زن برادر یا برادر شوهر. هیچ نمی‌شود فهمید پدر واقعی بچه‌ها کیست!» بلقیس سرخ می‌شود و دستش را که بسوی زرچوبه می‌دهد روی دهن رانی می‌گذارد: «بس کن، عزیز، چقدر

بی‌تریتی!»

اما رانی دست بردار نیست. «ته، بلقیس، باور کن، تو تازه آمده‌ای اما من اینجا بزرگ شده‌ام. به موهای باری‌آما قسم که این نحوه خوابیدن، که مثلاً به خاطر حیا و از این حرف‌هاست، وسیله‌ای شده برای بزرگ‌ترین عیاشی‌ها.»

بلقیس نه لزومی می‌بیند و نه دلش می‌آید که بگوید باری‌آما، با آن جثه کوچک و جن‌وارش، نه تنها کور و بی‌دندان است بلکه يك تار مو هم ندارد. سالار مادر کلاه‌گیس به سر می‌گذارد.

کجاییم، چه زمانی است؟ — در خانه بزرگی در بخش قدیمی شهری ساحلی که ناگیرم آن را کراچی بنامم. رضا حیدر و بلقیس با داکوتا به غرب رفتند، و رضا که مثل زنش یتیم بود او را یگراست به دامن خانواده مادری‌اش برد. باری‌آما مادر بزرگ مادری اوست، به همسرش گفت: «باید اینجا بمانی تا وضع روبه راه بشود و ببینیم چه به چیست.» در نتیجه، در این روزها حیدر در اقامتگاه موقت پادگان به سر می‌برد و عروش در خوابگاه زنانی می‌خوابد که خویشان را به خواب می‌زنند، و می‌داند که کسی به سراغ او نمی‌آید. بله، می‌بینم که يك بار دیگر قصه را به خانه بزرگ درندشتی کشانده‌ام که شاید خواننده دارد آن را با خانه دورافتاده شهر مرزی کاف مقایسه می‌کند. اما این کجا و آن کجا! این خانه مثل آن عزلتکده در بسته نیست، خانه‌ای است پر از آدم، اهل خانه و خدمتکاران در آن وول می‌زنند.

پیش از آن که پا به خانه بگذارند رضا به بلقیس گفت: «یادت باشد که اینها هنوز به شیوه قدیمی دهاتی زندگی می‌کنند.» چون اعتقادشان بر این بود که ازدواج، با همه مشروعیتی که دارد، زن را از این رسوایی و بی‌آبرویی معاف نمی‌کند که به هر حال به طور مرتب با مردی (شوهرش) می‌خوابد، به همین دلیل بود که باری‌آما، بدون نظرخواهی از دیگران، راه حل «چهل دزد» را پیدا کرده بود. و البته همه زن‌ها مدعی بودند که

هرگز «از آن کارها» در خانه صورت نمی‌گیرد؛ در نتیجه، هر بار که کسی آبتن می‌شد انگار جادویی شده بود، پنداری همه مادرها معصوم و باکره بودند. نظریه زایش بی‌آمیزش را پذیرفته بودند تا بتوانند برخی برداشتهای ناخوشایند جسمانی را ندیده بگیرند.

بلقیس، که خواب ملکه بودن را می‌دید، پیش خودش گفت: «وای خدا، چه مردمان نفهم و عقب مانده‌ای. گیرچه آدمهای زمخت و دهاتی و احمقی افتاده‌ام» اما فرمانبردارانه به رضا گفت: «سنت‌های قدیمی خیلی چیزهای جالبی دارد.» رضا به نشانه تایید سری تکان داد و غصه بلقیس هرچه بیشتر شد.

بدیهی است که در امپراتوری باری‌آما، با تازه‌واردی چون بلقیس مثل ملکه‌ها رفتار نمی‌کردند.

رضا به بلقیس گفت: «خواهی دید که صاحب چند پسر می‌شویم. در خانواده مادری من همه پسر می‌زایند.»

در آن خانه مادر سالاری، بلقیس در جنگل انبوه خویشاوندان سببی گم بود و گهگاه به سراغ قرآن خانواده می‌رفت تا در جای سنتی ثبت شجره‌نامه، در پشت کتاب مقدس، با خیل خویشاوندان تازه‌اش آشنا بشود. و دید که از نسل باری‌آما به بعد، در سرتاسر خانواده تنها دو دختر به دنیا آمده‌اند. باری‌آما دو خواهر داشت که هر دو بیوه بودند، و سه برادر که یکی‌شان زمیندار، دیگری بیکاره و سومی دیوانه بود. از این نسل، که از نظر جنسی تعادل داشت، تنها دو دختر به دنیا آمد که یکی مادر رضا و دیگری رانی همایون بود که بیصبرانه انتظار می‌کشید هرچه زودتر از آن خانه فرار کند، خانه‌ای که پسرانش هرگز آن را ترک نمی‌کردند و زنهایشان را هم به آنجا می‌آوردند و در شرایطی شبیه جوجه‌کشی زاد و ولد می‌کردند. رضا در مجموع یازده دایی مشروع و گویا دستکم نه دایی نامشروع داشت که از پشت آن دایی بزرگ بیکاره و هرزه‌گرد بودند. رانی دختر دایی‌اش بود و تعداد کل پسر دایی‌های مشروعش به سی و دو نفر می‌رسید. (در

شجره‌نامه‌های پشت قرآن، فرزندان دایی‌های نامشروع به حساب نیامده بودند). درصد عمده‌ای از این انبوه خویشاوندان زیر سایه کوتاه اما قدرتمند باری‌آما زندگی می‌کردند؛ دو برادر بیکاره و دیوانه زن نداشتند، اما هریار که برادر زمیندار به دیدنشان می‌آمد زتش در یکی از تخته‌های بخش زنانه باری‌آما می‌خوابید. در زمان داستان ما، زمیندار و زتش در خانه بودند، و همچنین هشت تن از یازده دایی حلال‌زاده همراه با همسرانشان؛ و در حدود بیست و نه پسر دایی و رانی همایون (که حساب این همه آدم از دست بلقیس در می‌رفت). اضافه بر زنانی که گفته شد، بیست و شش زن پسر دایی‌ها هم در آن خوابگاه شیطنت‌انگیز می‌خوابیدند که در نتیجه، مجموع زنان آنجا با بلقیس و دو خواهر بیوه باری‌آما چهل نفر می‌شد.

بلقیس حیدر گیج می‌شد. با زبانی سر و کار داشت که برای هر خویشاوند دور و نزدیکی اسم مشخصی داشت و تازه وارد نمی‌توانست با به کار بردن عنوان‌هایی کلی چون «دایی» و «خاله» و «دایی‌زاده» خودش را راحت کند، در نتیجه بلقیس پیایی به اشتباه می‌افتاد و اعتراض انبوه قوم شوهر مایه شرمساری‌اش می‌شد و وادارش می‌کرد سکوت کند. تنها زمانی حرف می‌زد که با رانی یا رضا تنها می‌شد، در نتیجه به عنوان دخترکی رام و سر به زیر، توسری خور و خل معروف شد. از آنجا که رضا اغلب برای چند روز پیایی از خانه دور می‌ماند، و او را از حمایت و توجهی محروم می‌کرد که دیگر زنان هر روزه از شوهرشان می‌دیدند، همچنین حالت موجودی بی‌اهمیت را پیدا کرد که نداشتن ابرو به آن دامن می‌زد (چون هیچ مداد ابرویی نمی‌توانست این نقص او را جبران کند). به خاطر آنچه گفته شد، کارهایی که به عهد بلقیس می‌گذاشتند بیش از حد وظیفه او بود و سهم بیشتری از بدهنی‌های باری‌آما به او می‌رسید. اما خواسته نخواست از او خوششان هم می‌آمد، چون برای رضا اهمیت بسیاری قائل بودند و به این خاطر که زتش را کتک نمی‌زد او را مرد خوبی می‌دانستند. این ضابطه خوبی بلقیس را نگران می‌کرد، چون هرگز به فکرش نرسیده بود که کسی بخواهد کتکش بزند، و قضیه را با رانی در میان گذاشت. رانی در جوابش گفت: «البته، همه‌شان زنهایشان را می‌زنند! آن هم چه

زدنی! گاهی دل آدم از دیدنش خنک می‌شود. اما باید مواظب هم بود. يك مرد خوب مثل گوشت است، اگر ازش خوب مراقبت نکنی فاسد می‌شود.» بلقیس، که رسماً عنوان موجود بی‌اهمیتی را داشت، همچنین مجبور بود هر شب پایین پای باری‌آما بنشیند و سرگذشت خانواده را از زبان پیرزن نایینا بشنود. و آنچه او تعریف می‌کرد قصه‌های شنیعی بود آکنده از طلاق، ورشکستگی، خشکسالی، خیانت دوستان، مرگ و میر بچه‌ها، بیماری‌های پستان، مردان ناکام مرده، امیدهای بر باد رفته، زیبایی‌های تباه شده، زنان بیش از اندازه چاق شده، معاملات قاچاق، شاعران تریاکی، دختران ترشیده، نفرین، تیفوئید، نزدی، همجنس‌بازی، ناتوانی مرد، سردی زن، تجاوز، گرانی خواربار، قمار، بدمستی، آدمکشی، خودکشی و مقدسات. لحن آرام و یکنواخت باری‌آما در تعریف بدبختی‌های خانواده این اثر را داشت که تا اندازم‌ای آنها را تعدیل می‌کرد، زهرشان را می‌گرفت، آنها را به مرهم احترام بی‌چون و چرایی که خودش از آن برخوردار بود می‌آغشت و مومیایی‌شان می‌کرد. به زبان آوردن این بلاها ثابت می‌کرد که خانواده توانسته است از آنها جان به در ببرد، که می‌تواند علیرغم همه این چیزها همچنان آبرو و اخلاق پسندیده خودش را حفظ کند. به بلقیس می‌گفت: «برای این که از ما باشی، باید چیزهای ما را بدانی و مال خودت را هم تعریف کنی.» در نتیجه يك شب (که رضا هم حاضر بود اما هیچ کاری برای حمایت از زرش نکرد) بلقیس مجبور شد چگونگی مرگ محمود خانم و برهنگی خودش در خیابانهای دهلی را تعریف کند. بعد از این افشاگری، در حالی که بلقیس داشت از خجالت آب می‌شد، باری‌آما با لحنی تاییدآمیز گفت: «مهم نیست. دستکم توانسته بودی با همان تکه‌شال خودت را بپوشانی.» بعد از آن، بلقیس بارها سرگذشت خودش را از زبان دیگران شنید. و این در هنگامی بود که یکی دو نفری از اعضای خانواده در گوشه‌های گرم و پر از مارمولک حیاط یا زیر آسمان پرستاره تابستان پشت بام گرد می‌آمدند، یا هنگامی که می‌خواستند بچه‌ها را بترسانند و یا حتی در صبحی که رانسی پوشیده از جواهر و حنا بود و برای عقدکنان آماده می‌شد. این سرگذشت در آغاز دستخوش تغییراتی می‌شد تا این که سرانجام جافناده به صورت

روایت ثابت و مقدسی درآمد که دیگر نه گوینده و نه شنونده نمی‌توانست هیچ تغییری را در آن بپذیرد. آن وقت بود که بلقیس فهمید عضوی از خانواده شده است؛ تسجیل سرگذشت او نشانه پیوند و وابستگی و خویشاوندی‌اش بود. رضا به همسرش گفت: «برای ماها، تعریف کردن سرگذشت خانواده حکم پیمان خون را دارد.»

اما نه رضا و نه بلقیس خبر نداشتند که سرگذشتشان تازه شروع می‌شد، که پرآب‌وتاب‌تر از پر آب‌وتاب‌ترین قصه‌ها از آب در می‌آمد، سرگذشتی که تعریفش همواره با جمله زیر شروع می‌شد (جمله‌ای که، به اعتقاد خانواده، برای تعریف چنان قصه‌ای مناسب بود):

«همان روزی بود که تنها پسر پرزیدنت رضا حیدر آینده می‌خواست حلول کند.»

و شنوندگان با اشتیاق می‌گفتند: «آها، آها، این را تعریف کن، از همه بهتر است.»

در آن فصل گرم، دو کشور تازه تجزیه شده آغاز درگیری‌هایی را در منطقه مرزی کشمیر اعلام کردند. در فصل تابستان کسی نمی‌تواند در جنگی در شمال پیروز بشود، افسران، سربازها و آشپزها با خوشحالی راهی بلندی‌های خنک شدند. “سانس آوردیم، مگر نه؟ دهنش را ... دستکم امسال را از دست گرمای لعنتی فرار کردیم.” خوشحال از بخت مساعدشان به پست همدیگر می‌گویدند. با چنان بی‌خیالی به جنگ می‌رفتند که پنداری رهی تعطیلاتند. شکی نیست که کسانی کشته می‌شدند. اما سازمان دهندگان جنگ فکر این را هم کرده بودند. می‌گفتند کسانی که در جنگ کشته بشوند به مملکت خدمت کرده‌اند و اجر معنوی آنها از همه ارزشهای انسانی والاتر است. در تایید نظراتشان آثار و شواهدی از تاریخ نقل می‌کردند.

روحیه ارتش عالی بود، اما رانی همایون حال خوشی نداشت. عروسی‌اش

را عقب انداخته بودند چون برگزاری جشن در زمان جنگ کار میسر

پرستانه‌ای نبود، و او بیتابی می‌کرد. در عبوض، رضا حیدر با خشنودی در جیب استنار شده‌ای نشست تا از گرمای کلافه‌کننده شهر تابستان زده فرار کند و به جنگ برود، و درست در همان هنگام زتش در گوشش گفت که خیر خوش دیگری برایش دارد و آبتن است. (هنگامی که رضا حیدر به خوابگاه چهل زن رفت و این معجزه را به وجود آورد، من هم به تقلید از باری‌آما خودم را به ندیدن زده بودم و بلندبلندخرناسه می‌کشیدم.)

با شنیدن خبر خوش، رضا چنان غریو پیروزمندانه‌ای سرداد که در اندرونی به گوش باری‌آما هم رسید. پیرزن نابینا روی تختش نشسته بود و از گرما عرق می‌ریخت، و در این حالت کلافگی، پنداشت که رضا خبر پیروزی مهمی را دریافت کرده است، از این‌رو چند هفته بعد که خبرهای پیروزی پخش شد او به سادگی گفت: «تازه فهمیده‌اید؟ من از يك ماه پیش می‌دانستم.» (این در روزهای پیش از زمانی بود که مردم فهمیدند نیروهای خودی تقریباً همیشه بازنده‌اند، در نتیجه رهبران ملی با شایستگی از پس مسأله برآمدند و هزار و يك شیوه ابداع کردند تا شکست مایهٔ آبروریزی نشود.)

رضا فریاد زد: «پس پسرمان دارد می‌آید!» صدایش گوش بلقیس را کر کرد، کوزه‌های آب را از سر زنه‌های خدمتکار پایین انداخت و غازها را ترساند. «نگفتم، خانم؟» کلاهش را با لودگی روی سرش گذاشت، ضربهٔ سختی به شکم زتش زد، دو دستش را به حالت شیرجه به هم چسباند و داد زد: «چیس‌ش‌ش! وووم! گفتم که می‌آید، زن!» و راهی شمال شد، قول داد که به افتخار پسرش به پیروزی عظیمی برسد، و بلقیس را پشت سر گذاشت که برای اولین بار غرق در شادمانی مادرانه بود و متوجه اشک شوهرش نشد، اشکی که کبودی پای چشمانش را به صورت کیسه‌های مخملی در آورد، اشکی که از همان زمان خبر می‌داد که رهبر قدرتمند آینده کشور از آن آدمهایی است که تا بگویی چه کنم گریه می‌کنند... بعد که با رانی همایون تنها شدند، بلقیس با سرافرازی گفت: «این جنگ بازی را ولش کن، مهم این است که من پسری بی‌رایم که در آینده با دختر تو عروسی می‌کند.»

بخشی از سرگذشت رضا و بلقیس، به صورتی که در قصه‌های خانواده تعریف می‌شود و هرگونه تغییری در آن حکم توهین به مقدسات را دارد:

«وقتی که شنیدیم رضای خودمان چنان حملهٔ جسورانه‌ای کرده که غیر از پیروزی اسم دیگری نمی‌شود رویش گذاشت، اول فکر کردیم اشتباه شنیده‌ایم — چون دیگر در آن روزها وضع طوری شده بود که تیز گوش‌ترین آدمها هم خیال می‌کردند خبرهای رادیو را اشتباه شنیده‌اند؛ — چیزهایی به گوش آدم می‌خورد که نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. — اما بعد قبول کردیم، فهمیدیم از مردی که زنش می‌خواهد برایش پسر بزاید هر کاری که بگویی برمی‌آید. بله، آن پیروزی کار پسر به دنیا نیامدهٔ رضو بود، تنها پیروزی تاریخ ارتشمان، — همین بود که شهرت شکست‌ناپذیری رضا را به وجود آورد، شهرتی که خودش هم به زودی شکست‌ناپذیر شد، — به طوری که حتی سالهای دراز بدیاری و سرشکستگی‌اش هم نتوانست نابودش کند. — با لقب قهرمان از جنگ برگشت، چون برای کشور تازه و مقدسان درهٔ کوهستانی آن‌چنان دست نیافتنی و بلندی را فتح کرده بود که حتی بزها هم در آنجا دچار نفس‌تنگی می‌شدند؛ بیاباکی و دلاوری‌اش هر میهن‌پرستی را به اعجاب وامی‌داشت — این که می‌گویند خود دشمن علاقه‌ای به دفاع از آنجا نداشت دروغ است، شایعه پراکنی است؛ — جنگ سختی بود، و رضا با فقط بیست سرباز دره را گرفت؛ رضا گربر خودمان با يك دستهٔ كوچك از غولهای از جان گذشته! چه کسی می‌توانست از پشان بریاید؟ مگر می‌شود منکرشان شد؟»

«برای هر مردمی، بعضی جاها خیلی اهمیت دارد.» ما هم از زور خوشحالی و غرور گریه می‌کردیم و به هم می‌گفتیم: «آن‌سوا!» فکرش را بکن، «آن سوکی وادی» را فتح کرده! «بله، فتح آن وادی افسانه‌ای، «درهٔ اشك»، ما را بی‌اختیار به گریه انداخت، همان طور که فاتح آنجا هم بعدها گریه می‌کرد و به این خاطر معروف بود. اما بعد از مدتی معلوم شد که هیچکس نمی‌داند با آنجا چکار کند، جایی که تف آدم به

زمین نرسیده یخ می‌بست. البته هیچکس به غیر از اسکندر هراپا، که برعکس ماها چشمهایش مثل همیشه خشک بود، و فوراً به اداره امور عشایر رفت و تقریباً سرتاسر آنجا را به قیمت مفت مفت خرید و پولش را هم نقد داد، - چند سال بعد، برای آنجا دم و دستگاه اسکی و هتل و پرواز هواپیما راه انداختند و شبها از آن عیاشی‌های اروپایی می‌کردند که عشایر محلی را از خجالت آب می‌کرد. - اما آیا رضو، قهرمان خودمان، از این همه بده‌بستان با خارجی‌ها چیزی نصیبش شد؟ (هربار که داستان به اینجا می‌رسد، قصه‌گو دستش را به پیشانی‌اش می‌کوبد.) نه بابا، با آن نظامی - بازی‌هایش چطور ممکن بود؟ نه. اسکندر بود که همیشه اول از همه سر می‌رسید. (اما در اینجا قصه‌گو سعی می‌کند لحنش هرچه اسرارآمیزتر و ترس‌آورتر باشد.) «اما، مهم این است که آدم آخر از همه سر برسد.»

در اینجا مجبورم قصه را قطع کنم. جنگ میان رضا حیدر و اسکندر هراپا را باید بعدها تعریف کرد، جنگی که در «آن سو» شروع شد اما البته پایانش در آنجا نبود. فعلاً رضا گریز (که به خاطر شیرین‌کاری‌اش در «آن سو» به درجه سرگردی رسیده است) به شهر برمی‌گردد، دوباره زمان صالح است، و چیزی به جشن عقدکنانی نمانده است که این دو دشمن خونی را خویشاوند نزدیک یکدیگر خواهد کرد.

رانی همایون سرش را پایین انداخته است و از گوشه آینه‌ای داماد را تماشا می‌کند که روی يك سینی طلا نشسته است و گروهی از همراهان دستار به سرش او را روی دوش بلند کرده‌اند. کمی بعد، پس از آن که زیر سنگینی جواهرات از هوش رفت و بلقیس به هوشش آورد و بعد خودش بیهوش شد؛ بعد از آن که تك تك خویشاوندان از جلوی گذشتند و پول به دامنش ریختند؛ و از پس چادر چشمش به دایی بزرگ هرزه افتاد که کپل زندهای خانواده داماد را نیشگون می‌گرفت و می‌دانست که به خاطر موهای سفیدش کسی اعتراضی نمی‌کند؛ و بعد از آن که، سرانجام، چادر را از سر یکدیگر پس زدند و رانی نگاه طولانی و بی‌پروا به چهره اسکندر هراپا

انداخت، که جاذبه جنسی نیرومندش بیش از هر چیز ناشی از نرمی و صافی گونه‌های بیست و پنج سالگی‌اش بود، و موهای پرچین و شکنش که از همان زمان هم به جو گندمی می‌زد و بالای سرش تنک‌تر می‌شد و پوست سرخ و سفید بالای سرش را می‌نمایاند، و لب‌هایش، که گوشت‌آلود و شهوانی بود و همین تا اندازه‌ای حالت خودستایی اشرافی آنها را تعدیل می‌کرد، و رانی فکر کرد که به لبان يك سیاه حبشی می‌ماند، و از این فکر دچار غنچ شگرف و خوشایندی شد... کمی بعد، پس از آن که با داماد و سوار بر اسب به حجله‌ای پر از شمشیرهای عتیقه و دیوارکوب‌های فرانسوی و رمان‌های روسی رفتند، و رانی وحشت‌زده از اسب سفیدی پیاده شد که نرینگی‌اش آخته بود، پس از پا گذاشتن به خانه‌ای که در برابر شکوهش خانه باری‌آما به يك کلبه دهاتی می‌مانست، پس از شنیدن صدای دری که به روی دوران دختری‌اش بسته شد - آن وقت، در حالی که با تن برهنه و روغن‌زده در بستر دراز کشیده بود، و مردی که از او زنی ساخته بود ایستاده و آسوده تماشايش می‌کرد، رانی، رانی هراپا، اولین جمله همسرانه‌اش را به زبان آورد.

پرسید: «آن یارو کی بود، آن مردکه چاقی که اسبش زیرش وارفت؟ فکر می‌کنم باید همان یارودکتری باشد که همه می‌گویند تو را از راه به در می‌برد.» اسکندر هراپا برگشت و سیگار برگی روشن کرد. و رانی صدایش را شنید که گفت: «يك چیز را به خاطر داشته باش: بنا نیست دوستان مرا تو انتخاب کنی.»

اما رانی، دوباره به یاد صحنه‌ای افتاد که اسب سربلند و مغرور زیر سنگینی غول‌آسای عمرخیام شکیل وارفت و چهار دست و پایش از هم باز شد و به زمین چسبید. با این یادآوری بی‌اختیار خنده‌ای کرد و در گرما و رخوت پس از هماغوشی به نرمی گفت: «نه، اسکی، فقط می‌خواستم بگویم آدم پررویی است که با همچو خیکی همه جا هم می‌رود.»

عمرخیام در سی‌سالگی: پنج سال از اسکندر هراپا و بیش از ده سال از رانی بزرگ‌تر است؛ در حالی دوباره وارد قصه ما می‌شود که به عنوان يك

پزشك خوب و يك آدم بد زبانه همه است. آدم بد و منحرفی که به نظر می‌رسد شرم و حیا را نمی‌شناسد. اغلب درباره‌اش می‌گویند: «حتی معنی لغت شرم را هم نمی‌فهمد» انگار فراموش کرده‌اند که او در چه محیطی پرورش یافته است؛ یا شاید هم خود او این لغت را از فرهنگ ذهنش پاك کرده است تا مبادا حضور ویرانگرانه و اثره شرم در میان خاطره‌های کردار گذشته و حالش او را مثل يك كوزه کهنه از هم بپاشد. رانی هراپا اشتباه نمی‌کند، دشمن خودش را شناخته است، و حال برای صدویکمین بار لحظه‌ای را در جشن عروسی‌اش به یاد می‌آورد که پیشخدمتی پیامی تلفنی را برای اسکندر هراپا آورد که می‌گفت نخست‌وزیر را کشته‌اند. هراپا ایستاد، از همه حاضران خواست ساکت بشوند و مهمانان حیرت‌زده را از ماجرا باخبر کرد؛ به مدت نیم دقیقه همه در سکوتی شگفت‌زده فرو رفتند، و بعد صدای مستانه عمرخیام شکیل شنیده شد که داد زد: «حرام‌زاده! مرده که مرده. چرا باید با خبر مرگش مهمانی ما را به هم بزنند؟»

در آن روزها همه چیز کوچک‌تر از آنی بود که امروز به نظر می‌رسد؛ حتی رضا حیدر هم فقط سرگرد بود. اما او هم به شهر می‌مانست که روز به روز بزرگ‌تر و پهن‌تر می‌شد؛ و چون هر دوشان به نحوی احمقانه پیشرفت می‌کردند، با هرچه بزرگ‌تر شدن زشت‌تر هم می‌شدند. باید برایتان تعریف کنم که در آن اولین روزهای بعد از تجزیه شبه‌قاره اوضاع چگونه بود؛ ساکنان قدیمی شهر، که به زندگی در سرزمینی کهن‌تر از تاریخ عادت داشتند، و در نتیجه دچار فرسایش ناشی از تداوم خلل‌ناپذیر جزر و مدهای گذشته بودند، از استقلال به شدت تکان خوردند، چون به آنان گفته می‌شد که هم خود و هم کشورشان را نو و تازه بدانند.

همان‌طور که می‌توانید بفهمید، نیروی تخیلشان توانایی کنار آمدن با این وضع تازه را نداشت؛ در نتیجه، کسانی که به راستی تازه بودند بر همه چیز مسلط شدند و کارها را در دست گرفتند، و اینان همان خویشاوندان دور و آشنایان از آن هم دورتر و غریبه‌هایی بودند که گروه گروه از

مشرق آمدند و در «سرزمین الله» ساکن شدند. تازگی آن روزها به همه چیز حالتی بی ثبات و متزلزل و بی ریشه می داد. در سراسر شهر (که البته در آن زمان پایتخت بود)، بازار و بفروشها در پی ریزی خانه های تازه کلك می زدند و از سیمان آنها می دزدیدند، گهگاه کسانی - و نه فقط نخست وزیرها - به قتل می رسیدند، در کوچه پسکوچه ها تا بگویی چه کنم خرخره ها بریده می شد، راهزنان میلیارد می شدند و البته همه اینها قابل پیش بینی بود. تاریخ کهنه و زنگ زده بود، ماشینی بود که از چند هزار سال پیش کار نمی کرد و یکباره از آن خواسته می شد که بیشترین بازدهی را داشته باشد. و آنچه اتفاق می افتاد برای هیچکس شگفت آور نبود... البته، کسانی هم بودند که می گفتند حالا که ما این کشور را به اسم خداوند به وجود آورده ایم چرا باید اجازه بدهد که - اما این عده را پیش از آن که سؤالشان را به پایان ببرند ساکت می کردند. از زیر میز به پایشان می زدند تا حرفشان را بخورند. و این به خاطر خودشان بود، چون چیزهایی هست که نباید گفت. نه. از این هم بیشتر: چیزهایی هست که نباید گذاشت حقیقت داشته باشد.

بگنیریم. رضا حیدر با همان فتح «آن سو» نشان داده بود چه امتیاز و چه انگیزه نیرو زایی در مهاجران، در آدمهای تازه، نهفته است. با این همه، هر چقدر هم که نیرو داشت نتوانست مانع از آن بشود که بند ناف پسرش را در زهدان خفه کند.

يك بار دیگر، رضا (به اعتقاد مادر بزرگ مادری اش) هیچ نشده به گریه افتاد. در حالی که باید اخم می کرد و از خودش صلابت نشان می داد، جلو چشم همه گریه کرد. اشك سبیل موم مالیداش را خیس کرد و کیسه های کبود پای چشمانش را به صورت دو برکه روغنی در آورد. اما زنش بلقیس، حتی يك قطره هم اشك نریخت.

با لحنی که سردی اش نشانده امید ناامیدی بود شوهرش را دلداری داد: «رض، رضو، غصه نخور، دفعه دیگر هم صاحب پسر

می‌شویم.»

باری‌آما با ریشخندی که به گوش همه رسید گفت: «رضا گریز، ارواح شکمش! می‌دانید که این لقب را خودش روی خودش گذاشته و به افرادش دستور داده او را این جور صدا بزنند؟ در حالی که بهتر بود اسمش را می‌گذاشتند مشك پر از اشك.»

بندنافی دور گردن بچه‌ای پیچید و به صورت طناب دار درآمد (طنابی که از دارهای دیگری در آینده خبر می‌داد)، به صورت دستار ابریشمی طراران درآمد که وسیله‌ای برای خفه کردن هم می‌شد؛ و بچه‌ای با این نقص جبران‌ناپذیر به دنیا آمد که نیامده مرده بود. باری‌آما با لحن بیرحمانه‌ای به نوه‌اش گفت: «بینی چرا خدا این کارها را می‌کند. اما هر چه هست باید تسلیم بود. باید تسلیم باشیم نه این که جلو زنها مثل بچه گریه کنیم.»

اما مردگی نقصی بود که پسرک توانست با رشادت ستایش‌انگیزی بر آن چیره بشود. در عرض چند ماه، یا شاید چند هفته، همین بچه مرده‌زاد در دبستان و دبیرستان شاگرد اول شد، در جنگ از خودش دلاوری‌ها نشان داد، با زیباترین و داراترین دختر شهر عروسی کرد و از مقامات بلندپایه دولت شد. مردی پر جنب و جوش، مشهور و برازنده شده بود و مرده بودنش نقص کوچکی به نظر می‌رسید، مثل لکنت زبان یا پای کمی لنگ. البته من به خوبی می‌دانم که پسرک، حتی پیش از آن که بتوان اسمی رویش گذاشت، مرده بود. همه آنچه بعدها از او سر زد تنها و تنها در عالم خیال رضا و بلقیس بود، و این کارهای برجسته در ذهن آن دو چنان واقعیت انکارناپذیری می‌یافت که کم‌کم لازم می‌شد آدم زنده‌ای را پیدا کنند و آنها را به او نسبت بدهند تا واقعیت پیدا کند. رضا و بلقیس آن‌چنان شیفته پیروزی‌های خیالی بچه مرده‌زادشان بودند که مشتاقانه با هم می‌آمیختند، در تاریکی خوابگاه زنانه با هم نجوا می‌کردند و مطمئن بودند که آبستنی دوباره بلقیس نوعی معاوضه خواهد بود، یعنی که خداوند پذیرفته است به جای جنس معیوب قبلی جنس سالمی را رایگان به آن دو بدهد، انگار که مدیر يك شرکت آبرومند سفارش پستی باشد. باری‌آما، که به

همه چیز پی می برد، خیالبافی آن دو دربارهٔ حلول دوبرهان را مسخره می کرد و می دانست که این پندار چیزی مثل میکروبی است که آنها از کشور بت پرستان با خودشان آورده باشند؛ اما عجیب است که هرگز در این باره به آن دو پرخاش نکرد چون می دانست که ذهن آدم برای مقابله با غصه راههای شگرفی پیدا می کند. از این رو، او هم به خاطر آنچه بعدها پیش آمد تا اندازه ای مسؤول است، چون باید به وظیفهٔ خودش عمل می کرد. هرچند که دردناک بود، باید به موقع با فکر حلول مبارزه می کرد، اما کار از کار گذشت و این فکر پا گرفت، و دیگر نمی شد درباره اش بحث کرد.

سالها بعد، هنگامی که اسکندر هراپا در دادگاهی محاکمه می شد که زندگی اش به آن بسته بود، و چهره اش همان رنگ خاکستری کت و شلوار خارجی اش را داشت (که در زمان دوختش وزش دو برابر زمان محاکمه بود) باور رضا به حلول روح را به باد ریشخند گرفت. با صدایی که زندان به آهنگ موزونش لطمه زده بود گفت: «همین رهبری که روزی شش نوبت نماز می خواند و نماز خواندنش را در تلویزیون هم نشان می دهند - خود من بارها مجبور می شدم به همین آقا بگویم که حلول ارواح يك نظریهٔ کفرآمیز است. البته هیچ وقت به حرف من گوش نکرد، چون عادت رضا حیدر این است که به نصیحت دوستانه گوش نکند.» و در بیرون از تالار دادگاه، یکی از اطرافیان او - که گروهشان در حال از هم پاشیدن بود - جسارتی به خود داد و گفت: هرچه باشد ژنرال حیدر در آن طرف مرز، در کشور دشمن، بزرگ شده است، گویا مادر مادر پدرش هندو بوده و در نتیجه، آن برداشتهای کفرآمیز با خونس آمیخته است.

راست است که هم اسکندر و هم رانی کوشیدند با رضا و زنش بحث کنند، اما بلقیس یکدندگی نشان می داد و حاضر نبود در این باره حتی يك کلمه گفتگو کند. در آن زمان رانی هراپا باردار بود، خیلی زود آبستن شده بود، و بلقیس رفته رفته این را برای خودش اصلی می کرد که به حرف رانی گوش نکند. شاید یکی از دلایل خیره سری اش این بود که خودش، علیرغم همه کوششهای شبانه، نتوانسته بود آبستن بشود.

رانی دختر زایید، و همین که پسری تراییده بود دل بلقیس را تا اندازه ای

خنك كرد. اما نه چندان، چون یکی دیگر از آرزوهای بلقیس، یعنی ازدواج پسرش با دختر رانی، نقش بر آب شد. دختر تازه به دنیا آمده، که اسمش را «ارجمند» گذاشتند، از هر پسری که ممکن بود بلقیس در آینده بزیاید مسن‌تر بود، در نتیجه نمی‌توانست ازدواجی در کار باشد. در واقع، رانی در این میان وظیفه خودش را انجام داده بود و همین به غصه عظیم بلقیس دامن می‌زد.

و در خانه باری‌آما کم‌کم زخم‌زبان و بدگویی درباره زن مرده‌زا شروع شد؛ چون خانواده به بازآوری خودش می‌بالید. شبی از شبها بلقیس چون همیشه ابروان مدادی‌اش را شسته و با قیافه خرگوشی بهت‌زده به بستر رفته بود، و با حالتی رشك‌آمیز تختی خالی را نگاه می‌کرد که زمانی رانی هرپا رویش می‌خوابید. ناگهان از پشت‌سرش صدای «دنیا زاد بیگم» را شنید که یکی از بی‌حیاترین زنان خانه بود و داشت در تاریکی به او بد می‌گفت: «نازایی تو فقط خود تو را بی‌آبرو نمی‌کند، خاتم، مگر نمی‌دانی که سرشکستگی مال همه است؟ شرمندگی يك نفر به بقیه ماها هم می‌رسد و همه‌مان را سرافکنده می‌کند. بین چه به روز قوم شوهرت آورده‌ای، بین چطور داری جبران محبت‌های خانواده‌ای را می‌کنی که تو را در حالی که هیچ چیز نداشتی و از کشور بیخداها فرار کرده بودی پناه داد.»

باری‌آما کلید چراغها را که بالای سر خودش آویزان بود خاموش کرده بود، و صدای خروپفش تاریکی خوابگاه زنانه را می‌انباشت. اما بلقیس نخواهید بلند شد و به دنیا زاد بیگم یورش برد که مشتاقانه منتظرش بود، و هر دو در حالی که موهای همدیگر را می‌کشیدند و با زانو به شکم و سینه یکدیگر می‌کوبیدند، بی‌سر و صدا به زمین افتادند. آن‌چنان از صلابت باری‌آما می‌ترسیدند که بی‌هیچ صدایی می‌جنگیدند؛ اما خبر به زودی در همه خوابگاه، پیچید و همه زنهای روی تخت نشستند و سرگرم تماشا شدند. مردها هم که آمدند، بی‌سر و صدا به تماشای نبرد پرداختند؛ نبرد بی‌امان که در جریان آن چندین مشت از موهای پر پشت بازوی دنیا زاد کنده شد و یکی از دندانهای بلقیس هنگام گاز گرفتن پنچول او شکست؛ تا این که رضا حیدر از راه رسید و دو زن را از هم جدا کرد. در اینجا بود که باری‌آما دست از

خرناسه برداشت و چراغ را روشن کرد، و به همه صداهای و هلهله‌ها و جیغ‌هایی که در تاریکی مهار شده بود امکان داد که در روشنایی به زبان بیایند. چند زنی به دو خودشان را به سالار مادر نابینا و کچل رساندند تا او را بنشانند و متکاهایی پشتش بگذارند و بلقیس، در حالی که در آغوش شوهرش می‌لرزید، گفت که دیگر حاضر نیست در خانه‌ای زندگی کند که همه به او تهمت می‌زنند. همچنان که می‌کوشید ته مانده رؤیاهای ملکه‌وار دوران کودکی‌اش را گرد آوری کند گفت: «آقا، تو می‌دانی که من در محیطی بهتر از اینجا بزرگ شدم؛ قراييدتم هم به این خاطر است که نمی‌توانم در همچو باغ وحشی بچه‌دار بشوم، نمی‌توانم مثل بقیه حیوان‌وار بچه درست کنم.»

باری‌آما با صدایی شبیه خالی شدن يك بادكنك به متکاهای تکیه داد و حرف آخر را زد: «آره، آره، می‌دانیم که تو خودت را از همه ماها بهتر می‌دانی» رو به رضا کرد و با صدای وزوزوارش گفت: «رضا جان، برش‌دار و از اینجا ببرش. برو، بلقیس بیگم، بلندشو و برو. با رفتن تو شرمندگی هم از اینجا می‌رود و دنیای عزیز ما هم، که به خاطر حقیقت‌گویی کتکش زده‌ای، راحت‌تر می‌خواهد. برو، مهاجر! بار و بندیت را فوراً جمع کن و به هر درکی که می‌خواهی برو.»

من هم می‌دانم مهاجر بودن چه حالی دارد. از يك کشور (هند) مهاجرت کرده‌ام و در دو کشور غریبه‌ام (یکی انگلستان، که درش زندگی می‌کنم؛ و دیگری پاکستان، که خانواده‌ام برخلاف میل من آنجا ماندگار شده است.) به نظر من، نقرتی که ما مهاجران در دل دیگران برمی‌انگیزیم تا اندازه‌ای به این خاطر است که بر نیروی جاذبه پیروز شده‌ایم. موفق به کاری شده‌ایم که مردمان از دیرباز خواش را می‌دیدند و به خاطرش به پرندگان رشك می‌برده‌اند؛ یعنی توانسته‌ایم ببریم و برویم.

جاذبه را می‌شود با تعلق و وابستگی مقایسه کرد. این هر دو پدیده وجود دارد و حس کردنی است: من روی زمین ایستاده‌ام، و هرگز به اندازه

روزی خشمگین نبوده‌ام که پدرم گفت که خانه دوران کودکی‌ام در بمبئی را فروخته است. با اینهمه، هیچکدام از این دو پس‌دیده را درست درك نمی‌کنیم. نیروی جاذبه را می‌شناسیم، اما منشاء آن را نه. و برای بیان این که چرا به زادگاهمان پایندیم خودمان را به درختی تشبیه می‌کنیم که ریشه دوانده باشد. به زیر پایتان نگاه کنید. از ریشه خبری نیست. گاهی فکر می‌کنم «ریشه» يك پندار محافظه‌کارانه است و برای این به وجود آمده است که ما را سر جایمان نگه دارد.

مفهوم مخالف جاذبه و وابستگی يك نام واحد است: گریز. هجرت: از جایی به جای دیگر پر کشیدن و رفتن. پریدن و گریختن، هر دو وسیله جستجوی آزادی است... نکته شگرف درباره جاذبه این است که هر چند خودش به خوبی شناخته شده نیست، همه کس می‌تواند به راحتی مفهوم نظری مخالف آن، یعنی «ضد جاذبه» را بفهمد. اما دانش امروزی مفهوم «ضد تعلق» را نمی‌پذیرد... مجسم کنید که يك قرص ضد جاذبه به بازار آمده باشد. چنین قرصی همه شرکت‌های هواپیمایی را يك شبه ورشکسته می‌کند. آدم با خوردن این قرص از زمین واکنده می‌شود و به ابرها می‌رسد. (البته لازم خواهد شد که لباسهای بارانی ویژه پرواز هم ساخته شود). پس از آن که اثر قرص محو شد، آدم آهسته آهسته پایین می‌آید و البته به خاطر نیروی باد و حرکت زمین در جای دیگری فرود می‌آید. با ساختن قرص‌هایی با قدرت و زمان اثر متفاوت، می‌شود پرواز فردی بین‌المللی را ممکن کرد. شاید ساختن برخی موتورهای جهت‌دهنده لازم شود که احتمالا به صورت کوله‌پشتی خواهر بود. با تولید انبوه این موتورها، هر خانواده خواهد توانست یکی از آنها را بخرد. رابطه جاذبه و «ریشه» همین است که این قرص فرضی می‌تواند همه ما را مهاجر کند. به كمك قرص به آسمان می‌رویم، با بهره‌گیری از موتور جهت مناسب را انتخاب می‌کنیم، و چرخش زمین بقیه کار را انجام می‌دهد.

وقتی کسی از سرزمین زادگاهش واکنده می‌شود، او را مهاجر می‌نامند. وقتی کشوری این کار را می‌کند (مثل بنگلادش) کارش را جدایی یا انفصال می‌گویند. می‌دانید بهترین ویژگی آدمهای مهاجر و کشورهای

جدا شده چیست؟ به نظر من، امیدواری آنهاست. به چشمان مردمان مهاجر در عکسهای رنگ و رو رفته قدیمی نگاه کنید. امید چون آتشی در چشمانشان شعله می‌کشد. حال، می‌دانید بدترین ویژگی آنها چیست؟ این است که چمدان‌هایشان خالی است. منظورم چمدانهای معنوی است و نه آنهایی که از چرم و مقوا ساخته شده است و تك و توکی یادگارهای معنی‌باخته در آنها یافت می‌شود؛ ما فقط از زادگاهمان واکنده شده‌ایم. از تاریخ و یاد و زمان هم جدا شده‌ایم.

شاید من هم چنین آدمی باشم و پاکستان هم چنین کشوری. می‌دانیم که «پاکستان» واژه‌ای بر ساخته از حرف‌های اول چند اسم است، و برای اولین بار توسط گروهی از روشنفکران مسلمان در انگلستان به کار برده شد. در این اسم نوساخته حرف‌های پ و الف و ك و س به ترتیب نماینده پنجابی‌ها و افغان‌ها و کشمیری‌ها و سندی‌ها بود و تان هم از بلوچستان گرفته شده بود (همان‌طور که می‌بینید، از «پاکستان شرقی» اثری نیست؛ بنگلادش هرگز جایی در آن اسم نداشت و در نتیجه به فکر جدایی از کسانی افتاد که خودشان هم جدایی می‌خواستند. فکرش را بکنید که جدایی مضاعف چه به روز آدم می‌آورد!) — بنابر این، پاکستان واژه‌ای بود که در تبعید ساخته شد و بعد به مشرق رفت، لغتی از بیرون آمده یا برگردانده بود، و خودش را بر تاریخ تحمیل کرد؛ مهاجری بود که برمی‌گشت و در سرزمینی تجزیه شده ساکن می‌شد، صفحه تاریخ را از نوشته‌های «گذشته» پاک می‌کرد تا چیز تازه‌ای روی آن بنویسد. برای ساختن پاکستان لازم بود که تاریخ هند محو شود، باید این حقیقت ندیده گرفته می‌شد که چندین قرن از تاریخ هند در پس «زمان» پاکستان نهفته است. چاره‌ای نبود جز این که گذشته را بازنویسی کنند.

کار دوباره نویسی تاریخ به عهده چه کسانی افتاد؟ — به عهده مهاجران. به چه زبانی؟ — به اردو و انگلیسی، که هر دو زبان‌هایی وارداتی بودند، هرچند که اولی راه نزدیک‌تری را آمده بود. از این‌رو، تاریخ سالهای پس از تشکیل کشور پاکستان را می‌توان به صورت نبردی میان دو لایه از زمان دید، یعنی لایه‌ای که رویش پوشانده شده است می‌کوشد از زیر لایه

تحمیلی بیرون بزنند. آرزوی هر هنرمندی این است که خیال خودش را به جهان تحمیل کند. و پاکستان را، که همواره با خودش در جدال است، و به تصویری می‌ماند که روی تصویر دیگری کشیده شده باشد و رنگهایش در حال پوسته پوسته شدن و ریختن باشد — پاکستان را می‌شود به خیالی ناموفق تشبیه کرد. شاید رنگ‌هایی که برای کشیدنش به کار رفت رنگ‌های مناسبی نبود، مثل رنگ‌های «لئوناردو داوینچی» ناپایدار بود؛ یا شاید در انتخاب جای آن به اندازه کافی تخیل به کار نرفته بود، تصویری پر از عنصرهای ناسازگار بود؛ ساری‌هایی که نیمی از شکم را نشان می‌دهد با پیرهن شلوار سندی‌ها که همه‌جا را به خوبی می‌پوشاند سازگاری ندارد، تناقض اردو با پنجابی، ستیز حال با گذشته: معجزه‌ای که غرضی از آب در آمد.

اما من: من هم، مثل همه مهاجران، خیال‌پردازم. کشورهای خیالی می‌سازم و می‌کوشم آنها را با کشورهای واقعی و موجود تطبیق بدهم. من هم با مشکل تاریخ درگیرم؛ چه چیزهایی از آن را نگه دارم و چه چیزهایی را دور بریزم، چگونه به چیزهایی بچسبم که خاطره با پافشاری می‌خواهد از سر بازشان کند، با تغییر و تحول چطور کنار بیایم. و درباره تعبیر «ریشه» باید بگویم که هنوز نتوانسته‌ام خودم را کاملاً از آن خلاص کنم. گاهی خودم را به صورت درختی می‌بینم، یا به عبارت شیواتر، به صورت درخت زبان گنجشک «ایگدراسیل»، که در افسانه‌های نروژی به عنوان درخت دنیا مجسم می‌شود. ایگدراسیل سه ریشه دارد. یکی از این ریشه‌ها در «والهالا» به سرچشمه آگاهی می‌رسد که آبشخور «اودین» است. ریشه دوم در آتش جاودانی «ماسپلهایم» (قلمرو «سورتور»، خدای اخگر) آهسته آهسته می‌سوزد. ریشه سوم را جانور ترسناکی به نام «نیدهوگ» خرده خرده می‌جود. و هنگامی که جانور و آتش دو ریشه را نابود کرد، باشند درخت می‌افتد و سیاهی بر همه‌جا چیره می‌شود. و این افول خدایان است: رؤیای درختی است که خواب مردن را می‌بیند.

باز می‌گویم که کشور من، کشوری که تصویرش را روی کشور دیگری کشیده‌ام، اسمی برای خودش ندارد. میلان که ندرا، نویسنده تبعیدی چک،

جایی نوشته است: «نام به معنی تداوم گذشته است و کسانی که گذشته‌ای ندارند نامی هم ندارند.» اما من با گذشته‌ای سروکار دارم که خیال مردن ندارد، که هر روزه با «حال» در ستیز است؛ از این رو شاید بی‌انصافی باشد که بخواهم سرزمین قصه‌ام را بی‌نام بگذارم.

در افسانه‌ها آمده است که نی‌پیر، [ژنرال انگلیسی]، بعد از لشکرکشی پیروزمندانه‌ای به جنوب پاکستان امروزی، پیامی يك کلمه‌ای به انگلستان فرستاد که می‌گفت: «پکاوی»^۱. دلم می‌خواهد پاکستان قصه‌ام را، به افتخار این لغت بازی دو زبانی (که گویا ساختگی است و واقعیت نداشته است) کشور «پکاویستان» بنامم.

روزی بود که تنها پسر ژنرال رضا حیدر آینده می‌خواست حلول بکند. بلقیس از خانه باری‌آما — که حضورش عامل ضد بارداری بود — به اقامتگاه ساده و ویژه خانواده‌های افسران در محوطه پایگاه نظامی رفت؛ و همان طور که پیش‌بینی می‌کرد، کمی پس از رفتنش آهستن شد. پیروزمندانه به شوهرش می‌گفت: «نگفتم، رض؟ پسرکمان دارد برمی‌گردد، خواهی دید، يك کمی صبر کن.» به نظر خود بلقیس، بارآوری بازیافته‌اش به این خاطر بود که هنگام آمیزش می‌توانست سروصدا کند. در توجیه این نظریه‌اش می‌گفت: «پسرک خوشگلم، که منتظر به دنیا آمدن است، با این سروصداها می‌فهمد چه خبر است و واکنش مناسب نشان می‌دهد.» این را با چنان خوشحالی می‌گفت که دل شوهرش راضی نشد بگوید که جیغ و ناله‌های او نه فقط به گوش پسرک خوشگلش، که به گوش همه افسران اقامتگاه، از جمله افسر مافوق او و چند نفری از زیر دستانش هم می‌رسید و همه در ناهارخوری او را دست می‌انداختند و می‌خندیدند.

درد زایمان بلقیس شروع شد — چیزی به تولد دوباره نوزادشان نمانده

۱. PECCAVI به لاتین، به معنی «گناه کرده‌ام»، که در ترجمه انگلیسی با بهره گیری از تشابه لفظی SINNED (گذشته فعل گناه کردن) و SIND (منطقه سند) می‌توان آن را به این صورت هم برگرداند: «سند را گرفته‌ام». — م.

بود. رضا حیدر در اتاق انتظار بخش زایمان بیمارستان نظامی بیحرکت نشسته بود و انتظار می‌کشید. و بعد از هشت ساعت فریاد و ناله و خون به چهره آوردن و ناسزا گفتنی که خانمها فقط هنگام زایمان اجازه‌اش را دارند، سرانجام بچه به دنیا آمد، بلقیس معجزه زندگی را به انجام رساند. دختر رضا حیدر در ساعت دو و ربع بعد از ظهر به دنیا آمد، و جالب این که هر چقدر برادر بزرگ‌ترش مرده و بیجان بود او جنب و جوش و حرکت داشت.

هنگامی که نوزاد را قنداق بسته به دست بلقیس دادند، نتوانست جاسو خودش را بگیرد و با شگفتی گفت: «وای خدا، همه‌اش همین است؟ آن همه سر و صدا برای بیرون دادن همچو موشی بود؟»

قهرمان داستان ما، سوفیا زینویا (معجزه عوضی)، جش‌های آن‌چنان کوچک داشت که کسی نظیرش را ندیده بود. (در بزرگی هم قد و قواره کوچکی داشت، و به مادر بزرگ کوتوله‌اش رفته بود، که لقبش یعنی باری‌اما (مادر گنده) همواره در خانواده نوعی شوخی تلقی می‌شد.)

بلقیس قنداق بیش از اندازه کوچک را به قابله داد تا آن را برای پدر منتظر ببرد. «دختر است، جناب سرگرد، یک دختر خوشگل مثل پنجه آفتاب، مگر نه؟» در اتاق زائو، سکوت از همه منفذهای تن خسته مادر بیرون می‌زد. در اتاق انتظار، رضا هم ساکت بود. سکوت: زبانی که از دیرباز بیانگر شکست بوده است.

شکست؟ برای رضا گریز معروف؟ فاتح ستیغ‌های یخچالی و چمنزارهای یخ پوشیده و گوسفندان کوهستانی یخ‌پوش؟ آیا رهبر آینده کشور به این سادگی شکست می‌خورد؟ هیئات هیئات! آیا بمبی که زن قابله منفجر کرد به تسلیم بی‌قید و شرط او انجامید؟ البته که نه. رضا شروع به اعتراض کرد، و کلمه‌ها سنگین و مهار فاپذیر مثل ستونی از تانک از دهانش بیرون ریخت. دیوارهای بیمارستان لرزید و پس نشست، در زمین چوگانی در آن تردیکی‌ها اسب‌ها رم کردند و سوارانشان را به زمین انداختند.

رضا فریاد زد: «اشتباه همیشه ممکن است! خیلی اشتباه‌های وحشتناک پیش می‌آید! همان‌طور که پسر پسرایی من هم موقعی که به دنیا

آمد...! اما من از این حرفها سرم نمی‌شود، زن، باید سرپرست بیمارستان را ببینم!»

بعد به صدای باز هم بلندتر: «بچه‌ها که تمیز به دنیا نمی‌آیند!»
بعد به صدایی که انگار شلیک توپخانه بود: «آلت! بچه! ممکن! است!»
به چشم! نیاید!»

رضا حیدر می‌گریه و نعره می‌زد. زن قابله خبردار ایستاد و سلام نظامی داد؛ یادتان نرود که بیمارستان نظامی بود و رضا درجهٔ بالاتری داشت، از این رو زن فرمانبردارانه گفت بله سرکار، فرمایش جناب سرگرد احتمالاً درست است. و گذاشت و رفت. پرتو امیدی در چشمان نمناک پدر نشست. و همچنین در چشمان از هم دریدهٔ بلقیس، که طبعاً آن سر و صدا را شنیده بود. و خود بچه، که اصل وجودش مورد شك قرار گرفته بود، ساکت شد و پنداری به فکر فرو رفت.

سرپرست بیمارستان (که درجهٔ سرتیپی داشت) وارد اتاق لرزانی شد که در آن، رئیس‌جمهور آینده می‌کوشید نیروی سهمگین ارادهٔ خودش را به زیست‌شناسی تحمیل کند. گفته‌های پر بار و قاطعش، که درجه‌شان از درجهٔ گفته‌های رضا بالاتر بود، هر امیدی را در دل پدر کشت. پسر مرده‌زاد دوباره مرد، حتی شب‌خوش هم با گفتهٔ سرتیپ پزشک محو شد: «محال است اشتباه شده باشد، با خوشوقتی باید بگویم که بچه را پیش از قنداق کردن شسته‌اند. دربارهٔ جنس نوزاد هیچ شکی وجود ندارد. اجازه بدهید مقدمش را تبریک عرض کنم.» اما کدام پدری است که اجازه بدهد پسرش، پسر دوبار تکوین یافته‌اش، به این سادگی بی‌هیچ نبردی سرب‌نیست بشود؟ رضا قنداق را به کناری زد، دستش را به پایین تند نوزاد رساند: «این چیست! تیمسار، از شما می‌پرسم، این چیست؟» جواب: «همان چیزی است که باید باشد. به اضافهٔ ورمی که اغلب در نوزاد دختر دیده می‌شود...» رضا نومی‌دانه داد زد: «برآمدگی است! هیچ شکی نمی‌شود داشت که برآمدگی است، مگر نه دکتر؟»

اما سرتیپ از اتاق بیرون رفته بود.

«در اینجا بود که» - دارم دوباره از قصه‌های خانواده گوشتای را

نقل می‌کنم:

«در اینجا بود که پدر و مادر سوفیا زینویا مجبور شدند قبول کنند که او دختر است و عوض هم نمی‌شود، مجبور به قبول مشیت پروردگار شدند؛ و درست در همین لحظه بود که بچه تازه به دنیا آمده و خواب‌آلود در بغل رضا سرخ شد، بله از خجالت سرخ شد.»

آه، سوفیا زینویای خجالتی!

بعید نیست که این قضیه در بازگویی‌های پیاپی به شاخ و برگ‌هایی آراسته شده باشد؛ اما از من نخواهید که درباره درستی یا نادرستی این قصه دهن به دهن گشته چیزی بگویم. همین قدر گفته می‌شود که بچه هنگام تولد خون به چهره آورد.

یعنی از همان زمان، از همان اولین روز زندگی، خیلی زود شرمنده می‌شد.

فصل ششم

ناموس و شرف

می‌گویند قورباغه‌ای که سر چاه آواز بخواند، از غرش قورباغه عظیمی که جوابش را می‌دهد وحشت می‌کند.

هنگامی که در «سوزن دره»، در منطقه کاف، ذخائر عظیمی از گاز زیر زمینی کشف شد، رفتار دشمنانه عشایر سرکش منطقه به صورت يك مسأله ملی درآمد. این عشایر به گروه مهندسان کاوشگر، کارشناسان گاز و ناظرانی که برای تدارك ساختمان چاههای گاز بوتان به سوزن دره فرستاده شده بودند حمله کردند، و همه آنها را پس از چند بار تجاوز سربردند. در نتیجه «علاء الدین گیجکی»، وزیر اعظم ایالت، از نیروهای نظامی کمک خواست. فرماتده نیروهایی که برای پشتیبانی از ذخائر پر ارزش گاز گسیل شدند کسی جز رضا حیدر، قهرمان عملیات آن سوکی وادی نبود که در آن زمان سرهنگ تمام شده بود. همه از این انتصاب استقبال کردند. «جنگ»، پرفروش‌ترین روزنامه کشور نوشت: «چه کسی بهتر از او می‌تواند از این دره پر ارزش دفاع کند؟ کسی که پیشتر هم دره‌ای به ارزش جواهر را فتح کرده است». رضا گریز، روی پلکان قطار کولردار تازه‌ای که او را به

غرب می‌برد، در جواب خبرنگار همین روزنامه اعلام داشت: «این اوباش همان قورباغه‌های سرچاه هستند، و به فضل الهی من می‌خواهم همان قورباغه عظیمی باشم که مو به تنشان راست می‌کند.»

در آن زمان سوفیا زینویا پاترد، ماهه بود. بلقیس و دخترش سرهنگ حیدر را در سفر به منطقه کوهستانهای محال همراهی می‌کردند. هنوز قطار از ایستگاه بیرون نرفته بود که (به قول رضا) صدای «عیش و نوش کفرآمیز»ی به کوبه‌شان رسید. رضا از نگهبان قطار درباره همسایگانش پرسید، و او جواب داد: «آدم‌های مهمی‌اند، جناب سرهنگ. چند نفری از مقامات و چند تایی هم از هنرپیشه‌های يك کمپانی معروف سینمایی.» رضا حیدر چهره در هم کشید و گفت: «پس مجبوریم این سر و صدا را تحمل کنیم، چون من عارم می‌آید با آدم‌های فیلمی یکی به دو بکنم.» با شنیدن این گفته، بلقیس لبخندی زورکی زد و بیتابانه به آینه روی دیواری خیره شد که او را از امپراتوری‌های گذشته‌اش جدا می‌کرد.

واکن از آن نوع تازه‌ای بود که راهرویی از کنار کوبه‌هایش می‌گذشت. یکی دو ساعت بعد، هنگامی که بلقیس از دستشویی بانوان برمی‌گشت، جوانی با لب‌هایی به گوشتالویی لبان اسکندر هراپا سرش را از کوبه عسرتکده مسافران سینمایی بیرون آورد، با دهنش صدای بوسه‌ای درآورد و با صدایی ویسکی‌زده آهسته گفت: «باور کن، عزیز، احتیاجی به جنس خارجی نیست، تولید داخلی خیلی بهتر است.» بلقیس سنگینی نگاه جوان را روی سینه‌هایش حس می‌کرد، اما معلوم نشد چرا از این توهینی که به ناموسش شده بود چیزی به شوهرش نگفت.

در آن سفر، یا بهتر است گفته شود در پایان آن سفر، به رضا حیدر هم توهین شد. چون هنگامی که به ایستگاه پادگان کاف رسیدند با جمعیت انبوهی رو به رو شدند که برای پیشواز آمده بودند. آهنگ‌های روز را می‌خواندند و گل می‌پرانند و پرچم و پارچه نوشته تکان می‌دادند. و گرچه بلقیس دید که رضا سبیلش را مغرورانه تاب می‌دهد، لبان خندانش را باز نکرد تا حقیقت آشکاری را به شوهرش یادآوری کند، و آن این که جمعیت نه برای استقبال از سرهنگ که برای پیشواز اوباش کوبه کناری

آمده بودند. حیدر با بازوان از هم گشوده از قطار پیاده شد و سخنانی را درباره تضمین امنیت ذخائر گاز منطقه آغاز کرد، اما چیزی نمانده بود که هجوم جمعیت او را به زمین بیندازد، جمعیتی که برای گرفتن امضاء و بوسیدن لبه پیرهن هنرپیشگان پرافاده به طرفشان یورش می بردند. (حیدر که تعادل خودش را از دست داده بود متوجه جوان لب گویشتالویی نشد که به نشانه خداحافظی برای بلقیس دست تکان داد.) همین شکستی که به غرور حیدر وارد شد، بسیاری از آنچه را که بعدها پیش آمد توجیه می کند؛ با رفتار غیرمنطقی ویژه کسانی که به غرورشان برخورد است، کینه همسرش را به دل گرفت که او هم، مثل دشمنان تازه اش، سابقه سینمایی داشت - در نتیجه خشم ناشی از مرگ دوباره تنها پسرش باز در او زنده شد و ناخودآگاه رابطه ای میان بلقیس و دوستداران سینما برقرار کرد؛ تا جایی که سرخوردگی ناشی از پسر نداشتنش را انگیزه دشمنی با سینمادوستان کاف کرد.

مشکلات زناشویی به آب باران جمع شده روی بام می ماند، بی آن که آدم متوجهش باشد هرچه بیشتر و سنگین تر می شود تا این که سقف را سر آدم خراب می کند. خالم و آقای حیدر با اطمینان به پیروزی خودشان راهی از میان جمعیت شاد و پرسر و صدا باز کردند و از ایستگاه بیرون رفتند؛ و «سندباد منگال» جوانك لب گویشتالو را پشت سر گذاشتند که پسر كوچك رئیس يك کمپانی سینمایی بود و آمده بود که فعالیت های سینمایی منطقه را به دست بگیرد، و قول می داد که سینماهای تازه بسازد و برنامه فیلمها را هر هفته عوض کند و به طور مرتب از هنرپیشگان بزرگ و خوانندگان سینمایی دعوت کند که به منطقه بیایند.

در هتل فلاشمن، رضا و بلقیس را در يك «سوئیت» ویژه عروس و داماد جا دادند که بوی نفتالین می داد. پیش خدمت نحیفی که آن دو را به آنجا راهنمایی کرد تنها میمون دست آموز اونیفورم پوش هتل را، که هنوز باقی مانده بود، همراه داشت. پیرمرد در اوج نومییدی نتوانست خودش را مهار کند و دست رضا حیدر را گرفت و پرسید: «عذر می خواهم، عالیجناب، می دانید اربابهای انگریزی کی برمی گردند؟»

از رانی هراپا چه خبر؟

به هر طرف که نگاه می‌کند کسانی به او زل زده‌اند. به هر طرف که گوش می‌کند کلماتی آن‌چنان رکیک می‌شنود که گوشش از خجالت به رنگهای رنگین‌کمان در می‌آید. در یکی از اولین روزهایی که به خانه شوهر آمده بود از خواب بلند شد و دو دختر دهاتی را دید که در میان کتوهای لباسهایش می‌کاویدند، با زیرپوشهای توری خارجی و لوازم آرایشش ور می‌رفتند. «چکار دارید می‌کنید؟» — دو دختر همچنان که زیرپوشها و روژلب و شانه را در دست داشتند برگشتند و با پرویی به او زل زدند. «ناراحت نباش، زن اسکی، دایه اسکی گفت می‌توانیم نگاه کنیم.» «زمینها را برق انداختیم و اجازه داد نگاه کنیم.» «زن اسکی، بین زمینها را چه برقی انداخته‌ایم، از نشین میمون صاف‌تر شده! باور کن!» — رانی روی آرنج بلند می‌شود، با صدای تاز، بیدار شده داد می‌زند: «بروید بیرون! خجالت نمی‌کشید؟ بروید گم شوید و گرنه —» دو دختر خودشان را چنان باد می‌زنند که انگار آتشی در اتاق است. «وای خدا، چقدر گرم است!» «هه، زن اسکی، دهنش را آب بکش!» رانی داد می‌زند: «این قدر پرویی نکنید...» اما آن دو می‌گویند: «بی‌خیال، خانم، توی این خانه هنوز حرف حرف دایه اسکی است.» بلند می‌شوند و با کپلهای جنبان به طرف در می‌روند. در آستانه در می‌ایستد تا آخرین زخم‌زبان را بزنند: «زرشك، اسکی بهترین لباسها را به زنش می‌دهد، لباسهای خوب خوب.» «درست است، اما وقتی طاووس توی جنگل می‌رقصد هیچکس نیست که دمش را نگاه کند.»

رانی داد می‌زند: «به چیز اسکی — به دایه بگویید که می‌خواهم دخترم را بینم» اما دو دختر در را بسته‌اند و یکی‌شان از آن طرف در فریاد می‌زند: «چرا این قدر هارت و پورت می‌کنی؟ بچه را هروقت حاضر بود

می آورند:»

رانی هراپا دیگر گریه نمی کند. دیگر به آینه اش نمی گوید: نه، این غیرممکن است. دیگر آه نمی کشد و ناخواسته حسرت روزهای خوابگاه چهل دزد را نمی خورد. با دختر و بی شوهر به این گوشه پرت دنیا افتاده است: در «موهنجو»، در ملك هراپا در سند که از افق تا افق کشیده شده است، که مثل همیشه دچار کم آبی است، با مردمان هیولاواری که مدام می خندند و لودگی می کنند. «همه شان به فرانکشتاین می مانند». دیگر فکر نمی کند که شاید اسکندر نمی داند با او چه رفتاری می کنند. به آینه اش می گوید: «از همه چیز خبر دارد». شوهر عزیزش، دامادی که روی سینی طلایی به طرفش آمد، رانی به آینه اش می گوید: «زن بعد از زایمان شل می شود. در حالی که اسکی من سفتش را دوست دارد.» دستش را روی دهنش می گذارد و به طرف در و پنجره ها می رود تا مطمئن شود کسی گفته اش را نشنیده است.

بعد، پیرهن شلواری از کرب دوشین ایتالیایی به تن می کند و در درگاه خنکی می نشیند، ایر کوچکی از غبار را در افق نگاه می کند و سرگرم گلدوزی يك شال می شود. نه، چطور ممکن است اسکی باشد، او الان با دوست جانجانی اش شکیل در شهر است؛ می دانستم، از همان اولی که آن خوك گنده را دیدم می دانستم که کار ما را خراب می کند. نه، این گرد و خاک باید مال يك گردباد باشد.

موهنجو سرزمین ناسازگاری است. گرمایش مردمان را می سوزاند و مثل سنگ سخت می کند. اسبهایش انگار از آهن اند و چار پایانش استخوانهایی از الماس دارند. پرتدگانش کلوخه هایی از خاک را برمی دارند و با آب دهن لانه های گلی می سازند. تك و توکی درخت پیدا می شود، به جز در بیشه های شیخ زده ای که حتی اسبهای آهنی هم در آنها رم می کنند... در حالی که رانی گلدوزی می کند، جفسدی در لانه های روی زمین خوابیده است، تنها نوك بالش پیدا است.

رانی می گوید: «اگر مرا اینجا بکشند، خبرش از این چهار دیواری بیرون نمی رود.» درست نمی داند این را پیش خودش یا به صدای بلند گفته

است. در این روزهای فکر و خیال تنهایی، گاهی بی‌اراده به صدای بلند فکر می‌کند؛ و اغلب دچار تناقض‌گویی می‌شود، چون اولین فکری که پس از نشستن در زیر طاق سنگین در گاهی به سرش می‌زند این است: «عاشق این خانه‌ام.»

سراسر چهار دیوار بیرونی خانه ایوان دارد. راهرو درازی که با توری پوشیده شده است خانه را به آشپزخانه وصل می‌کند. یکی از عجایب این محل این است که گرده‌های نان پس از گذشتن از این راهرو چوبی و رسیدن به تالار ناهار خوری هنوز گرم است؛ و همین‌طور «سوفله» که همچنان پف کرده باقی می‌ماند. تابلوهای رنگ‌وروغنی و چلچراغ‌ها و سقف‌های بلند و پشت بام صاف و آسفالت شده‌ای که در بالایش، در صبح یکی از روزهایی که هنوز اسکندر او را رها نکرده و نرفته بود، رائی زانو زده بود و برای شوهرش که هنوز در بستر بود می‌خندید. خانه خاتوانه اسکندر هراپا. «دستکم این يك تکه چیز از او برایم مانده، این زمین، این جایی که اول در آن زندگی می‌کرده. راستی که باید خیلی آدم بیش‌رمی باشم که به همین يك خرده چیز از شوهرم قناعت کنم، مگر نه بلقیس؟» و بلقیس از آن سر تلفن در کاف جواب می‌داد: «شاید برای تو بس باشد، عزیزم، اما من که به این چیزها قانع نیستم، نه قربان! البته فعلاً رفا رفته سر محل گاز، اما خیالت راحت باشد، موقعی که برمی‌گردد هرچقدر هم که خسته و مرده باشد باز آن قدر خسته نیست که... می‌فهمی که منظورم چیست!»

ابر غبار به دهکده «میر» رسیده است، پس گردباد نیست و کسی دارد از راه می‌رسد. رائی می‌کوشد هیجان خودش را مهار کند. اسم دهکده از نام «سر میر هراپا»، پدر اسکندر می‌آید که مرده است و مقامات انگریزی به خاطر خدماتش به او عنوان سر داده بودند. مجسمه سوار بر اسب او را هر روزه از فضله پرندگان ياك می‌کنند. چشمان سنگی این مجسمه یا نگاه پر نخوتش بیمارستان و فاحشه‌خانه دهکده را به يك چشم نگاه می‌کند که هر دو یادگار زمیندار بی‌تعصبی چون اوست... رائی داد می‌زند «مهمان آمده»، دستهایش را به هم می‌کوبد و زنگی را به صدا

در می آورد. خبری نمی شود. بعد از زمان درازی دایه اسکی، که زنی درشت هیکل است و دستهایی صاف و بی چروک دارد، تنگی پر از آب انار می آورد. می گوید: «این همه سر و صدا لازم نیست، زن اسکی. اهل خانه شوهرت بلدند چطور پذیرایی کنند.» پشت سر دایه «گل بابا» می آید که پیرمردی ناشنوا و نیمه کور است و بشقاب نیمه خالی از پسته در دست دارد، خطی از پسته های به زمین ریخته در پشت سرش روی زمین کشیده شده است. بلقیس از دور دستها نظرش را در این باره گفته است: «وای، عزیز، تو هم با این خدمتکارهای پیر و پاتالهای پانصد سال پیش! اگر از من می شنوی باید همه شان را ببری پیش دکتر و با یک آمپول هوا خلاصشان کنی. تو که اسم ملکه ها را داری باید رسم ملکه ها را هم داشته باشی!»

رانی در ایوان صندلی اش را تکان تکان می دهد، بی شتاب سوزن می زند، حس می کند جوانی و شادابی اش آهسته آهسته تباه می شود، زیر فشار لحظه های گذرا قطره قطره از تنش بیرون می رود؛ و ناگهان سوارکاران پا به حیاط می گذارند، و رانی پسر عموی شوهرش «میرک هراپا» را می شناسد که مال ملک «دارو» در آن طرف افق شمال است. در منطقه، افق حکم مرز و پرچین میان دو ملک را دارد.

میرک از بالای اسب داد می زند: «رانی بیگم، من تقصیری ندارم، تقصیر از شوهرتان است که باید بیشتر هوایش را داشته باشید، خیلی می بخشید، این مرده که مادر... پدر مرا در آورده است.»

ده دوازده نفری مرد مسلح از اسب پیاده می شوند و به غارت خانه می پردازند. در این حال میرک با اسبش جست و خیز می کند و دور خودش می چرخد و با داد و فریاد می کوشد کار خودش را توجیه کند، آن چنان دچار خشم است که بدون ملاحظه زن پسر عمویش هرچه از دهنش در می آید می گوید: «شما که این د... را نمی شناسید. من دهن... می دانم چه جور آدمی است... بی آبرو، همه دهاتی ها می دانند که پدرش زنش را زندانی می کرد و هر شب را در... خانه می گذراند. بعد هم یکی از زنهای آنجا شکمش بالا آمد که البته از پرخوری نبود، بعد زنک غیبش زد و «لیدی - هراپا» صاحب بچه شد در حالی که همه می دانستند از ده سال پیش... بله،

از همچو پدری همچو پسری هم پس می‌افتد؛ خیلی می‌بخشید، اما من که این طور فکر می‌کنم. حرامزاده خواهر... تخم کرکس. فکر می‌کند می‌تواند همین طوری به من توهین کند و راهش را بکشد و برود؟ بزرگتر اینجا کیست، من یا این بی‌همه چیز... خر خورده؟ بزرگترین زمیندار اینجا کیست، من یا او که يك وجب و نیم زمینش شپش را هم سیر نمی‌کند؟ به‌اش بگویید آقای این طرفها کیست. بگویید کیست که هر کاری دلش بخواهد می‌کند و او باید مثل يك قاتل ننه... بیاید و روی پای من بیفتد و تقاضای بخشش کند... بی‌شرف... حالا دیگر می‌فهمد بزرگ این منطقه کیست.»

غارنگران تابلوهای مکتب «روبنس» را از قابهای طلایی بیرون می‌کشند و پاره می‌کنند، پایه‌های مبلهای عتیقه «شریتون» را می‌شکنند، ظرفهای نقره عتیقه را در خورجین‌های کهنه‌شان می‌چپانند، تنگ‌های بلور روی قالی‌های هزار گره می‌افتد و ری‌ریز می‌شود. رانی در گرما گرم غارت و ویرانگری همچنان گلدوزی‌اش را می‌کند. خدمتکاران پیر، دایه، گل‌بابا، دخترهای زمین‌ساب، مهترها، دهاتی‌های میر، همه و همه نشسته یا ایستاده گوش می‌دهند و تماشا می‌کنند. میرك سرفرازانه روی اسب نشسته است و چهره شاهین‌وارش مجسمه وسط میدان دهکده را به یاد می‌آورد، تنها زمانی ساکت می‌شود که افرادش سوار اسبهایشان شده‌اند. فریاد می‌زند: «آبروی مرد بسته به زنهایش است. به آن... بگویید که با قر زدن آن... آبروی مرا برده. قضیه قورباغه چاه و جواب قورباغه بزرگ را برایش تعریف کنید. بگویید مواظب خودش باشد و خدا را شکر کند که من آدم دل‌رحمی‌ام. می‌توانستم با تجاوز به حیثیت او آبروی خودم را بخرم. خانم، اگر می‌خواستم می‌توانستم هر بلایی سر شما بیاورم، هر بلایی، هیچکس هم نمی‌توانست جيك بزند. اینجا قانون قانون من است، قانون میر خداحافظ.» غباری که با رفتن سواران بلند می‌شود روی آب انار دست‌نخورده می‌نشیند، و کم‌کم ته‌نشین می‌شود و رسوبی را در ته تنگ به وجود می‌آورد. رانی با تلفن به بلقیس می‌گوید: «هنوز نمی‌توانم این را به او بگویم، خیلی خجالت می‌کشم.»

بلقیس از طریق تلفن پادگان به دلداری می‌گوید: «آه، رانی، بدو وضعی

داری، عزیز جان. یعنی چه که نمی‌دانی؟ من هم مثل تو در این گوشه پرت افتاده‌ام، اما توی همین خراب شده هم از همه چیزهایی که در کراچی اتفاق می‌افتد باخبر می‌شوم. عزیزم، همه از هرزه‌گردی‌های شوهرت با آن دکتر خیکی حرف می‌زنند: از نمایشهای رقص شکم و استخرهای هتل‌های بین‌المللی که زن‌های خارجی آنجا لخت لخت شنا می‌کنند، پس خیال کرده‌ای شوهرت برای چه تو را آنجا می‌گذارد و می‌رود؟ الکل، قمار، تریاک و چیزهای دیگر. آن زن‌هایی که فقط یک برگ انجیر به تنشان است. می‌بخشی عزیزم، اما بالاخره کسی باید این چیزها را به تو بگوید. جنگ خروس جنگ خرس، جنگ مار و خدنگ، این یارو شکیل مثل پانداها ترتیب همه کارها را می‌دهد. چقدر هم زن! نه یکی نه دوتا. از زیر میز پذیرایی ران‌هایشان را جنگ می‌زند. می‌گویند دو نفری به محله‌های بدنام می‌روند و دوربین فیلمبرداری هم با خودشان می‌برند. معلوم است هدف شکیل چیست، این مردکه تن‌لش می‌خواهد خوش بگذرانند. شاید هم بعضی از آن زنها بدنشان نمی‌آید که مثل ته مانده سفره پولدارها... می‌فهمی که منظورم چیست. به هر حال، عزیز جان، مسأله این است که اسکی تو خوشگل‌ترین تکه پسر عمویش را جلو چشم خودش بلند کرده، آن هم در یک مراسم مهم فرهنگی! خیلی متأسفم اما این را همه می‌دانند، فکرش را بکن که جلو چشم سر دختره را برداشته و از مجلس بیرون رفته. وای خدا، نمی‌فهمم چرا از این همه چیزها خم به ابرو نمی‌آوری، وای که چه چیزها ممکن است اتفاق بیفتد، حالا دیگر باید بدانی چه کسی خیر تو را می‌خواهد و چه کسی دارد از پشت به تو خنجر می‌زند. عزیزجان، باید می‌شنیدی چطور پشت تلفن مثل شیر ازت دفاع کردم، آن گوشه نشسته‌ای و همه‌اش در فکر امر و نهی به گل‌بابا و پیر و پاتال‌های دیگری.

دایه را می‌بیند که در میان اناذه درهم شکسته اتاق پذیرایی می‌پلنکد و من و من می‌کند: «دیگر شورش را در آورده. نمی‌دانستم که اسکی من این قدر پسر بدی است. مدام برای پسر عمویش درنسر درست می‌کند. پسر لات، شورش را در آورده.»

به هر طرف که نگاه می‌کند چهره‌هایی به او زل زده است. همه پیچ

می‌کنند. زیر آن همه نگاهها از خجالت سرخ می‌شود، بیه اسکندر تلفن می‌کند تا به او خبر بدهد (پنج روز صبر کرده است تا شهادت لازم را پیدا کند.) جواب اسکندر هراپا فقط سه کلمه است.

«زندگی دراز است.»

رضا حیدر سربازانش را پس از يك هفته اقامت در شهر به سوزن دره برد. کارهای سربازان در این يك هفته آن‌چنان مایه نگرانی شده بود که گیچکی، وزیراعظم، هشدار داد اگر آنان بیدرنگ از شهر بیرون نروند دختر باکره‌ای برای ازدواج با عزبهای شهر باقی نخواهد ماند و توازن اخلاقی منطقه دستخوش بحران خواهد شد. گروهی مهندس معمار، مهندس و کارگر ساختمانی همراه سربازان بودند که کم مانده بود از وحشت شلوارهایشان را خیس کنند، چون به دلایل امنیتی تا پیش از آمدنشان به کاف هیچکس از سرنوشت گروه پیشین چیزی به آنان نگفته بود، اما همین که به کاف رسیدند از زیان هر آدم کوچه و بازار داستان‌های پر شاخ و برگ شگرفی در آن باره شنیدند. کارگران ساختمانی در داخل کامیون‌های در بسته اشك می‌ریختند. سربازان آنها را دست می‌انداختند: «بزدل‌ها! بچه‌ها! زن‌ها!» رضا در جیب پرچم‌دارش نشسته بود و متوجه این چیزها نمی‌شد. همه فکرش در پی دیدار دیروزش با پیرمرد چاپلوس جن مانندی بود که لباس‌های گشادش به شدت بوی دود لامبرتا می‌داد. و او کسی جز مولانا داود نبود که زمانی گردن آویزی از کفش کهنه به گردن نحیفش افتاد.

«قربان، عالیجناب، دیدن پیشانی قهرمانی مثل شما آدم را امیدوار می‌کند.»

داغ مهر روی پیشانی رضا چیزی نیست که به چشم نیاید.

«نه، حضرت استادی، افتخار از من است که به زیارت وجود مبارک شما نائل می‌شوم.» رضا حیدر دلش می‌خواست گفتگو را با همین لحن به مدت چندین دقیقه ادامه بدهد، اما جاخورد از این که پیرمرد ناگهان سری تکان داد و به تندى گفت: «پس، به اصل کار پردازیم. شکی نیست که

گیجکی را می‌شناسید. نمی‌شود به او اطمینان کرد.»

«نه؟»

«مطلقاً. فاسدترین آدم‌هاست. البته این را از پرونده‌های خودتان هم

می‌توانید بفهمید.»

«اجازه بفرمایید از معلومات سرکار در این زمینه مستفیض بشوم...»

«مثل همه سیاست بازهای امروزی. نه از خدا می‌ترسند و نه از قاجاق

و این حرفها ابایی دارند. برای شما شاید تازگی نداشته باشد؛ ارتش از

همه این چیزها خبر دارند.»

«شما بفرمایید.»

«چیزهای اجنبی، بله قربان. مفاسدی که از خارج آورده می‌شود.»

چیزهایی که گیجکی متهم بود به‌طور قاجاق وارد کشور پاكان می‌کند

اینها بود: یخچال، چرخ‌خیاطی پایی، صفحه‌های ۷۸ دور امریکایی، کتاب‌های

عشقی که دخترهای باکره را از راه به در می‌برد، کولر، دستگاه قهوه،

چینی، دامن، عینک‌های آلمانی، عصا کولا، اسباب‌بازی پلاستیکی، سیگار

فرانسوی، وسایل ضد بارداری، ماشین‌های بدون عوارض، قطعات یدکسی،

قالی، تفنگ، عطر، سینه‌بند، شلوارهای لاپلون، ماشین‌آلات کشاورزی

کتاب، مداد پاک‌کن‌دار و لاستیک توپر دوجرخه. مأمور گمرک مرزی دیوانه

بود و دختر بی‌سیرتش چیزکی می‌گرفت و به همه چیز اجازه ورود می‌داد.

در نتیجه این چیزهای جهنمی بدون هیچ مانعی از راههای اصلی کشور

می‌گذشت و سر از بازارهای سیاه در می‌آورد، حتی در خود پایتخت؛ داود

به صدایی که حالت زمزمه را پیدا کرده بود گفت: «یعون الله، کار ارتش

نباید فقط این باشد که عشایر وحشی را سرکوب کند، قربان.»

«منظور حضرت‌عالی»

«منظورم این است، قربان؛ مگر نه این که نماز شمشیر دین است؟ پس

شمشیر زدن در راه خداوند هم می‌تواند حکم نماز را داشته باشد.»

سرهنگ حیدر به فکر فرو رفت. سرش را برگرداند و نگاهی به

بیرون پنجره و به خانه عظیمی افتاد که هیچ صدایی از آن نمی‌آمد، از

یکی از پنجره‌های بالایی خانه پسر بچه‌ای با دوربین هتل را تماشا می‌کرد.

رضا رو به مولانا کرد و گفت: «می‌فرمایید گیچکی.»
 «گیچکی مال اینجاست. اما در جاهای دیگر هم همین وضع هست. حتی وزرا!»

حیدر در حالی که فکرش جای دیگری بود گفت: «درست می‌فرمائید، وزرا هم هستند.»
 «آنچه که لازم بود عرض کردم و دیگر مرخص می‌شوم. مفتخرم که اجازه این شرفیابی را به من دادید. خدا حافظ.»
 «به امان خدا.»

رضا حیدر به منطقه گاز خیز می‌رفت و فکرش به دنبال گفتگوهایش با مولانا بود، و تصویر پسر بچه‌ای را در ذهن داشت که از پنجره بالای ساختمانی با دوربین بیرون را نگاه می‌کرد. پسری که «پسر» کسی بود: قطره اشکی روی گونه رضا گریز چکید و باد آن را با خود برد.

بلقیس آهی کشید و در گوشی تلفن گفت: «سفرش دستکم سه ماه طول می‌کشد. من چه کنم؟ جوانم، نمی‌توانم همه روز را مثل مجسمه يك گوشه‌ای بنشینم. خدا را شکر که سینما هست.» هر شب دخترش را به يك دایه محلی می‌سپرد و به سینمای تازه ساخته شده‌ای می‌رفت که «منگال محل» نام داشت. اما کاف شهر کوچکی بود؛ هیچ چیز، حتی در تاریکی، از چشم مردم پنهان نمی‌ماند... اما این موضوع را می‌گذارم برای بعد، چون مجبورم به سرگذشت قهرمان بینوای داستانم بپردازم:

دو ماه پس از آن که رضا حیدر برای سرکوب شورشیان حوزه‌های گازخیز به منطقه رفت، تنها فرزندش سوفیا زینویا دچار التهاب مغزی شد، عارضه‌ای که مخش را معیوب کرد. بلقیس از زور پریشانی هم ساری و هم موهایش را می‌کند، کنار بستر دختر بیمارش گریه می‌کرد و این عبارت اسرار آمیز را زیر لب می‌گفت: «این جزای من است.» پس از آن که از پزشکان نظامی و شخصی نتیجه‌ای نگرفت به سراغ يك حکیم محلی رفت که معجون گران‌قیمتی از جوشانده ریشه کاکتوس، گرد عاج و پر طوطی

تجویز کرد که البته دخترک را از مرگ نجات داد، اما يك اثر منفی جنبی داشت (که خود حکیم هم درباره اش هشدار داده بود). و آن این که رشد سوفیا زینویا را برای همیشه کند کرد، چون آن معجون چنان اثری در طول عمر داشت که گذشت زمان را در بدن آدم دچار تأخیر می کرد. هنگامی که رضا حیدر برای مرخصی برگشت تب سوفیازینویا قطع شده بود، اما بلقیس از همان زمان حس می کرد که نشانه های عقب ماندگی جبران ناپذیری را در بچه اش - که هنوز دو سال نداشت - می بیند. با نگرانی پیش خودش می گفت: «با این اثری که رویش مانده، از کجا معلوم که چیزهای دیگری هم در راه نباشد؟»

بلقیس دچار چنان عذاب وجدانی بود که معیوب شدن تنها فرزندش برای توجیه آن کافی نمی نمود، عذایی که اگر آدم فضول و بدگویی بودم آن را به چیزهایی از قبیل منگال و سینما رفتن و جوانهای لب گوشتالوهم ربط می دادم. در این حالت سرگستگی، سراسر شب پیش از آمدن رضا حیدر را در «سوئیت عروسی» شان در هتل فلاشمن قدم می زد و خواب به چشمش نمی آمد، و گفتنی است که یکی از دستهایش، ظاهراً بی آن که خودش بخوابد، پیپی روی شکم و دور نافش را نوازش می کرد. در ساعت چهار صبح توانست با تلفن راه دور موهنجو را بگیرد و این چیزهای نگفتنی را به رانی هراپا گفت:

«رانی، اگر جزا نیست پس چیست؟ از من يك پسر قهرمان می خواست، در عوض يك دختر دیوانه برایش درست کردم. باور کن راست می گویم، دست خودم نیست. خل است، رانی، عقلش کم است. در بالاخانه اش خبری نیست! مخش پر کاه است. می گویی چکار باید کرد؟ چه می دانم عزیزم. این دختره خل و بی عقل مایه شرمندگی من است.»

هنگامی که رضا حیدر به کاف برگشت، پسرک باز پشت پنجره آن خانه بزرگ ایستاده بود. یکی از راهنماهای محلی در جواب سرهنگ گفت که آن خانه مال سه جادوگر دیوانه بی آبروست که پایشان را از خانه بیرون

نمی‌گذارند اما توانسته‌اند بچه‌دار بشوند و آن پسرک پشت پنجره بچه‌دوشان است، هر سه‌شان هم مدعی‌اند که بچه مال همه‌شان است. «بعد هم، می‌گویند ثروتی که در این خانه خوابیده از گنجینه اسکندر کبیر هم بیشتر است.» حیدر با لحنی آمیخته به کینه گفت: «که این طور. اما طاووسی که در جنگل می‌رقصد، چه کسی می‌تواند دمش را ببیند؟» با این همه، همچنان چشم به پسرک داشت تا این که جیب به هتل رسید. به اتاقش رفت و بلقیس را دید که با گیسوان آشفته و چهره بی‌ابرو و فاجعه‌زده منتظرش بود، و چیزی را به او گفت که از شرمندگی جرأت نکرده بود برایش بنویسد. خبر بیماری دختر و تصویر پسرک دوربین به دست، به اضافه خستگی و دلزدگی سه ماه سرکردن در بیابان رضا حیدر را دچار خشمی توفانی کرد، خشمی آن‌چنان ترسناک که لازم بود هرچه زودتر برای سلامت خودش هم که شده آن را فرو بنشاند. به راننده يك خودرو ارتشی دستور داد که او را به اقامتگاه گیچکی در محله پادگان ببرد، بی‌هیچ تشریفاتی به سراغ وزیر اعظم ایالت رفت و به او گفت که کارهای ساختمانی سوزن دره به خوبی پیش می‌رود، اما خطر حمله عشایر یاغی تنها زمانی از میان برداشته خواهد شد که به او، یعنی رضا حیدر، اختیار شدت عمل داده شود. «به یاری خدا داریم از محل حفاظت می‌کنیم. اما باید به این خرابکاری‌ها خاتمه داده شود، قربان. باید به من اختیار قانونی بدهید. اختیار تام. موقعی می‌رسد که قوانین مدنی باید تسلیم مصالح نظامی بشود. این وحشی‌ها فقط زبان زور را می‌فهمند؛ در حالی که قانون ما را مجبور می‌کند به زبان، کجدار و مریز، بی‌خاصیت زنانه با آنها حرف بزنیم. فایده‌ای ندارد، قربان. هیچ نتیجه‌ای را نمی‌توانم تضمین کنم.» گیچکی گفت به هیچ وجه نمی‌شود اجازه داد که نظامیان قوانین کشور را زیر پا بگذارند. «هیچ نوع وحشیگری نباید در کار باشد، آقا. تا موقعی که من اینجا در رأس کارم از شکنجه و این چیزها نباید در آن منطقه خبری باشد!» رضا حیدر صدایش را چنان بلند کرد که از درها و پنجره‌های دفتر گیچکی بیرون رفت و کارکنان دفتر را به وحشت انداخت، چون او را آدمی می‌دانستند که معمولاً خیلی با ادب حرف می‌زد. رضا به صدای بلند و با لحنی بی‌ادبانه

گفت: «ارتش این روزها مراقب است، جناب گیچکی. در سرتاسر کشور، سربازان باشرف چیزهایی را می‌بینند که برایشان ناگوار است، قربان. مردم دارند به حرکت در می‌آیند، قربان. و اگر از سیاستمداران روگردان بشوند، به چه کسانی رو می‌آورند که اوضاع را سرو سامان بدهند؟»

رضا حیدر با خشم از دفتر گیچکی بیرون رفت و منتظر جواب او نماند که هرگز به زبانش نیامد؛ و هنگامی که به خودرو ارتشی رسید دید که مولانا داود منتظر اوست. سرباز و مولانا در صندلی پشتی خودرو نشستند، شیشه‌ای مانع از آن می‌شد که راننده گفتگویشان را بشنود. بعید نیست که در پشت این شیشه اسمی از دهن مولانا به گوش سرباز خورده باشد. آیا مولانا داود درباره دیدارهای بلقیس و سندبادش چیزی به حیدر گفت؟ فقط می‌گویم که ممکن است. به موجب يك اصل پسندیده، هر کسی بیگناه است مگر آن که خلافش اثبات شود.

آن شب سندباد منگال، مدیر منگال محل، مثل همیشه از دفتر کارش بیرون رفت و پا به کوچه تاریکی گذاشت که پشت پرده سینما بود. ترانه غمناکی را با سوت می‌زد، ترانه مردی که نمی‌توانست دلدارش را ببیند هر چند که ماه شب چهارده می‌درخشید. علیرغم غمناکی ترانه، مثل همیشه لباس شیکسی به تن داشت: کت و شلوار و جلیقه روشن و خوشبوخت اروپایی. لباسش در تاریکی کوچه به چشم می‌زد و موهای روغن زده‌اش در مهتاب خیال‌انگیز می‌درخشید. این احتمال هست که شاید متوجه سایه‌هایی نشده باشد که در کوچه به طرفش رفتند؛ شاید دشنه‌ای هم که ماه می‌توانست روشنش کند تا آخرین لحظه در غلاف ماند. این را از آنجا می‌گویم که سندباد منگال تا لحظه‌ای که دشنه به شکمش فرو رفت همچنان سوت می‌زد، و پس از آن لحظه هم کس دیگری همان ترانه را با سوت ادامه داد تا میادا رهگذری از قضیه بو ببرد. دستی دهن سندباد را گرفت و دشنه وارد کار شد. در چند روز پس از آن، غیبت منگال طبعاً جلب توجه کرد، اما قضیه زمانی روشن شد که چند تنی از تماشاگران از بدی صدای دستگاههای استریوی سینما شکایت کردند و کارشناسی که بلندگوهای پشت پرده را واریسی می‌کرد تکه‌هایی از پیرهن و شلوار و کفشهای سیاه آکسفوردی

سندباد منگال را در داخل بلندگوها پیدا کرد. گفتنی است که هر کدام از تکه‌های لباس با تکه‌های مربوطه جسد مدیر سینما همراه بود. شرمگاهش را هم بریده و در پیش فرو کرده بودند. سر جسد هرگز پیدا نشد و هیچ اقدام قانونی درباره قتل صورت نگرفت. زندگی همیشه دراز نیست.

آن شب رضا با چنان خشونت با همسرش آمیخت که بلقیس آن را به حساب ماههای دوری‌اش در بیابان گذاشت. اسم منگال هرگز به زبان هیچ کدامشان نیامد، حتی هنگامی هم که در همه شهر بحث قتل او بر سر زبان‌ها بود. و کمی بعد رضا به سوزن‌دره برگشت. بلقیس دیگر به سینما رفت و گرچه هنوز رفتار ملکه‌وارش را داشت چنان به نظر می‌رسید که روی صخره‌ای نوك پرتگاهی ایستاده است، چون گهگاه دچار سرگیجه می‌شد. يك بار که با دخترکش سرگرم بازی سنتی «آب‌پیار» بود و می‌خواست او را مثل مشک آب روی دوشش بیندازد، سرش گیج رفت و به زمین افتاد و نتوانست بازی را به پایان برساند. کمی بعد به رانی هراپا تلفن کرد و به او خبر داد که آبستن است. در حالی که این خبر را می‌داد پلك چشم چپش به نحو شگرفی شروع به جهیدن کرد.

خارش کف دست از رسیدن پول خبر می‌دهد؛ اگر دو کفش روی هم بینند سفری در پیش است؛ کفش وارونه نشانه خبر بد است. به هم زدن قیچی در خانواده دعوا به پا می‌کند. جهیدن پلك چشم چپ هم نشانه آن است که به زودی خبرهای بدی می‌شود.

رضا برای بلقیس نوشت: «در مرخصی بعدی به کراچی می‌روم. بعضی کارهای خانوادگی هست که باید انجام بدهم. همچنین باید در مهمانی مارشال اورنگ زیب شرکت کنم؛ نمی‌شود دعوت فرمانده کل را رد کرد. با وضعی که تو داری بهتر است استراحت کنی. صلاح نیست که از

تو بخواهم در این سفر مشکل و غیر ضروری همراهم باشی.»
 لحن مؤدبانه می‌تواند دمی باشد، و بلقیس در این دام افتاد و در جواب شوهرش نوشت: «هر طور میل توست.» انگیزه‌اش در نوشتن این عبارت فقط حس گنهکاری نبود، چیز دیگری هم بود که نمی‌شود [به انگلیسی] ترجمه‌اش کرد: قانونی که به موجب آن باید وانمود می‌کرد که آنچه شوهرش می‌گوید درست است. این قانون تکلف^۱ نام دارد. برای شناخت هر جامعه‌ای باید به واژه‌های ترجمه نشدنی آن مراجعه کرد. تکلف یکی از اعضای فرقه^۲ واژه‌های گنگی است که در همه زبانه‌ها یافت می‌شوند و انتقالشان به زبان دیگری نشدنی است: این واژه بیابانگر نوعی تعارف است که زبان آدم را می‌بندد، قید اجتماعی آن‌چنان محکمی است که اجازه نمی‌دهد آدم آنچه را که دلش می‌خواهد به زبان بیاورد، نوعی مجامله اجباری است که ادب و مصلحت حکم می‌کند به عنوان حقیقت پذیرفته شود. امان از زمانی که میان زن و شوهر تکلف برپا شود.

رضا تنها به پایتخت رفته... و حال که واژه‌ای ترجمه نشدنی حیدر و هراپا را بدون همسرانشان به هم نزدیک کرده و چیزی نمانده است که دوباره یکدیگر را ببینند، وقت آن است که موقعیت را تشریح کنیم، چون دو جنگجوی ما به زودی دوند خواهند کرد. همین حالا، کسی که انگیزه نخستین درگیری آن دو خواهد بود، نشسته است تا دختر خدمتکاری گیسوانش را روغن بزند و ببافد. اسمش «عطیه» اورنگ زیب است که دوستانش او را «گلی» صدا می‌زنند، و دارد به مهمانی‌ای فکر می‌کند که به خاطر شوهر پیر و تقریباً از کار افتاده‌اش، مارشال اورنگ زیب، رئیس ستاد مشترک، ترتیب داده است. گلی اورنگ زیب سی و سه چهار سالی دارد و چند سالی از رضا و اسکندر بزرگ‌تر است. اما این چیزی از جذابیتش کم نمی‌کند. همه می‌دانند که زنان جا افتاده گیرایی خاص خودشان را دارند. گلی شوهر پیری دارد و خوشی را در هر جای دیگری که بتواند جستجو می‌کند.

در این حال، دو همسر هر کدام در گوشه دور افتاده‌ای رها شده‌اند.

هر کدامشان دختری دارند که باید پسر می‌بوده است. (درباره ارجمنند هراپا خیلی چیزها هست که باید گفت. درباره سوفیازینویای خل و بینوا هم خیلی چیزها خواهیم نوشت). دو شیوه متفاوت انتقام‌جویی مطرح شده است. و در حالی که اسکندر هراپا با خیکی تن لشی به اسم عمرخیام شکیل می‌پلکد و عیاشی می‌کند، رضا حیدر ظاهراً گرفتار نفوذ موجود مشکوکی است که در صندلی پشتی خودروهایی ارتشی از پرهیز و تقوا دم می‌زند. سینما، پسر زنان جادوگر، داغ روی پیشانی، قورباغه، طاووس، همه و همه جوی را به وجود آورده است که از آن بوی تند شرف به مشام می‌رسد.

بله. وقت آن رسیده است که دو جنگجو وارد نبرد شوند. واقعیت این است که تیر عشق گلی اورنگ زیب درست به قلب رضا حیدر نشسته بود. چنان آتشی به جانش انداخته بود که حتی داغ روی پیشانی‌اش هم درد می‌کرد، اما طعمه نصیب اسکندر هراپا شد که در همان مهمانی او را شکار کرد، در حالی که مارشال پیر در مبلی در گوشه‌ای از تالار مهمانی خوابیده بود اما در همین حالت پیری و خواب‌زده‌گی و زن باختگی لیوان ویسکی سودایش را چنان محکم در دست می‌فشرد که قطره‌ای از آن نریخت.

در آن شب سرنوشت‌ساز دوئل‌سی شروع شد که تا زمان مرگ هر دو جنگجو، و شاید حتی بعد از آن، ادامه یافت. جایزه اول نبرد زن مارشال بود، اما بعد چیزهای مهم‌تری هم به میان آمد. اما بهتر است از اول شروع کنیم: گلی به طرز خیره‌کننده‌ای تنش را به نمایش گذاشته بود، ساری سبزی آن را می‌پوشاند که دامنش به شیوه زنان بخش غربی پاکستان خیلی خیلی پایین بسته شده بود و غوغا می‌کرد؛ گوشواره‌هایی از نقره و الماس به شکل ستاره و هلال ماه از سوراخ نرمة گوشش آویزان بود. روی شانه‌های نرم و آشوب‌انگیزش شالی افتاده بود که نقش و نگار مجرّه مانندش فقط می‌توانست کار زر دوزان افسانه‌ای «آن سو» باشد، چون در میان نقشهای طلایی‌اش هزار و یک داستان با پیکره‌هایی آن چنان زنده تصویر شده بود که پنداری سوارکاران مینیاتوری به راستی روی شانه‌هایش

می‌تاختند و پرنده‌ها در گودی پس گردنش می‌پريدند... بدنی که آدم را محو تماشا می‌کرد.

و هنگامی که رضا توانست از لا به لای گرداب جوان‌های چاپلوس و زنان خسود دور و بر گلی اورنگ زیب راهی باز کند و پیش برود، اسکندر هرآیا زن باز شماره يك شهر را دید که نیمه مست محو تماشای گلی بود، و نگار عشق‌انگیز چنان لبخند گرمی به اسکندر می‌زد که با دیدنش عرق هیجان روی سبیل موم‌زده رضا یخ بست. در این حال، اسکندر هرزه گرد بددهن در حضور الهه عشق چنان شوخی‌های رکیکی می‌کرد که حتی می‌توانست مایه شرمندگی کسی چون میرك باشد.

رضا حیدر شرم‌زده و شق و رق ایستاده بود، انگار که لباسهایش به آهار «تکلف» آغشته باشد، اما اسکندر با سکسکه‌ای مستانه گفت: «ببین کی آمده! قهرمان لعنتی ما، تیلیار ما!» گلی لبخندی شیطنت‌آمیز زد و اسکندر با لحنی ظاهرآ جدی گفت: «خانم، همانطور که می‌دانید، تیلیار پرندۀ كوچك بی‌بو خاصیتی است که فقط به درد تمرین تیراندازی می‌خورد.» همه به قهقهه افتادند. گلی نگاهی خردکننده به رضا انداخت و گفت: «از دیدنتان خوشوقتیم.» و رضا با لحنی به شدت ساختگی و رسمی گفت: «از دیدار سرکار مشغولم، اجازه بدهید به عرضتان برسانم که به نظر بنده و به فضل الهی خون تازه‌ای دارد به میهن بزرگ و عزیزمان جان می‌دهد.» گلی اورنگ زیب سعی کرد جلو خنده خودش را بگیرد. اسکندر هرآیا با خنده داد زد «دهن مارا... تیلیار، اینجا مهمانی است، جای سخنرانی و این... و شعرها که نیست،» در پس ظاهر مؤدبانه حیدر توفان خشم بالا می‌گرفت، اما در آن محیط برازنده‌ای که بددهنی و ناسزاگویی را به راحتی تحمل می‌کرد و با خنده‌های هوشمندانه تمنا و غرور آدم را در هم می‌شکست کاری از دستش برنمی‌آمد. تو میدانه کوشید با مسأله کنار بیاید و به اسکندر گفت: «می‌دانی که من يك سرباز ساده‌ام.» اما گلی دیگر وانمود نکرد که نمی‌خواهد به او بخندد، شالش را سفت‌تر دور شانه‌اش پیچید، دستش را روی بازوی اسکندر هرآیا گذاشت و گفت: «مرا ببر توی باغ، اسکی. کولر اینجا زیادی سرد است. هوای بیرون بهتر و گرم‌تر است.»

هرایا گیلانش را به دست رضا داد و با خوشحالی داد زد: «پیش به
طرف گرما! با تو حاضرم به قعر جهنم هم بیایم، گلی، اگر بخواهی که
آنجا هوایت را داشته باشم» و همچنان که بیرون می‌رفت گفت: «این
رضای ماهم، که آدم مقدسی است، از این شهادت‌ها دارد. اما برای گاز به
جهنم می‌رود نه برای زن.»

در حالی که اسکندر هرایا جایزه‌اش را به گوشهٔ دنجی از باغ تاریک و
عطرآگین می‌برد، قهرمان حاشیه‌ای ما دکتر عمر خیام شکیل با هیکل عظیم
هیمالیایی‌اش از گوشه‌ای او را تماشا می‌کرد.

خیال نکنید عطیه اورنگ زیب زن پیش پا افتاده‌ای بود. حتی پس از
آن که اسکندر هرایا آدمی جدی شد و دیگر به سراغش نرفت، عطیه
همچنان به او وفادار ماند و بی‌هیچ گلایه‌ای به کنج خلوت زندگی
فاجعه‌آمیزش برگشت، تا روزی که شال کهنه زربفتی را که روی دوش
داشت به آتش کشید و قلب خودش را با يك كارد بزرگ آشپزخانه درید.
اسکی هم، به شیوهٔ خودش، به او وفادار ماند. از زمانی که گلی معشوقه‌اش
شد دیگر با رانی آمیزش نکرد، یعنی امکان زاییدن بچهٔ دیگری را از او
گرفت تا به این ترتیب خودش آخرین فرزند دودمانش باشد. به عمرخیام
شکیل گفته بود که این فکر به نظرش خیلی جالب است.

(اینجا باید مسأله دخترهایی را مطرح کنم که بنا بود پسر به دنیا
بیایند. سوفیازینویا يك «معجزهٔ عوضی» بود، چون پدرش دلش پسر
می‌خواست. اما ارجمند هرایا این مشکل را نداشت. ارجمند، معروف به
«باکرهٔ تنبان آهنی»، از دختر بودن خودش متأسف بود اما این هیچ
ربطی به پدرش نداشت. روزی که برای خودش زنی شده بود به پدرش گفت:
«این بدن زنانه، غیر از بچه و نیشگون و خجالت چیزی به بار نمی‌آورد.»)
اسکندر زمانی از باغ برگشت که رضا می‌خواست برود، و سعی کرد
با او آشتی کند. با لحنی شبیه لحن رسمی رضا گفت: «دوست عزیز، قبل
از برگشتن به سوزن دره باید يك سری به ما بزنی؛ رانی خیلی خوشحال

می‌شود. طفلك، خیلی دلم می‌خواست او هم در شهر بود و خوش می‌گذراند... راستی، حتماً باید بلقیس را هم بیاوری. خانم‌ها می‌تسینند و با هم گپ می‌زنند و ما هم همه روز را به شکار تیلیار می‌رویم. چطور است؟»

و قانون تکلف رضا را مجبور کرد بگوید: «خیلی خوب، متشکرم.»

در روز پیش از اجرای حکم اعدام اسکندر هراپا، به او اجازه داده شد که فقط يك دقیقه با دخترش تلفنی حرف بزند. آخرین کلمه‌هایی که به دخترش گفت آغشته به تلخی حسرت آن روزهای از دست رفته بود: «ارجمند، عزیز دلم، آن روزی که این حیدر خر... خودش را به زمین میخ کرده بود باید به جنگش می‌رفتم. اما ولش کردم و همین بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام بود.»

اسکندر هراپا حتی در دوره عیاشی‌اش هم گهگاه دلش به حال زن تنها و یرت افتاده‌اش می‌سوخت. از این رو عده‌ای از دوستانش را جمع می‌کرد و کاروانی از شوخی و خوشی شهری را به ملك روستای‌اش می‌برد. جای گلی اورنگ زیب خالی بود و رانی برای يك روز سوگلی می‌شد.

روزی که رضا حیدر دعوت اسکی را پذیرفت، هر دو سوار يك ماشین شدند و به طرف موهنجو به راه افتادند. پنج خودرو دیگر، حامل مقدار قابل ملاحظه‌ای ویسکی، چند ستاره سینما، پسران چند صاحب کارخانه بزرگ بافندگی، چند دیپلمات خارجی، مقدار کافی سیفون سودا و چند تنی از همسران همسفران دنبالشان می‌رفتند. در ایستگاهی خصوصی که سر میر هراپا در مسیر راه آهن اصلی پایتخت به کاف برای خودش ساخته بود، بلقیس و سوفیازبنویا و دایه‌اش هم به بقیه پیوستند و برای يك روز همه چیز به خوبی و خوشی گذشت.

بعد از مرگ اسکی هراپا، رانی و ارجمند چندین سال در موهنجو تحت

نظر بودند، و رانی برای شکستن سکوت داستان شال را برای دخترش تعریف می‌کرد: «گلدوزی شال را موقعی شروع کردم که هنوز خبر نداشتم شوهرم با آن زن ميرك روی هم ریخته است. اما بعد معلوم شد که اصلاً پای يك زن دیگر در میان است.» در آن زمان ارجمند هراپا به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر حاضر نبود بد پدرش را بشنود. در جواب مادرش گفت: «الله، کارت فقط این شده که از رئیس بد بگویی. این که دوست نداشته شاید تقصیر خودت بوده» رانی هراپا چهره در هم کشید و گفت: «پدر تو، جناب اسکندر هراپا، که من همیشه هم دوستش داشتم، قهرمان جهانی بیش‌رمی بود. يك لات حرام‌زاده درجه يك بين‌المللی بود. آن روزها را فراموش نکرده‌ام، دختر. زمانی را به یاد می‌آورم که رضا حیدر هنوز شیطان شاخ و دم‌دار نبود و اسکی هم قدیس نشده بود.»

واقعه بدی که هنگام اقامت رضا و بلقیس در موهنجو پیش آمد به خاطر مرد چاقی شروع شد که بیش از اندازه مشروب خورده بود. حادثه در شب دوم مهمانی و روی همان ایوانی اتفاق افتاد که هنگام غارت خانه به دست افراد ميرك، رانی هراپا رویش نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اثر آن غارت هنوز در قاب‌های خالی تابلوهای پاره‌پاره شده، دریدگی چرم مبلمان، اثر ضربه‌های دشنه روی میز ناهارخوری و نوشته‌های زشتی دیده می‌شد که هنوز از زیر لایه گچ تازه به چشم می‌آمد. به هم‌ریختگی خانه موهنجو این احساس را به مهمانان می‌داد که در حال برگزاری جشنی در گرماگرم يك فاجعه‌اند، و انتظار پیشامدهای دیگری را در آنان برمی‌انگیخت، از همین رو خنده‌های تیز «زهرها»، ستاره سینما، حالتی عصبی به خودش می‌گرفت و مردها همه بیش از اندازه مشروب می‌خوردند. در همه مدت رانی هراپا روی صندلی راحتی‌اش نشسته بود و روی شالش کار می‌کرد. کارهای خانه را به دست دایه سپرده بود که با اسکندر چنان رفتار می‌کرد که انگار بچه سه ساله، یا خدا، یا هر دو اینهاست. و سرانجام مسأله پیش آمد. و از آنجا که سرنوشت عمرخیام شکیل ایسن بود که از موقعیت حاشیه‌ای‌اش بر رویدادهای بزرگی اثر بگذارد که شخصیت‌های اصلی‌اش، کسان دیگری بودند اما مجموعشان به زندگی او هم شکل می‌داد، همو بود

که با زبان بی‌اختیار از نوشیدن آن همه الکل گفت خوشا به حال خانم بلقیس حیدر، باید از اسکندر ممنون باشد که گلی اورنگ زیب را از چنگ رضا درآورد. گفت: «اگر اسکی نبود شاید خانم قهرمان ما مجبور می‌شد سرخودش را با بچه گرم کند، چون تختش همیشه خالی می‌ماند.»

شکیل این را به صدای بلند گفته بود تا توجه زهرا را جلب کند، اما همه حواس زهرا پی نگاههای علاقمندانه «اکبر جونجو»، قمارباز معروف و تهیه‌کننده سینمایی بود. و پس از آن که زهرا بی‌هیچ عذرخواهی از او دور شد، شکیل خودش را با بلقیس رو در رو یافت که چشماش از خشم دریده بود. بلقیس بعد از خواباندن دخترش به ایوان آمده بود و آبستنی‌اش از همان زمان به چشم می‌آمد... بنابراین، معلوم نیست که آیا همین انگیزه بلقیس بوده است یا نه؟ آیا می‌خواست حس گنهکاری‌اش را به شوهرش منتقل کند که از همان زمان هم به پاکی معروف بود؟ - در هر حال، آنچه پیش آمد این بود: بعد از آن که همه متوجه شدند گفته عمرخیام شکیل به گوش بانوی خشمگین روی ایوان رسیده است، سکوت سنگینی چیره شد، و همه آن‌چنان درجا ساکن شدند که مجلس به شکل يك تابلو ترسناك درآمد. و در این سکوت و سکون بلقیس حیدر اسم شوهرش را فریاد زد.

به یاد داشته باشید بلقیس حیدر زنی بود که حتی هنگامی که مسوح انفجار همه لباسهایش را از تنش وا کند، شال عفت زنانه هنوز به بدنش چسبیده بود. زنی نبود که بدگویی دیگران را نشنیده بگیرد. در حالی که رضا حیدر و اسکندر هراپا در سکوت به هم خیره شده بودند، بلقیس انگشت اشاره‌اش را که ناخن بلندی داشت به طرف قلب عمرخیام شکیل نشانه رفت.

به شوهرش گفت: «می‌شنوی این مرد چه می‌گوید؟ می‌بینی چطور آبروی مرا می‌برد؟»

سکوت، سکوت مثل ابری که افق را تیره می‌کرد! حتی جفدها هم خاموش شدند.

رضا حیدر به حالت خبردار ایستاد. حال که عفریت شرف از خواب بیدار شده بود، تا راضی نمی‌شد دست بر نمی‌داشت. رضا گفت: «اسکندر

ثوی این خانه نمی‌جنگم.» و کاری عجیب و احمقانه کرد. از ایوان پایین رفت و خودش را به آخور رساند، با يك تيرك چوبی و يك پتك و يك رشته ریسمان کلفت و محکم برگشت. تيرك را در زمین سخت فرو کرد. سپس، سرهنگ رضا حیدر، رئیس جمهور آینده، پای خودش را به ریسمان بست و پتك را به گوشه‌ای انداخت.

فریاد زد: «همین‌جا می‌مانم تا کسی که به شرف من اهانت کرده پا پیش بگذارد» و سراسر شب را همان‌جا ماند. چون عمرخیام شکیل به دو خودش را به داخل خانه رساند و از ترس و از زیادی الکل بیهوش شد.

حیدر مثل گاومیشی دور خودش می‌چرخید و پایش با ریسمان به تيرك بسته بود. شب تاریک شد. مهمانان، که نمی‌دانستند چه کنند، کم‌کم به بستر رفتند. اما اسکندر هراپا روی ایوان ماند، می‌دانست که گرچه ناز را شکیل گفته است، اختلاف میان سرهنگ و خود اوست. زهرای هنرپیشه، در حالی که به بستر می‌رفت - بستری که اگر آدم بدطینتی بودم می‌گفتم که کس دیگری هم در آن بود، بنابراین چیزی نمی‌گویم - زهرا به اسکندر گفت: «مبادا فکرهای احمقانه به سرت بزنند، اسکی جان! طرفش نرو. سرباز است، مگر نمی‌بینی که به تانك می‌ماند؟ می‌کشدت. ولش کن بگذار کم‌کم سر عقل بیاید. او کسی!» اما رانی هراپا به شوهرش هیچ سفارشی نکرد. (سالها بعد به دخترش گفت: «می‌دانی، ارجمند، زبانی را به یاد می‌آورم که پدرت آن قدر بزدل بود که از دوا خوردن می‌ترسید.») قضیه چگونه به پایان رسید؟ خیلی بد، همان طور که شروع شده بود. کمی پیش از سحر. مجسم کنید: رضا همه شب را بیدار مانده بود و مثل حیوان مغروری دور خودش می‌چرخید. چشمهایش از خشم و خستگی پر خون شده بود. چشم خون گرفته خوب نمی‌بیند - هوا هم تاریک بود - بعد هم، اصولاً کسی راه رفتن خدمتکاران را نگاه نمی‌کند! چیزی که می‌خواهم بگویم این است: گل‌بابا، خدمتکار پیر، پیش از سپیده بلند شده بود و با دولچه‌ای مسی از حیاط می‌گنشت تا برود وضو بگیرد. با دیدن سرهنگ حیدر که به تیرکی بسته شده بود خودش را به پشت سر او رساند تا بگوید قربان، چکار دارید می‌کنید، بهتر نیست که...؟ می‌دانید که

خدمتکاران پیر بعضی آزادی‌ها به خودشان می‌دهند و این از امتیازهای سالخوردگی است. اما رضا، که بیخوابی گیش کرده بود، فقط قدمهایی را حس کرد و صدایی به گوشش خورد، حس کرد کسی دستی به شانه‌اش زد، برگشت و با ضربه سهمگین مشی گل‌بابا را نقش زمین کرد. این ضربه نیرومند چیزی را در درون پیرمرد شکست. چیزی که می‌توانیم اسمش را زندگی بگذاریم. چون گل‌بابا بعد از يك ماه مرد، هنگام مرگ چهره‌اش حالت گیجی آبی را داشت که می‌داند چیز مهمی را گم کرده است اما نمی‌داند آن چیز چیست.

بعد از آن مشت مرگ‌آور بلقیس آرام گرفت، از خانه بیرون رفت و کوشید رضا را قانع کند که خودش را از تیرك باز کند. «رضا، نگذار دخترك بینوا این را ببیند.» هنگامی که رضا به ایوان برگشت، اسکندر هراپا که خودش هم همه شب را بیدار مانده و ریشش را تتراشیده بود، بازوانش را به طرف رضا باز کرد. رضا با مهربانی خودش را به او رساند و همدیگر را در آغوش گرفتند و به قول معروف دیده‌بوسی کردند.

روز بعد، هنگامی که رانی هراپا از اتاقش بیرون آمد تا با شوهرش خداحافظی کند، اسکندر با دیدن شالی که او روی دوشش انداخته بود رنگ باخت، نقش و نگار شال آن‌چنان ظریف و هنرمندانه بود که تنها از استادان «آن‌سو» برمی‌آمد. شاهکاری که تصویرهای نازك در هم پیچیده‌اش هزار و يك داستان را آن‌چنان زنده رقم می‌زد که پنداری سواران مینیاتوری به راستی روی شانه‌های رانی می‌تاختند و پرندگان در گودی پشش می‌پریدند. رانی گفت: «خداحافظ، اسکندر. یادت باشد که عشق بعضی زن‌ها کور نیست.»

بله، بله، دوستی لغت مناسبی برای بیان رابطه رضا و اسکندر نیست. اما تا مدتها بعد از واقعه تیرك هر دوشان از این تعبیر استفاده می‌کردند. گاهی برای بعضی حالت‌ها لغت مناسب پیدا نمی‌شود.

همواره دلش می‌خواست ملکه باشد، اما حال که سرانجام رضا حیدر شبیه

يك شاهزاده شده است از بلند پروازی بلقیس چیزی جز خاطره تلخی برجا نیست. شش هفته پیش بچه تازه‌ای به دنیا آمد، اما رضا حتی يك کلمه هم که نشان از بدگمانی داشته باشد نگفت. بچه تازه هم دختر است، در این باره هم رضا گلایه‌ای نکرد، فقط گفت که طبیعی است بچه اول پسر و دومی دختر باشد، و نباید این دختر را به خاطر این که بچه اول هم دختر از آب در آمده سرزنش کرد. اسم دختر را نوید گذاشته‌اند و بچه نمونه‌ای است. اما مادر با زاییدن او آسیب دیده است، انگار چیزی در درونش شکسته است، و پزشکان توصیه کرده‌اند که دیگر بچه‌دار نشود. رضا حیدر هرگز دارای پسر نمی‌خواهد شد، تنها يك بار به پسر اشاره کرد که دوربین به دست در پنجره خانه سه خواهر جادوگر ایستاده بود، اما این هم دیگر به فراموشی سپرده شد. رضا از بلقیس دوری می‌کند و هرچه بیشتر در دهلیزهای ذهن خودش پیش می‌رود، و همه درها را پشت سرش می‌بندد. سندباد منگال، موهنجسو، عشق: همه این درها بسته است. بلقیس تنها می‌خواهد، از این رو ترس‌های قدیمی دوباره به سراغش می‌آید و بر او چیره می‌شود. و در همین دوره است که کم‌کم دچار وحشت از باد لو می‌شود، باد گرم بعد از ظهری که از گذشته‌های او می‌توفد.

حکومت نظامی اعلام شده است. رضا گیجکی را دستگیر کرده و خودش فرماندار شده است. با زن و بچه‌هایش در اقامتگاه رسمی وزیر اعظم نشسته و هتل رو به زوال را به دست خاطره‌هایش رها کرده است؛ هتلی که آخرین میمون دست‌آموزش در میان نخل‌های رو به خشکی تالار غذاخوری می‌پلکد و نوازندگان پا به سنش با سازهای زهوار دررفته‌شان برای میزهای خالی بی‌مشتري آهنگ می‌زنند. در این روزها بلقیس چندان شوهرش را نمی‌بیند. رضا خیلی کار دارد. ساختمان لوله گاز به خوبی پیش می‌رود، و حال که گیجکی از سر راه برداشته شده است، برنامه‌ای را در رفتار با عشایر دستگیر شده آغاز کرده‌اند که مایه عبرت دیگران باشد. بلقیس می‌ترسد که این همه دازدن‌ها مردم شهر کاف را علیه شوهرش بشوراند، اما چیزی به خودش نمی‌گوید. رضا حیدر موضع قاطعی را در پیش گرفته است و مولانا داود در همه موارد لازم به او رهنمود می‌دهد.

آخرین باری که در پاکستان بودم این لطیفه را شنیدم: می‌گویند روزی خداوند تصمیم می‌گیرد دربارهٔ پاکستان از سرانش بازخواست کند. از ژنرال ایوب‌خان می‌پرسد چرا وضع کشور این قدر خراب است. ایوب در جواب می‌گوید: «پروردگارا، همه‌اش تقصیر این سیاستمداران فاسد است. اگر شر آنها را از سر کشور باز کنی بقیهٔ کارها را خود من درست می‌کنم.» خداوند همه سیاستمداران غیر نظامی را نیست و نابود می‌کند. بعد از مدتی می‌بیند که وضع خیلی بدتر از پیش شده است. این‌بار از یحیی خان توضیح می‌خواهد. یحیی تقصیر ناسامانی‌ها را به گردن ایوب و سرانش و اطرافیان آنها می‌اندازد و با التماس می‌گوید: «پروردگارا، آنچه را که لازم است شما انجام بدهید من اوضاع را درست می‌کنم.» به این ترتیب، خداوند ایوب را هم از میان برمی‌دارد. اما بعد از مدتی می‌بیند که وضع از بد هم بدتر شده است، و این حرف ذوالفقار علی بوتو را می‌پذیرد که باید دموکراسی به کشور برگردد. در نتیجه یحیی را به صورت سوسکی در می‌آورد و به گوشه‌ای پرتش می‌کند. ولی بعد از چند سال می‌بیند که وضع کشور همچنان خراب است. این بار به سراج ژنرال ضیا می‌رود و به او اختیارات کامل می‌دهد، البته با یک شرط. ژنرال ضیا می‌گوید: «حکم حکم شماست. شرطتان را بگویید.» خداوند می‌گوید: «فقط به یک سؤال من جواب بده و من بوتو را مثل پشه زیر پایت لد می‌کنم.» ضیا می‌گوید: «بفرمایید.» خداوند می‌گوید: «بگو بینم چرا با این همه کارهایی که من برای این کشور می‌کنم، مردمش دیگر مرا دوست ندارند؟» به نظر می‌رسد که رئیس جمهوری پاکستان توانسته است به این پرسش جواب قانع‌کننده‌ای بدهد. اما من نمی‌دانم آن جواب چه بوده است.

۳

شرم، نوید و باکره

فصل هفتم

سرخی شرم

چندی پیش، در بخش «ایستاند» لندن، پدری پاکستانی دخترش را که تنها فرزندش هم بود گشت، چون با پسرى سفیدپوست عشق‌بازی کرده بود و تنها با ریختن خون او می‌شد این لکه ننگ را از دامن خانواده پاک کرد. آنچه بر این فاجعه دامن می‌زد از يك طرف محبت ژرف و بدیهی پدر به دختر جان باخته‌اش بود، و از طرف دیگر خودداری یکپارچه همه دوستان و خویشاوندان مرد از این که عمل او را محکوم کنند (دوستان و خویشانی که، به اصطلاح این روزها همه «آسیابی» بودند). همه اینان، با حالتی غصه‌دار به خبرنگاران رادیو و تلویزیون می‌گفتند که موضع مرد قاتل را درك می‌کنند، و حتی پس از آن که روشن شد دخترك «تا آنجاها هم که پنداشته می‌شد پیش نرفته بوده است» همه همچنان از کار پدر پشتیبانی کردند. این ماجرا مرا تکان داد، به شدت تکان داد، خودم تازه پدر شده بودم و تازه می‌توانستم درك کنم چه نیروی عظیمی لازم است تا پدری را وادار کند به روی جگر گوشه خودش تیغ بکشد. اما از این هم تکان‌دهنده‌تر این واقعیت بود که می‌دیدم من هم می‌توانم مثل همه آن کسانی که گفتم موضع قاتل را درك کنم. ماجرا به نظرم شگرف نمی‌رسید. مایی که با برداشت ویژه‌ای از آبرو و شرم بزرگ شده‌ایم هنوز می‌توانیم چیزی را بفهمیم

که به نظر دیگران باور نکردنی می‌رسد؛ دیگرانی که در دوره بعد از مرگ خدایان و پایان تراژدی زندگی می‌کنند؛ می‌توانیم بفهمیم که آدمها هنوز عزیزترین چیزشان را در پرستشگاه غرورشان قربانی کنند. (و این فقط در مورد مردان نیست. بعدها داستان زنی را هم شنیدم که با انگیزه مشابهی دست به قتل زده بود) میان شرم و بیشرمی محوری است که مسا دورش می‌گردیم؛ شرایط جوی این هر دو قطب شرایطی بسیار سخت و حاد است. بیشرمی، شرم؛ ریشه‌های خشونت.

سوفیازینویا، قهرمان داستان من، از جنازه آن دختر زاییده شد، هرچند که (نترسید) رضا حیدر او را نخواهد کشت. چون می‌خواستم درباره شرم بنویسم، در آغاز فکر آن جنازه چون شبی دنبالم می‌کرد، جسدی با گلویی بریده مثل يك جوجه حلال، جسدی افتاده روی خط خط سفید عابران پیاده در خیابانی در شب لندن، خط خط سفید و سیاه، و چراغ نارنجی راهنمایی بالای سرش خاموش و روشن می‌شد، خاموش، روشن، خاموش. مجسم کردم که جنایت درست در همان جا اتفاق افتاده است، جلو چشم همه، با حالتی آیینی، در حالی که کسانی از پنجره‌ها تماشا می‌کردند. هیچ دهنی به اعتراض باز نشد. و هنگامی که مأموران پلیس درها را زدند، چه امیدی داشتند که کسی کمکشان کند؟ بیتفاوتی چهره «آسیایی» در برابر چشمان دشمن. پنداری حتی کسانی که خواب به چشمان نمی‌آمد و پشت پنجره بودند، چشمانشان را بستند و چیزی ندیدند. و پدر ماند، با نام پاك و شسته شده در خون، و با غصه.

حتی تا آنجا پیش رفتم که برای دخترک اسمی در نظر گرفتم: «آناهیتا محمد»، معروف به «آنا». او را به صورت دختری مجسم می‌کردم که با لهجه ایستادن لندن حرف می‌زد، اما به خاطر حیای سنتی‌اش که نمی‌بایست کسی پاهایش را می‌دید همیشه شایار جین آبی یا قهوه‌ای یا صورتسی می‌پوشید. بیشك زبانی را که پدر و مادرش در خانه با آن حرف می‌زدند می‌فهمید، اما سرسختانه می‌کوشید خودش حتی يك کلمه از آن را به زبان نیاورد. آنا محمد؛ دختری سرزنده و بدون شکل خوشگل، خوشگلی‌ای که شاید برای دختری شانزده ساله چون او کمی خطرناك بود. معبد او سالنهای

رقص بود، چرخش گوی‌های نقره‌ای، چراغ‌های رنگارنگ، جوانی. در پس چشمانم می‌رقصید، هربار که نگاهش می‌کردم سرشتش فرق می‌کرد: گاهی بیگناه، گاهی هرزه، گاهی چیزهای دیگر. اما سرانجام از دستم در رفت، شبی شد، و فهمیدم که برای نوشتن درباره او باید به «شرق» بروم، باید بگذارم تا فکر در جو مناسب خودش پرورده بشود. آنا تبعید شد، به کشوری برگردانده شد که هرگز ندیده بودش، دچار عارضه مغزی شد و به صورت يك دختر خل درآمد.

چرا این کار را با او کردم؟ — یا شاید این عارضه مغزی دروغ بود، توجیهی بود که بلقیس درست کرد تا بر ضربه‌هایی که پیاپی به سر دختر کوبیده می‌شد سرپوش بگذارد: نفرت می‌تواند يك معجزه عوضی را به صورت يك کیسه مشت‌زنی درآورد. و آن قضیه حکیم و معجونس چندان قانع‌کننده نیست. چقدر دریافت حقیقت دشوار است، به ویژه هنگامی که آدم فقط خرده‌ریزهایی از واقعیت را در اختیار داشته باشد؛ هر عکسی به همان اندازه که چیزهایی را نشان می‌دهد چیزهایی را هم پنهان می‌کند.

همه داستان‌ها گرفتار شیخ داستان‌های دیگری‌اند که می‌توانستند به آن صورت اتفاق افتاده باشند. آنا محمد چون شبی در این کتاب می‌پلکد. هرگز اینجا درباره او چیزی نمی‌نویسم. و شیخ‌های دیگری هم هستند، تصویرهایی گذشته و دگرپرسی یافته، که شرم و خشونت را به هم ربط می‌دهند. این شیخ‌ها، مثل آنا، در کشوری پُرسه می‌زنند که خودش شیخ نیست، «پکاویستان» خیالی نیست، بلکه خود لندن است. دو مورد را در اینجا می‌آورم. اولی دختری است که گروهی نوجوان در آخر شب در يك قطار زیرزمینی به او حمله می‌کنند. این دختر هم «آسیایی» است و پرها هم سفیدپوستند. بعد از حمله، دختر با یادآوری کتکی که خورده، است احساس شرم می‌کند نه خشم. دلش نمی‌خواهد درباره آنچه به سرش آمده است به کسی چیزی بگوید، به پلیس شکایت نمی‌کند، امیدوار است کسی از قضیه بو نبرد؛ این يك واکنش عادی است، این دختر تنها نیست و خیلی‌ها مثل او هستند. در تلویزیون شهرهایی را می‌بینم که ازشان دود بلند می‌شود، و گروه‌های جوانانی را می‌بینم که در خیابانها می‌دوند، شرم

روی پیشانی‌هایشان می‌گذارد و مغازدها و سپرهای پلیس و خودروها را به آتش می‌کشد. این جوانها مرا به یاد آن دختر ناشناس می‌اندازند. وقتی آدم به اندازه کافی تحقیر شد، خشمش زنجیر پاره می‌کند. بعد، جوانها با دیدن ویرانه‌هایی که خشمشان به وجود آورده است به نظر درمأنده و گیج می‌رسند. جوانند. این کارها را ما کردیم؟ ما؟ ما که بچه‌های خوبی هستیم، آدمهای سربه‌راهی هستیم، نمی‌دانستیم که می‌توانیم همچو... بعد، آهسته آهسته احساس غرور می‌کنند، غرور از قدرتی که دارند، غرور از این که یاد گرفته‌اند به خشونت پاسخ بدهند. و پیش خودم مجسم می‌کنم اگر چنین خشمی در آن دختر قطار زیرزمینی زنجیر پاره می‌کرد چه می‌شد. با چه نیرویی آن پسرهای سفیدپوست را تا حد کشت می‌زد، دستها و پاها و بینی‌ها و بیضه‌هایشان را خرد می‌کرد، بی‌آن که بفهمد خشمش از کجا سرچشمه می‌گیرد، بی‌آن که بفهمد چگونه دختر ظریفی چون او می‌تواند چنان نیروی سهمگینی را به کار بگیرد. و آن پسرها، آنها چه می‌کردند؟ چگونه می‌توانستند به پلیس بگویند که از دست يك دختر كتك خورده‌اند، يك دختر ضعیف و آن همه پسر؟ چگونه می‌توانستند در چشمان همدیگر نگاه کنند؟ از این فکر دارد خوشم می‌آید: این خشونت چیز جالب خوشایندی است، چیز خوبی است.

برای این دختر دوم اسمی در نظر نگرفتم. اما دیگر او هم در درون سوفیازینویا هست. و هر بار که خودی نشان بدهد شما او را خواهید شناخت. آخرین شبی که با قهرمان داستان من همدار است پسر است، پسر است. يك تکه بریده روزنامه. شاید شما هم قضیه او یا کسی چون او را شنیده باشید. او را با بدن آتش گرفته در يك پارکینگ پیدا کردند. تنش سوخت و مرده، و کارشناسان پس از بررسی جسد او و محل حادثه ناچار به نتیجه‌ای رسیدند که به نظر محال می‌رسید: که پسرک خود به خود آتش گرفته بود، بی‌آن که روی خودش بنزین بریزد یا شعله‌ای را به خودش نزدیک کند. ما انرژی هستیم، آتشیم، نوریم. پسرک کلید این راز را پیدا کرده بود، به درون این حقیقت پا گذاشته و آتش گرفته بود.

بگذریم. در حالی که من خودم را با اشباح سرگرم می‌کردم ده سال از داستانم گذشته است. اما در این باره يك چیز را هم بگویم و تمام کنم:

اولین باری که سرگرم فکر کردن دربارهٔ آناهیتا محمد شدم، آخرین جمله کتاب محاکمه کافکا به یادم آمد، جمله‌ای که در آن «جوزف ك.» با دشنه به قتل می‌رسد. آنای من هم، مثل جوزف کافکا، با چاقو کشته شد. اما سوفیازینوییا نه. با این همه، آن جمله، مثل شبی از نوشته‌ای بر سنگ، روی سرگذشت او پرسه می‌زند:

گفت: «مثل يك سنگ!» چنان که پنداری می‌خواست شرمش پس از او همچنان برجا باشد.

در سالی که خانواده حیدر از کاف برمی‌گشت، پایتخت بزرگ و گسترده شده بود، کراچی چاق شده بود، و برای مردمی که از آغاز در آنجا می‌نشستند، شهر عظیم پت و پهن و خیکی دیگر آن هیكل ترکه‌ای دخترانه‌ای را نداشت که در جوانی‌هایشان از او دیده بودند. چین‌ها و برآمدگی‌های عظیم پیکر فربه شهر از هر طرف پهن شده و شورمزارها را به کام کشیده بود، و از سرتاسر کناره دریا خانه‌های ساحلی ثروتمندان با رنگ‌های جلف چون تاول بیرون می‌زد، خیابانها پر از جوانان سپه چرده‌ای بود که به هوای کامجویی از بانو شهر پررنگ و برك به سراغش آمده بودند، اما می‌دیدند که قیمتش گران‌تر از آن است که توان پرداختش را داشته باشند؛ چهره‌هایشان حالتی از پرهیزکاری و خشونت داشت، و قدم زدن در میان انبوه امید باخته آنان در آن گرما ترس‌آور بود. شب جولانگاه قاچاق فروشانی می‌شد که با «ریکشا»های موتوری در ساحل می‌گشتند؛ و البته، قدرت در دست ارتش بود.

رضا حیدر با قطار از غرب آمد و انبوهی از شایعه همراهش بود. چندان زمانی از ناپدید شدن علاءالدین گیچکی، فرماندار سابق، نمی‌گذشت. گیچکی سرانجام آزاد شده بود چون شواهد کافی علیه او پیدا نکرده بودند، پس از آزادی چند هفته‌ای را بی‌سروصدا با همسر و سگش گذراند تا این که روزی برای هواخوری با سگش از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. آخرین کلماتی که به همسرش گفته بود این بود: «به آشپز بگو ده دوازده تا

کوفته بیشتر بپزد، امروز دارم از گرسنگی می میرم.» دوازده کوفته اضافی در بشقابی چیده شده بود و منتظرانه بخار می کرد، اما گویا چیزی اشتهای گیجکی را کور کرده بود، چون هرگز لب به آنها نرزد. ولی از طرف دیگر شاید آن قدر گرسنه بود که سگش را به جای کوفته ها خورده بود، چون گذشته از خود او کوچک ترین اثری از سگش هم پیدا نشد. مآله ناپدید شدن گیجکی همچنان بر سر زبانها بود و اغلب اسم رضا حیدر در رابطه با آن مطرح می شد، شاید به این دلیل که همه از نفرت گیجکی و مولانا داود نسبت به یکدیگر خبر داشتند و قردیکی داود و حیدر هم چیز ناشناخته ای نبود. داستان های عجیبی از کاف به کراچی می رسید و در هوای کولردار شهر می گشت.

روایت رسمی درباره دوره زمامداری حیدر در غرب حاکی از موفقیتی بی نظیر بود، و شهرت و قدرتش همچنان بالا می گرفت. خرابکاران سرکوب شده بودند، مسجدها پر بود، دستگاه های دولتی از گیجکی ایسم و از فساد پاک شده بودند و اثری از جدایی طلبی برجا نبود. رضا گریز به درجه سرتیپی رسیده بود... اما همان طور که اسکندر هراپا اغلب به دوست هم پیاله اش عمرخیام شکیل می گفت: «دهنش را...» همه می دانند که عشایر آن طرفها دارند سر به شورش برمی دارند چون حیدر مدام آدمهای بیگناه را از تخم آویزان می کرده». درباره مشکلات خانوادگی رضا حیدر هم شایعاتی پیچ پیچ می شد. حتی رانی هراپا در آن گوشه پرت افتاده اش خبرهایی را در این باره شنید: درباره اختلاف زن و شوهر، و دختر خلی که مادرش او را مایه شرمندگی خودش می نامید و با او بدرفتاری می کرد، درباره عارضه ای که دیگر به بلقیس اجازه نمی داد پسرش بزاید و داشت کم کم او را به دیوانگی می کشاند؛ اما رانی نمی دانست این چیزها را چگونه با بلقیس در میان بگذارد و گوشی تلفن همچنان سر جایش می ماند.

بعضی چیزها بود که درباره شان گفتگو نمی شد. هیچکس اشاره ای به پسر لب گوشتالویی به اسم سندباد منگال نمی کرد و درباره اصل و نسب دختر کوچک تر حیدر چیزی نمی گفت... سرتیپ رضا حیدر از ایستگاه راه آهن یکراست به اقامتگاه خصوصی پرزیدنت فیلمار شال «محمد الف» برده شد،

و در آنجا، براساس برخی از گزارشها، ریاست جمهوری حیدر را بغل کرد و گونه‌هایش را به نشانه دوستی نیشگون گرفت، اما گزارشهای دیگر از خشمی آنچنان انفجارآمیز حکایت می‌کند که از سوراخ کلیدهای اتاق بیرون می‌زد و گرمایش چنان بود که شاید رضا حیدر، در همان حالتی که جلو رئیس جمهور خبردار ایستاده بود، دچار سوختگی شدید شد. آنچه مسلم است این است که از پیشگاه ریاست جمهوری با عنوان تازه وزیر آموزش و اطلاعات و جهانگردی مرخص شد و کس دیگری با قطار به غرب رفت تا فرمانداری کاف را به عهده بگیرد. و ابروهای رضا حیدر دست نخورده باقی ماند.

چیز دست نخورده دیگر: همبستگی رضا و مولانا داود، که همراه با خانواده حیدر به کراچی آمده بود، و در اقامتگاه رسمی وزیر تازه جا گرفت، و هنوز از راه نرسیده به خاطر مبارزه پر سر و صدایش با مصرف میگو و خرچنگ معروف شد؛ این جانوران را، که در شهر دور افتاده کاف یافت نمی‌شد اما در شهر بندری پایتخت فراوان بود، به خاطر مردارخواری‌شان نجس اعلام کرد، نجس به اندازه خوک، از این که این هیولاهای سخت پوست دریایی آزادانه در همه جا فروخته می‌شد برآشت و روحانیان شهر را که نمی‌دانستند چه واکنشی نشان بدهند با خودش همراه کرد. فروش جانوران دریایی به نحو نگران‌کننده‌ای کاهش یافت و ماهی‌فروشان را واداشت که بیش از هر زمان دیگری به درآمد ناشی از خرید و فروش جنس‌های قاچاق متکی باشند. در بسیاری از قایق‌های ماهیگیری، سیگار و مشروب قاچاق جای خرچنگ را گرفت. با این همه، بدیهی است که سیگار و مشروب به خانه حیدر راه نمی‌یافت. داود گهگاه غافلگیرانه به اقامتگاه خدمتکاران یورش می‌برد و واریسی می‌کرد تا مطمئن شود کسی فرمان خداوند را زیر پا نگذاشته است. به رضا حیدر می‌گفت: «با کمک خداوند، حتی هرزه‌ترین شهرها را هم می‌شود پاک کرد.»

سه سال پس از بازگشت رضا حیدر، روشن شد که ستاره بخت او در نهان رو به افول بوده است، چون شایعاتی که از کاف (درباره منگال، گیجکی، آویزان کردن عشاير شورشی از تخمهایشان...) می‌رسید هیچگاه به طور

کامل فروکش نکرد؛ در نتیجه هنگامی که پایتخت از کراچی به شهری شمالی‌تر با هوایی پاک و کوهستانی منتقل شد و سازمان‌های دولتی در ساختمان‌های تازه بسیار زشتی جا گرفتند که به همین منظور ساخته شده بود، رضا حیدر در شهر کنار دریا باقی ماند. وزارت آموزش و اطلاعات و جهانگردی همراه با دیگر سازمان‌ها به شمال رفت؛ اما رضا حیدر رفت و (بی‌رو دریاستی) برکنار شد. دوباره به ارتش برگشت و به سمت فرماندهی دانشکده افسری گماشته شد، سمتی که آینده‌ای نداشت. به او اجازه داده شد در همان اقامتگاهی که بود بماند، اما مولانا داود به او گفت: «یعنی چه؟ باز هم می‌خواهی در میان این دیوارهای مرمری زندگی کنی؟ این دیوارها، مثل پوسته سخت خرچنگ، تو را هم نجس و ناپاک می‌کند.»

بیش از اندازه پیشروی کرده‌ایم: وقت آن رسیده که بحث درباره شایعات و خرچنگ و میگو را به پایان برسانیم. سوفیازینویا، دخترک خل، از شرم سرخ می‌شود.

فکر می‌کنم این کار را برای آن کردم که او را پاک نشان بدهم. در کشوری که بناست سرزمین پاکان باشد، جز این راه دیگری برای آفرینش پاکی می‌توان تصور کرد؟... از این گذشته، می‌دانیم که بر دیوانه حرجی نیست. دارم يك نقص روانی را به نحوی بیش از اندازه شاعرانه به کار می‌گیرم؛ شاید. اما دیگر کار از کار گذشته است و جای این حرف‌ها نیست. سوفیا زینویا بزرگ شده است، رشد مغزش کندتر از رشد بدنش بوده است، و به دلیل همین کندی برای من حالت کسی را دارد که در این دنیای ناپاک به نحوی پاک مانده است. ببینید چطور قلوه‌سنگی را در دست گرفته است و نوازش می‌کند، و نمی‌تواند بگوید چرا به نظر می‌رسد این سنگ پخت صیقل یافته آکنده از خوبی است، ببینید چطور کلمه‌های مهرآمیز چهره‌اش را از لذت برافروخته می‌کند، هرچند که این کلمه‌ها تقریباً همیشه خطاب به کس دیگری است... بلقیس همه مهربانی‌اش را تار دختر کوچکش نوید می‌کرد. نوید غرق محبت مادری بود که چون باران موسمی بر سرش فرو

می‌بارید، در حالی که سوفیازینوییا، - مایه سرشکستگی پدر و مادر، مایه شرم مادر - چون بیابان برهوت خشك می‌ماند. در عوض، آنچه بر سر او می‌بارید سرکوب و ناسزا و حتی كتك بود، اما این باران هیچ رطوبتی به دنبال نمی‌آورد. کمبود محبت روان سوفیازینوییا را چون زمینی شورماز کرده بود، با این همه، همین که محبت را در تردی‌های خودش حس می‌کرد، چهره‌اش شادمانه برافروخته می‌شد.

سرخ هم می‌شد. یادتان هست که هنگام تولد چهره‌اش یکباره سرخ شد. ده سال بعد از آن، پدر و مادرش هنوز از آن سرخ شدن، از آن چهره انگار گر گرفته، سر در نمی‌آوردند. به نظر می‌رسید که چند سال زندگی در منطقه خشك كاف به حالت افروزش ترسناك چهره دخترك دامن زده است. يك بار که رضا و بلقیس به دیدن باری‌آما و خانواده رفته بودند، پیرزن خم شد تا دخترك را ببوسد، و گرمای خونی که ناگهان به گونه‌های سوفیازینوییا دوید لبهای پیرزن را سوزاند. سوختگی چنان بود که برای يك هفته روزی دوبار به لبهای مرهم می‌مالیدند. این کارکرد نامناسب دستگاه گرمای بدن دخترك، مادرش را از خود بیخود کرد. زیرنگاههای شیطن‌آمیز دیازادیگم و بقیه فرهاد زد: «دختره احمد! اصلاً نگاهش نکنید! یعنی چه؟ همین که کسی نگاهش می‌کند یا يك کلمه چیزی به اش می‌گوید مثل لبو سرخ می‌شود! باور کنید، هیچ بچه عادی‌ای را دیده‌اید که چنان سرخ بشود که لبهایش بوی سوختگی بدهد؟ اما آخر چکار کنیم. این‌طور شده و دیگر کاریش نمی‌شود کرد. می‌سوزیم و می‌سازیم.» گرمای آن منطقه خشك موجب شده بود که سرخوردگی رضا و بلقیس از دختر بزرگشان هم حالتی سخت و خشن به خودش بگیرد، سخت‌تر و خشن‌تر از آن آفتابی که سایه را هم کباب می‌کرد.

مسأله جدی بود. «شهبانو خانم»، دایه پارسی که بلقیس در بازگشت به کراچی استخدام کرده بود، در همان روز اول کارش گفت که هنگام شستن سوفیازینوییا دستش سوخته است، چون دخترك از شرمندگی سرتا پا سرخ شده بود و گرمای ناشی از این حالتش تردیك بود آب را بجوشاند.

خلاصه این که، سوفیازینوییا خیدر هربار که حس می‌کرد دیگران

متوجه حضورش در این جهان شده‌اند بی‌اختیار سرخ می‌شد. اما، فکر می‌کنم که، سرخ شدنش به خاطر دیگران هم بود.

آنچه به گمان من می‌رسد این است: بیماری التهاب مغزی، که سوفیازینویا را برای همیشه در برابر همه چیزهای شناور در فضای اثیری آسیب‌پذیر کرده بود، این توانایی را به او می‌داد که بسیاری از چیزهای حس نشده را حس کند و مثل يك اسفنج به کام بکشد.

فکر می‌کنید این چیزهایی که باید حس بشوند، اما نمی‌شوند، به کجا می‌روند؟ چیزهایی مثل تأسف از يك گفته تند، حس گناه به خاطر يك جرم، سرافکندگی، ملاحظه، شرم؟ — شرم را به صورت يك چیز مایع مجسم کنید، مثلاً به شکل نوشابه شیرین گازداری که برای سلامت دندانها هم خوب نیست، و برای فروش در يك دستگاه خودکار ریخته شده است. دگمه‌ای را فشار می‌دهید و لیوانی بیرون می‌آید و از نوشابه پر می‌شود. این دگمه را چگونه باید فشار داد؟ خیلی ساده است. کافی است که آدم دروغی بگوید، یا دختری «آسیایی» باشد و با پسری سفیدپوست عشقبازی کند، یا به جای پسر دختر به دنیا بیاید. حس شرم از دستگاه بیرون می‌ریزد و لیوان را پر می‌کند و آدم آن را سر می‌کشد... اما چه بسیار آدمهایی که از این کار ساده خودداری می‌کنند! بسیاری کارهای شرم‌آور انجام می‌شود: دروغ‌گویی، هرزگی، بی‌احترامی به بزرگترها، نداشتن عشق میهنی به پرچم افتخارآفرین کشور، دادن رأی نادرست در انتخابات، پرخوری، زنا، نوشتن رمان‌های مایه گرفته از زندگی خود آدم، تقلب در قمار، بدرفتاری با زنها، رد شدن در امتحانات، قاچاق فروشی، از دست دادن يك فرصت عالی برای گل زدن در يك مسابقه مهم فوتبال. و همه این کارها هم بی‌شرمانه انجام می‌شود. پس این همه شرمی که باید حس می‌شده ولی نشده به کجا می‌رود؟ لیوان‌های پر چه می‌شود؟ يك بار دیگر به آن دستگاه خودکار نوشابه فکر کنید. دگمه فشار داده شده است؛ اما دست بیشرمی پیش می‌آید و لیوان را از زیر شیر برمی‌دارد. کسی که دگمه را فشار داده است نوشابه را نمی‌خورد، و مایع شرم پایین می‌ریزد و روی زمین پخش می‌شود.

اما ما داریم از يك ماشین مجازی، يك دستگاه نوشابه فروشی کاملاً اثیری

حرف می‌زنیم؛ در نتیجه، همه شرم‌های حس نشده دنیا در فضای اثیری پخش می‌شود. و معدود آدمهای بخت برگشته‌ای هستند که این مایع به زمین ریخته را جمع می‌کنند، روحشان سطلی است که مایع از زمین جمع شد. در آن چلانده می‌شود. ما این سطل‌ها را در گنج‌های ویژه‌ای نگهداری می‌کنیم. چندان هم به فکرشان نیستیم، هر چند که پاک‌کننده ناپاکی‌های ما هستند.

بله، سوفیای دیوانه از شرم سرخ می‌شد. مادرش به همه می‌گفت: «این کار را برای خودشیرینی می‌کند. وای که نمی‌دانید چقدر از دستش عذاب می‌کشم! این همه غصه، برای چه؟ برای هیچ! خدا را شکر که دستکم نوید را دارم.» اما هرچه بود، هر بار که بلیس شوهرش را چپ‌چپ نگاه می‌کرد سوفیا زینویا به شدت سرخ می‌شد، و به این ترتیب همه خویشاوندان می‌فهمیدند که رابطه زن و شوهر رو به خرابی می‌رود. بله، دیوانه‌ها می‌توانند چنین چیزهایی را حس کنند.

سرخ شدن به معنی آهسته آهسته سوختن است. اما چیز دیگری هم هست: در اصطلاح روانپزشکی يك رویداد ذهنی بدنی است. یعنی: «بسته شدن ناگهانی محل تلاقی سیاهرگها و سرخرگهای صورت، موجی از خون را به درون مویرگها می‌دواند و سرخ‌تر شدن رنگ چهره ناشی از همین پدیده است. کسانی که واکنش‌های ذهنی بدنی را باور نمی‌کنند و نمی‌پذیرند که ذهن بتواند از طریق سلسله اعصاب مستقیماً بر بدن تأثیر بگذارد، بهتر است درباره پدیده سرخ شدن چهره بیشتر فکر کنند، پدیده‌ای که نزد افراد حساس‌تر موجب می‌شود که حتی با یادآوری نکته شرم‌آوری در گذشته، خون به چهره بیاورند. این بهترین نمونه‌ای است که می‌توان از تأثیر ذهن بر ماده ارائه کرد.»

عمر خیام شکیل هم، مثل نویسندگان متنی که در بالا آوردم، در رشته

پزشکی کار می‌کند. از این گذشته، به مسأله تأثیر ذهن بر ماده هم علاقمند است؛ به طور مثال، به رفتاری که فرد می‌تواند بر اثر هیپنوتیزم از خود نشان بدهد؛ یا آسیب‌هایی که برخی فرقه‌های متعصب شیعه در حالت خلسه به بدن خودشان می‌زنند و خودشان را ناقص می‌کنند؛ و همچنین پدیده سرخ شدن. از این رو چیزی نخواهد گذشت که سوفیا زینویا و عمرخام، بیمار و پزشک، زن و شوهر آینده، به هم برسند. باید هم برسند؛ چون چیزی که می‌خواهم بنویسم يك داستان عاشقانه است و جز این هم نمی‌تواند باشد.

برای تعریف آنچه در آن سال گذشت، سالی که اسکی هراپا و رضا حیدر هر دو به چهل سالگی رسیده بودند، شاید لازم باشد داستان را از لحظه‌ای شروع کنیم که اسکندر شنید پسر عمویش میرك توانسته است نظر پرزیدنت الف را به خودش جلب کند و به زودی به سمت مهمی گماشته خواهد شد. با شنیدن این خبر از تخت پایین پرید، اما گلی اورنگ زیب، صاحب تخت و منبع خبر، از جا نجنبید هر چند که می‌دانست بحرانی برای خودش آغاز شده است و بدن چهل و سه ساله‌اش، که اسکندر هراپا با پایین پریدن از تخت و به دنبال کشیدن ملافه آن را نمایان کرده بود، دیگر نمی‌تواند آن اشعه‌ای را بپراکند که مردان را از هرچه در ذهنشان بود آسوده می‌کند و به طرف او می‌کشید. اسکندر هراپا داد زد: «گه به گور مادرم. اول حیدر وزیر می‌شود و حالا این یکی هم می‌خواهد ترقی کند. آدم که به چهل سالگی می‌رسد دیگر باید جدی باشد.»

در حالی که اسکندر، پیچیده در ملافه، از این سر به آن سر اتاق می‌رفت و می‌آمد گلی اورنگ زیب یازده سیگار پیاپی کشید و پیش خودش گفت: «اوضاع دارد خراب می‌شود.» دوازدهمین سیگار را زمانی روشن کرد که اسکندر بی‌هوا ملافه را به زمین انداخت. و همچنانکه اسکندر پیوندهایش را با زمان حال می‌برد و رو به آینده می‌کرد گلی در سکوت به تماشای تن او پرداخت. گلی بیوه بود. مارشال اورنگ زیب پیر سرانجام ریغ رحمت

را سر کشیده بود و مهمانی‌های گلی دیگر آن جلوه و اهمیت گذشته را نداشت، و شایعات شهر دیر دیر به گوشش می‌رسید. اسکندر گفت: «در یونان باستان» - لحنش چنان حالت آخته‌ای داشت که خاکستر نوک سیگار گلی پایین ریخت - «در یونان باستان، در بازی‌های المپیک، اسم نفرات دوم را در هیچ جا ثبت نمی‌کردند.» بعد به سرعت و البته با برازندگی و دقتی که گلی همیشه شیفته‌اش بود لباس‌هایش را پوشید و برای همیشه رفت؛ همان جمله آخری که گفت تنها توجیهی بود که برای گلی ماند. اما بعدها، در سالهای تنهایی و گوشه‌گیری، به مفهوم آن پی‌برد و دانست که تاریخ برای نشان دادن توجهی به او منتظر اسکندر هراپا بوده است، و مردی که نظر تاریخ را جلب می‌کند برای همیشه به معشوقه‌ای پیوسته می‌ماند که هرگز از او نخواهد گریخت. تاریخ نوعی «انتخاب طبیعی» است. روایت‌های متغیری از «گذشته» با هم تنازع دارند تا کدامشان بر بقیه پیروز و مسلط شوند؛ «انواع» تازه‌ای از واقعیت سر برمی‌آورند و حقیقت‌های کهنه و رو به زوال با چشمان بسته و در حال کشیدن آخرین سیگار، پای دیوار قرار می‌گیرند. تنها انواع قوی‌تر زنده می‌مانند، از ضعیف‌ها، گنایمان، شکست‌خورده‌گان چندان اثری برجا نمی‌ماند؛ خرابه‌هایی، تبرزین‌هایی زنگ‌زده در دل خاک، افسانه‌هایی عامیانه، کوزه‌هایی شکسته، تل گورهایی و خاطره‌هایی رو به زوال از زیبایی دوران جوانی‌شان. تاریخ فقط کسانی را دوست دارد که بر او چیره می‌شوند؛ و این يك رابطه سلطه متقابل است. در این گیرودار جایی برای گلی‌ها، و یا به عقیده اسکندر، برای آدم‌هایی چون عمر خیام شکیل نیست.

«اسکندر»های تازه، قهرمانان آینده المپیک، باید به سخت‌ترین تمرین‌های ضروری تن بدهند. اسکندر هراپا هم، پس از ترك گلی اورنگ زیب بر آن شد تا از همه آنچه فکرش را از راه به در می‌برد پرهیز کند. دخترش ارجمند همیشه به یاد می‌آورد که در همین هنگام بود که پدرش همه دوره‌ها و مهمانی‌های قماربازی را کنار گذاشت، و همین‌طور شرط‌بندی در مسابقات اسب دوانی و علاقه به غذاهای فرانسوی و تریاک‌کشی و خوردن قرص خواب‌آور را. در همین زمان بود که عادت دست بردن به زیر میزهای

مهمانی پر از ظرفهای نقره و جستجوی زانوها و دست‌های زنان محفل‌آرا را کنار گذاشت، و دیگر به سراغ روسپی‌هایی نرفت که خوش داشت از آنان هنگام اجرای آیین‌های عطرآگیشان با خود او یا عمرخیام فیلم‌های هشت میلیمتری بگیرد. و این آغاز دورهٔ فعالیت سیاسی افسانه‌واری بود که با پیروزی او بر خود مرگ به اوج رسید. پیروزی‌های اولیه‌اش طبعاً کوچک‌تر بود، چون بر خودش پیروز می‌شد. در گفتگو با دیگران و در حضور مردم دیگر آن مجموعهٔ پابان‌ناپذیر فحش‌های چارواداری و تعبیرهای شیعی را که شنیدنشانشان مو به تن راست می‌کرد به کار نمی‌برد (البته بعدها، در جریان سخنرانی‌های انتخاباتی در روستاها، دوباره از این زبان زننده استفاده کرد چون می‌دانست که بد دهنی برای به دست آوردن رأی بیشتر مفید است.) برای همیشه شیوهٔ خندیدن عیاشانه و جیغ مانند دوران هرزگی‌اش را به کناری گذاشت و خندهٔ پرطنین سیاستمداران‌های را جانشین آن کرد. از لاس زدن با زنان خدمتکار خانهٔ شهری‌اش دست برداشت.

آیا تاکنون مردی در راه ملتش این همه فداکاری کرده است؟ دیگر به تماشای جنگ‌خروس، جنگ‌خرس جنگ مار و خدنگ نمی‌رفت؛ دیگر گذارش به کاباره‌ها نمی‌افتاد؛ دیگر مثل گذشته‌ها ماهی يك شب به خانهٔ رئیس ادارهٔ سانسور نمی‌رفت تا مجموعهٔ تکه‌های بریده شده از فیلم‌های تازهٔ خارجی را تماشا کند.

حتی از عمرخیام هم کناره گرفت. به دربان خانه‌اش گفت: «اگر این مرگ منحرف این طرفها پیدایش شد يك لگد به ماتحتش بزن و ببندارش بیرون.» بعد، در اتاق خواب پر زرق و برق و سفید و طلایی و خنکش را به روی خودش بست و به اندیشه نشست. این اتاق در دل خانهٔ بزرگی در محلهٔ «دفاع» قرار داشت که ساختمانی از بتون آرمه و سنگ بود و به يك رادیوی «تلفونکن» می‌ماند.

اما عجیب است که عمرخیام هم زمان درازی ته به دیدن دوست قدیمی‌اش رفت و نه به او تلفن کرد. چهل روزی گذشت تا دکتر شکیل متوجه تغییر در زندگی بی‌بندوبار و دور از شرم خودش شد...

در حالی که در جای دیگری، گلی اورنگ زیب در خانه‌ای خالی پیر می‌شود، چه کسی است که هر روز پیش پای پدرش می‌نشیند؟ ارجمند هراپا، سیزده سال دارد و چهره‌اش از خشنودی عظیمی حکایت می‌کند، روی کف مرمی اتاق خواب پر زرق و برق پایین پای پدرش می‌نشیند و روند تغییر شخصیت اسکی و تماشا می‌کند. ارجمند، که هنوز صاحب لقب معروف «باکره تنبان آهنی» نشده است که تقریباً همیشه رویش خواهد ماند. ارجمند با همه خردسالی خیلی زود فهمیده بود که آدم دیگری در درون پدرش نهفته است، آدمی که رشد می‌کرد و انتظار می‌کشید و سرانجام داشت از درون او بیرون می‌زد و خودش را نشان می‌داد، در حالی که اسکندر کهنه، مثل پوسته خالی ماری روی زمین می‌افتاد و در روشتای الماس‌وار خورشید از هم فرو می‌پاشید. و چه لذتی می‌برد از این که می‌بیند پدرش تغییر حالت می‌دهد و سرانجام همان پدری می‌شود که زیبنده خود اوست! به اسکندر می‌گوید: «این کار، کار من بود. این را آن چنان از ته دل می‌خواستم که بالاخره خودت متوجه شدی.» هراپا لبخندی به دخترش می‌زند، دستی به موهایش می‌کشد. «گاهی این جور چیزها پیش می‌آید.» ارجمند می‌گوید: «دیگر از عمو عمر هم خبری نیست. خوب از دستش خلاص شدیم.»

ارجمند هراپا، باکره تنبان آهنی، همیشه دچار زیاددروی خواهد ماند. در همان سیزده سالگی حس نفرت ژرف و پرستش را می‌شناسد. از چه کسی نفرت دارد؟ از شکیل، بوزینه چاقی که سربار پدرش بوده و او را از راه به در می‌برده است؛ و همچنین از مادر خودش، رانی پرت افتاده در هوهنجو، در خانه‌ای پر از لائۀ جغد، رانی مظهر شکست. ارجمند به پدرش قبولانده است که به او اجازه بدهد برای درس خواندن به شهر برود؛ و پدرش را تا حد پرستش دوست دارد. و حال که می‌بیند چیزی را می‌پرستد که سرانجام ارزش پرستیدن را پیدا کرده است، از خوشی در پوست خودش نمی‌گنجد. شادمانه داد می‌زند: «چه کارها که از دست بر نمی‌آید! خواهی دید!» همراه با غیبت عمرخیام، سایه‌های گذشته هم ناپدید می‌شود.

اسکندر در تخت‌خواب سفید و طلایی دراز کشیده و غرق تفکر است، و

یکباره با لحنی موشکافانه می‌گوید: «این دنیا دنیای مردهاست، ارجمند. سعی کن همین طور که بزرگ می‌شوی از جنسیت خودت فراتر بروی. این دنیا جای زنها نیست.» این گفته حسرت‌آمیز نشان دهنده زوال آخرین بازمانده‌های عشق اسکندر به گلی اورنگ زیب است، اما ارجمند آن را جدی می‌گیرد، و بعدها هنگامی که سینه‌هایش بیرون می‌زنند می‌کوشد آنها را با نوارهایی از پارچه سفت ببندد و پخت کند، آن‌چنان سفت که از درد چهره در هم می‌کشد. رفته رفته از پیروزی در جنگ با تن خودش لذت می‌برد، پیروزی کند و موقتی بر بدن ظریفی که از آن نفرت دارد... اما فعلاً پدر و دختر را به حال خودشان بگذاریم. بگذاریم که ارجمند از پدرش افسانه‌ای اسکندرآسا در دل پیوراند که تنها پس از مرگ او به طور کامل نمود خواهد کرد. و بگذاریم که اسکی هراپای تازه پاك شده به اندیشه پردازد و برای پیروزی آینده‌اش، برای به دست آوردن دل زمانه، طرح‌ریزی کند.

عمرخیام شکیل کجاست؟ از قهرمان حاشیه‌ای ما چه خبر؟ او هم پا به سن گذاشته است، او هم، مثل گلی، چهل و پنج سالش می‌شود. گذشت زمان به او ظاهر پرازنده‌ای داده است، موهای سر و ریش بزی‌اش جوگندمی شده است. یادآوری می‌کنم که در زمان تحصیل جوانی باهوش و با استعداد بود، و این هوش و استعداد هنوز در او مانده است؛ علیرغم هرزگی و عیاشی‌اش، برجسته‌ترین پزشک بیمارستان عمده شهر است، و به عنوان ایمونولوژیست (متخصص در رشته مصونیت) شهرت بین‌المللی دارد. بعد از آخرین باری که او را دیدیم چندبار برای شرکت در سمینارهای پزشکی به آمریکا سفر کرده، مقاله‌هایی درباره امکان بروز واکنش‌های ذهنی - بدنی در درون دستگاه ایمنی بدن به چاپ رسانده و آدم مهمی شده است. هنوز چاق و زشت است، اما در لباس پوشیدن سلیقه به خرج می‌دهد؛ بعضی شیوه‌های پرازنده لباس پوشیدن اسکی به او هم اثر گذاشته است. لباس‌های خاکستری می‌پوشد: کت و شلوار و کراوات و کفش جیر همه خاکستری،

و حتی زیر شلواری‌های ابریشمی‌اش، انگار امیدوار باشد که این رنگ خنثی بتواند از زندگی ظاهرش کم کند. همیشه عصایی دسته نقره‌ایی در دست دارد که دوستش اسکندر از دره آن‌سو برایش هدیه آورده است؛ عصایی که، در واقع، شمشیری است از فولاد به طول دوازده انگشت و در دل غلافی از چوب گردوی کنده‌کاری شده پنهان است.

در این زمان، شب‌ها فقط دو ساعت و نیم می‌خوابد، اما کابوس پایین افتادن از لبه دنیا هنوز گهگاه به سراغش می‌آید و آزارش می‌دهد. گاهی در بیداری هم به سراغش می‌آید، چون آدم‌هایی که کم می‌خوابند گاهی به زحمت می‌توانند مرز میان خواب و بیداری را پاسداری کنند. چیزها بدون گنجه‌ها می‌توانند از گمرک‌خانه می‌توانند از لابه‌لای تیرک‌های مرزی ذهنشان به این طرف یا آن طرف بروند... در چنین مواردی دچار سرگیجه‌ای وحشتناک می‌شود، انگار که در نوک قله‌ای باشد که در حال فرو ریختن است، در این حال همه سنگینی تنش را روی عصا شمشیرش تکیه می‌دهد تا بيفتد. باید گفت که بر اثر موفقیت‌های حرفه‌ای و دوستی‌اش با اسکندر هرآیا از تعداد این موارد کاسته شده است و قهرمان ما کمی محکم‌تر روی پای خودش می‌ایستد. با این همه، هنوز گهگاه حالت گیجی به سراغش می‌آید و به یادش می‌آورد که چقدر به لبه دنیا نزدیک است و همیشه خواهد بود.

اما آخر کجاست؟ چرا تلفن نمی‌کند، چرا تکانی به خودش نمی‌دهد و سری به دوستانش نمی‌زند؟ - او را در کاف، در خانه درماتند سه مادرش پیدا می‌کنم، و درجا متوجه می‌شوم که فاجعه‌ای پیش آمده است، و گر نه هیچ چیز دیگری نمی‌توانست او را به قلمرو مادرانش برگرداند. از زمانی که در قطار نشست و پایش را روی قالبی از یخ گذاشت دیگر به «نیشابور» برنگشته بود؛ به جای رفتن به آنجا حواله‌های بانکی می‌فرستاد و بهای غیبت خودش را با پول می‌پرداخت... اما پرداخت‌های دیگری هم هست. و هیچ فراری همیشگی نیست. جدایی خود خواسته‌اش از گذشته، با بیخوابی ارادی‌اش در هم می‌آمیزد، و این هر دو این اثر را دارد که برداشت‌های اخلاقی‌اش را جامد می‌کند، و او را به صورت موجودی در می‌آورد که از

نظر اخلاقی اراده‌ای ندارد؛ در نتیجه، خود همین دوری از گذشته به او كمك می‌کند که از خواست قدیمی مادرانش پیروی کند؛ یعنی که هرگز دچار شرم نمی‌شود.

هنوز همان چشمان خواب‌زده و صدای یکنواخت آدم‌هایی را دارد که هیپنوتیز می‌کنند. اسکندر هرپا چندین سال همراه این صدا و آن چشمان به هتل اینتر کنتیننتال می‌رفت و می‌گذاشت که برای او وارد عمل بشوند. چاقی و زشتی عمرخیام شکیل، همراه با آن چشمان و صدایش، او را برای دسته‌ای از زنان سفید اروپایی جذاب می‌کند. تسلیم او می‌شوند که با پیشنهاد هیپنوتیزم جلبشان می‌کند و دستیابی به اسراری شرقی را نگفته به آنها نوید می‌دهد. آنها را به اتاق‌هتل می‌برد و کام می‌گیرد. و این زنان، که خودشان را از قیدوبندهای همیشگی آزاد می‌بینند، تسلیم هوسهای اسکی و عمر می‌شوند. شکیل در توجیه این رفتار خودش می‌گوید: «کسی که هیپنوتیز شده، تا خودش دلش نخواهد دست به هیچ کاری نمی‌زند.» اما اسکندر هرپا هرگز در پی این نبوده است که توجیهی برای این کارهایش بتراشد... ولی این هم از چیزهایی است که اسکندر تازه - اسکندری که هنوز عمرخیام نمی‌شناسد - توانسته است کنار بگذارد. به خاطر تاریخ.

دلیل رفتن عمرخیام به «نیشابور» این است که برادرش بابر مرده است. برادری که او به عمرش ندیده بود در بیست و دوسالگی مرده و همه آنچه از خود به جا گذاشته چند دفترچه چرك و پاره‌پوره است. دفترچه‌هایی که عمرخیام پس از چلۀ عزاداری با خودش به کراچی می‌برد. برادری که به صورت سطرهایی کج و منج و پر از خط خوردگی در آمده است. بابر را با تیر زده‌اند. دستور تیراندازی را... اما نه. اول برویم به سراغ دفترچه‌ها:

بعد از آن که جسد بو گرفته بابر را از کوههای محال آوردند، دفترچه‌هایی که در جیب‌هایش پیدا شده بود به خانواده‌اش داده شد. این دفترچه‌ها چندین برگ کم داشت. برگ‌های کنده نشده يك سلسله شعرهای عاشقانه را در خود داشت که بابر برای يك آواز خوان معروف نوشته بود، بی‌آن که

احتمالا او را از تردید دیده باشد. در لابه‌لای این شعرهای عشقی انتزاعی، که در آنها بیت‌هایی در ستایش از جنبه‌های عرفانی صدای زن خواننده با بیت‌هایی شهوانی و مستهجن درهم می‌آمیخت، گوشه‌هایی از سرگذشت خود او هم دیده می‌شد؛ داستان دوره‌ای که او در جهنم دیگری به سر برده و این زجر را تحمل کرده بود که برادر کوچک‌تر عمرخیام باشد.

شیخ برادر بزرگ‌تر هنوز در همه جای «نیشابور» حاضر بود. سه مادر با کمک مالی پسر دکنشان زندگی می‌کردند و دیگر نیازی به گرو گذاشتن چیزهایشان نداشتند. و برای قدرشناسی از او دست به دست هم داده و بابر را واداشته بودند تا سراسر دورهٔ کودکی را در خانهٔ تغییرناپذیری بگذرانند که یکپارچه به صورت پرستشگاه پسر بزرگ و غایب و افتخارآمیزی درآمد بود. و از آنجا که عمرخیام چندین سال از او بزرگتر بود، و از سالیان پیش آن شهر کوچک غبارآلود را رها کرده و رفته بود - شهری که در خیابان‌هایش، کارگران مست چاههای گاز با کارگران معدن‌های زغال سنگ و بوکسیت و مس و کروم و مرمر بگو می‌کردند و گنبد ترك برداشته هتل فلاشمن با حالت غم‌زدگی روز افروزش از بالای بامها دیده می‌شد - بابر چهار این حس بود که پدر دومی دارد که هم او را زیر سلطه دارد و هم رهایش کرده و رفته است. و در آن خانه، در کنار سه مادری که تنها با یاد دیروزها زنده بودند، بیستمین سالگرد تولد خودش را به این صورت برگذار کرد: همهٔ یادگارهای برادر بزرگ و معروفش را، از مدارك تحصیلی و مدال‌های طلا گرفته تا بریده‌های روزنامه و کتاب‌های درسی قدیمی و پوشه‌های پر از نامه و وسایل بازی کریکت و همه و همه را به حیاط بی‌آفتاب وسط خانه برد و به آتش کشید، پیش از آن که سه مادر بتوانند جلوش را بگیرند. بی‌اعتنا به منظرهٔ خواری‌آور سه پیرزنی که در میان خاکستر به دنبال باقیماندهٔ عکس‌های نیم سوخته و مدال‌های طلایی می‌گشتند که آتش آن‌ها را سرب کرده بود، سوار بالابر شد و پا به خیابان‌های کاف گذاشت، و درست نمی‌دانست که برای آینده چه باید بکند. بی‌هدف پرسه می‌زد و به ناچیزی امکاناتی که در برابر داشت فکر می‌کرد که ناگهان زمین به لرزه افتاد.

در آغاز پنداشت که تن خودش می‌لرزد، اما ترکش تیز و برنده‌ای محکم به گونه‌اش خورد و او را به خود آورد و ابر توهم را از پیش چشمان شاعر آینده به کناری زد. با تعجب گفت: «دارد شیشه می‌بارد!» و نگاه تندی به بازار دزدان انداخت که پرسه‌زنان گذارش به آنجا افتاده بود، و دید که بساط‌های فکسنی دو طرف بازار را لرزه‌ای که او آن را از درون خودش می‌پنداشت در هم می‌ریزد؛ طالبی‌ها جلو پایش می‌ترکید، گیوه‌های نوک تیز از قفسه‌ها پایین می‌ریخت، جواهرات و پارچه‌های زربفت و کوزه‌های سفالی و شانه روی زمین پر از خرده شیشه بازار پخش می‌شد. حاج و راج زیر باران خرده شیشه ایستاد، هنوز نمی‌توانست خودش را از این حس خلاص کند که گویا آشوب درونی او دنیای دوروبرش را به هم ریخته است، با این نیاز جنون‌آمیز مقابله می‌کرد که در میان انبوه وحشت‌زده جیب‌برها و فروشندگان و خریداران بازار يك نفر را نگه دارد و به خاطر آشوبی که برپا کرده بود پوزش بخواهد.

بابر شکیل در دفترچه‌اش نوشته بود: «آن زمین لرزه، چیز مترلرلی را در درون من لرزاند. اما شاید لرزشی بود که چیزی را هم جا انداخت.» بعد که زمین از جنبش ایستاد، بابر وارد يك دکان عرق فروشی شد، از زمین پر از تکه‌های تیز شیشه گذشت و فریادهای صاحب دکان را هم که به تیزی آن شیشه‌ها بود پشت سر گذاشت؛ و در همان لحظه که وارد می‌شد چشمش به آدم طلایی بال‌داری افتاد که از بالای بامی او را نگاه می‌کرد (این را در دفترچه نوشته بود)؛ اما همین که سرش را بلند کرد دید که از فرشته خبری نیست. بعدها، هنگامی که با چریک‌های جدایی طلب در کوه‌ها به سر می‌برد، داستان فرشته‌ها و زمین لرزه و بهشت زیرزمینی را شنید؛ باور چریک‌ها به این که فرشته‌های طلایی با آنها هستند، اعتقاد خلل‌ناپذیری را درباره حقایق آرماتشان به وجود می‌آورد و مردن در راهش را برایشان آسان می‌کرد. بابر نوشته بود: «جدایی طلبی یعنی اعتقاد به این که آدم آن قدر خوب است که بتواند از چنگ جهنم فرار کند.»

بابر شکیل همه روز سالگرد تولدش را در آن عرق فروشی پر از

بطری‌های شکسته گنبراند و مست کرد؛ چند باری تکه‌های درازی از شیشه را در دهن خودش پیدا کرد به طوری که در آخرهای کار چانه‌اش خونی شده بود؛ اما آن همه الکل بریدگی‌ها را ضد عفونی می‌کرد و خطر کزاز را کاهش می‌داد. در عرق‌فروشی چه کسانی بودند: چند مرد عشایری، چند روسپی، چند معرکه‌گیر دوره‌گرد با طبل‌ها و شیپورهایشان. یا گذشت شب شوخی‌ها و خنده‌ها پرسروصداتر می‌شد، و آمیزه خنده و الکل بابر را دچار مستی آن‌چنان عظیمی کرد که شاید هیچ‌وقت از سرش نپزید.

بابر شکل در مه خطرناکی از الکل. کم‌دی وارد جریان خونس می‌شود و او را برای همیشه تغییر می‌دهد. «آهای، آقا، می‌دانی درباره ما عشایر چه می‌گویند؟ می‌گویند میهن پرست نیستیم و همه فکرمان پی‌عشق است. راست می‌گویند، می‌دانی چرا؟» — «چرا؟» «درباره میهن پرستی: اولاً دولت برنج ما را می‌گیرد که به ارتش بدهد، درست؟ اما ما ناکس‌ها، به جای این که متشکر باشیم و احساس غرور کنیم، شکایت می‌کنیم که خودمان برنج نداریم. در ثانی، دولت از معدن‌های ما بهره‌برداری می‌کند و وضع اقتصاد کشور خوب می‌شود، اما ما همه‌اش غر می‌زنیم که در طرف‌های ما از پول خبری نیست. بعد، گاز سوزن دره شصت درصد احتیاجات کشور را تأمین می‌کند، اما ما باز هم ناراضی هستیم و مدام نق می‌زنیم که چرا خودمان در خانه‌هایمان گاز نداریم. واقعاً هم که راست می‌گویند، اصلاً میهن پرستی سرمان نمی‌شود. اما خوشبختانه دولتمان ما را دوست دارد، آن قدر دوستان دارد که علاقه‌ما به عشق را در رأس اولویت‌های کشور گذاشته است.» — «چطور؟ نمی‌فهمم.» — «چطور نمی‌فهمی؟ مثل روز روشن است: دولت حاضر است تا روز قیامت ماها را...» — «هه هه هه، دمت گرم!»

روز بعد، هنوز سپیده‌ترده بابر از خانه بیرون رفت تا به جدایی‌طلبان پیوندد و خانواده‌اش دیگر زنده او را ندید. از ژرفای صندوقچه‌های «فیسابور» يك تفنگ قدیمی و خناب‌های آن را بیرون کشید، چند تایی کتاب و یکی از مدال‌های دانشگاهی عمرخیام را هم با خودش برد. بدون شك مدال را، که در آتش به صورت يك تکه آهن در آمده بود، برای این برد که انگیزه جدایی‌طلبی خودش را به یاد داشته باشد، انگیزه نفرت،

آنچنان نیرومندی که توانسته بود زمین را بلرزاند. در مخفیگاهش در دل کوههای محال به سر می برد و ریش گذاشته بود، رابطه بسیار پیچیده طایفه های کوه نشین را بررسی می کرد، شعر می گفت، در حمله به پاسگاه ها و خط آهن و مخزن های آب شرکت می کرد، و به دلیل زهدگی پرت افتاده ای که داشت گهگاه در دفترچه هایش چیزهایی درباره مزایای نسبی هم نشینی با گوسفند و بز می نوشت... در همین زمان بود که عاشق تصویری ذهنی از خواننده معروفی شد که چهره اش را هرگز ندیده بود، اما صدایش را از رادیوهای ترائیستوری می شنید. شور و محبتی را که تا آن زمان در دلش دست نخورده باقی مانده بود یکپارچه تثار این معشوقه ذهنی کرد.

چریک ها لقبی به بابر داده بودند که به آن بی اندازه می نازید: او را «پادشاه» می نامیدند، و این به یاد بابر، پادشاه مغول بود که پس از غصب تاج و تختش با سپاه بی توشه ای سر به کوهستان ها زد، و سرانجام سلسله معروف پادشاهانی را برپا کرد که نام خانوادگی شان (مغول) هنوز به عنوان يك لقب افتخاری به تهیه کنندگان بزرگ سینمایی داده می شود. بابر، پادشاه مغول کوههای محال... دو روز پیش از آن که رضا حیدر از کاف برود، حمله ای به فرماندهی ایسن سردار بزرگ صورت گرفت که به مرگ بابر انجامید.

اما مهم نبود، چون بابر به اندازه کافی با فرشته ها به سر برده بود؛ مدت ها بود که در بلندی های آن کوهستان چرخان و ناپایدار فرشته ها را با سینه و پره های طلایی شان می دید. در حالی که روی تخته سنگی به نگهبانی نشسته بود ملائک بالای سرش پر می زدند. بله، حتی شاید هنگامی که با گوسفندی گفتگو داشت فرشته ای چون هلیکوپتری طلایی بالای سرش پرواز می کرد. و کمی پیش از مردن بابر چریک ها متوجه شدند که رنگ پوست دوست ریشوشان درخشی زردرنگ به خود گرفته است؛ جوانه دو بال از روی شانه هایش بیرون می زد. و این استحاله برای مردمان کوههای محال چیز آشنایی بود. با لحنی آمیخته به غبطه به بابر می گفتند: «پادشاه، دیگر مدت زیادی اینجا نمی مائی؛ رفتنی هستی؛ از این بزبازی ها خلاص می شوی.» روند فرشته شدن بابر گویا در هنگام مرگش داشت کامل می شد، و این

هنگامی بود که واحد او به يك قطار باری ظاهراً بی‌دروپیکر حمله کرد و به دام رضا حیدر افتاد. هجده گلوله بدن بابر را سوراخ سوراخ کرد، چون بدنش در تاریکی شب از زیر لباس می‌درخشید و هدف گرفتن او کار آسانی بود، اما همان طور که گفته شد او دیگر به مرحله فرشتگی رسیده بود و روح درخشانش از کالبدش بیرون جهید و به ابدیت کوهستان‌ها پر کشید؛ در حالی که سراسر جهان می‌لرزید و می‌غرید خیل عظیمی از ملائک کوهها را در بر گرفت و همراه با آوای نی‌لبک‌های قدسی و سه‌تارهای آسمانی و سنتورهای بهشتی بابر به دل زمین پا گذاشت و به ملکوت رسید. می‌گویند جسدی که از او به جا ماند و از کوه پایین برده شد چنان سبک و تهی بود که به پوست کهنه ماری می‌مانست؛ و بابر گذاشت و رفت، رفت که دیگر برنگردد.

بدیهی است که مرگش در هیچ دفترچه‌ای توصیف نشده بود؛ صحنه‌ای بود که در تخیل سه مادر داغدارش شکل گرفت، و سه مادر هنگام تعریف قصه فرشته شدن بابر برای عمرخیام گفتند: «این حق را داریم که او را از يك مرگ خوب برخوردار کنیم؛ مرگی که زنده‌ها بتوانند با آن زندگی کنند.» بر اثر این فاجعه جانی و مانی و بانی از درون دچار فروپاشی شدند، به صورت پوسته‌ای میان تهی درآمدند، همان قدر پوچ و مجازی شدند که جسد پسرشان. (اما در نهایت توانستند دوباره به خود بیایند.)

جنازه را چند هفته‌ای بعد از اصابت هجده گلوله، به خانواده‌اش تحویل دادند. نامه‌ای با سرکاغذ دولتی هم به دست سه مادر رسید که در آن نوشته شده بود: «تنها عاملی که شما را از تحمل عواقب کردار ددمنشانه پسران معاف می‌کند خاطره حیثیت گذشته خاندان شماست. به اعتقاد ما، خانواده چنین تبهکارانی باید جوابگوی اعمال آنها باشند.» نامه را فرماندار سابق، رضا حیدر، پیش از انتقالش امضا کرده بود. یعنی حتماً می‌دانست مسئول مرگ همان پسرکی است که سال‌ها پیشتر او را دوربین به دست در میان پنجره خانه نژمانند میان محله پادگان و بازار دیده بود.

ملاحظه عمرخیام شکیل را می‌کنم، و برای این که او را دچار شرمندگی نکرده باشم نمی‌گویم جلو در خانه شهری اسکندر هراپا چه به سر او آمد، و این هنگامی بود که دکتر شکیل سرانجام تصمیم گرفت سری به هراپا بزند و در حالی که دفترچه‌های برادرش را همراه داشت با يك تاکسی خودش را به آنجا رساند. عمرخیام به اندازه کافی سختی کشیده است. فقط همین را بگویم که طرد شدن از خانه اسکی آن‌چنان به او گران آمد که دچار سرگیجه سختی شد و ته تاکی افتاد. (در این باره هم بهتر است چیزی نگویم.) يك بار دیگر می‌دید که دیگران دست به کاری می‌زنند و کارشان سرنوشت او را تغییر می‌دهد؛ فرار بابر، گلوله‌های حیدر، پیشرفت میر هراپا و در نتیجه تصمیم اسکندر به تغییر شیوه زندگی‌اش، همه و همه این کردارها، تا آنجا که به قهرمان داستان ما مربوط می‌شد، چیزی جز دردسری تازه برای او نبود. به خانه رفت (هنوز خانه او را ندیده‌ایم؛ آپارتمان پیش پا افتاده‌ای در یکی از محله‌های قدیمی شهر است. چهار اتاق دارد که غیر از لوازم بسیار بسیار ضروری هیچ اثاثه‌ای در آنها دیده نمی‌شود، انگار که عمرخیام در بزرگی تصمیم گرفته باشد علیه خانه انباشته از خرت و پرت سه مادرش شورش کند، و در عوض در خانه‌ای بی‌پیرایه و زاهدانه بنشیند؛ خانه‌ای شبیه اتاق پدری که برای خودش انتخاب کرده بود؛ ادواردو رودریگز، که قفسی داشت و ناپدید شد.) مجبور شد پای پیاده و با سروروی آلوده به قی به خانه برود، چون راننده تاکسی به خشم آمد و او را از ماشینش بیرون انداخت. با تن لرزان به بستر رفت. سرش هنوز گیج می‌زد. بسته دفترچه‌های پاره پوره برادرش را روی میز کنار تختش گذاشت و همچنان که به خواب می‌رفت گفت: «بابر، زندگی دراز است.»

روز بعد به سر کارش برگشت، و روز بعد از آن عشق به سراغش آمد.

روزی روزگاری تکه زمینی بود. این زمین در جای خیلی خوبی درست در وسط فاز اول برنامه خانه‌سازی شرکت تعاونی مسکن کارکنان وزارت «دفاع» قرار داشت؛ در طرف راستش، اقامتگاه رسمی وزیر آموزش و اطلاعات و جهانگردی، ساختمان بزرگی بود که نمای سنگ مرمر سبز با رگه‌های سرخ داشت. خانه طرف چپش، خانه همسر بیوه مارشال اورنگ زیب، رئیس سابق ستاد مشترک بود. با این همه، علیرغم جای مرغوب و همسایه‌های خوب، زمین هنوز متروک مانده بود؛ هیچ نشانه‌ای از بی‌کنی و زیرسازی بتونی در آن دیده نمی‌شد. در وسط ساختمان‌های دوروبرش به صورت گودالی افتاده بود؛ در نتیجه، با بارش بارانی که شهر سالی دو روز از آن برخوردار می‌شد، آن گودال به صورت دریاچه‌ای گل‌آلود در می‌آمد. این پدیده شگرف، این دریاچه‌ای که سالی دو روز به وجود می‌آمد و بعد با تابش آفتاب بخار می‌شد و لایه ضخیمی از زباله باران آورده و کثافت را از خودش به جا می‌گذاشت، خودبه‌خود برای مایوس کردن هر خریدار و سازنده احتمالی کافی بود، هرچند همان طور که گفته شد زمین در جای بسیار مرغوبی قرار داشت: در بوک تپه‌ای در آن نزدیکی خانه «آقاخان» قرار گرفته بود؛ پسر بزرگ رئیس جمهور، فیلد مارشال «محمد الف» هم در نزدیکی آنجا می‌نشست. و گلی اورنگ زیب تصمیم گرفت در آن تکه زمین متروک بوقلمون پرورش بدهد.

بیوه مارشال، که شوهر مرده و معشوق زنده‌اش او را تنها گذاشته بودند، تصمیم گرفت فعالیتی بازرگانی را آغاز کند. موفقیت مرغداری‌هایی که شرکت هواپیمایی کشور به تازگی در زمین‌های حاشیه فرودگاه به کار انداخته بود گلی را بر آن داشت که به پرورش بوقلمون بپردازد. مقامات تعاونی مسکن «دفاع» تاب مقاومت در برابر جذابیت خانم اورنگ زیب را نداشتند (که شاید داشت افول می‌کرد، اما هنوز برای کارمندانی چون آنها خیلی بود)، و انبوه پرسروصدای بوقلمون‌هایی را که او در آن زمین متروک و دیوار کشیده رها کرد، ندیده گرفتند. خانم بلقیس حیدر آوردن

آن بوقلمون‌ها را به آتجا توهینی به خودش می‌دانست. خانمی بسیار عصبی بود و می‌گفتند به خاطر مشکلات زناشویی دچار ناراحتی روانی است. پیاپی سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و سر بوقلمون‌ها داد می‌زد: «خفه! شوید، احمق‌ها! این همه سروصدای بوقلمون، آن هم درست در کنار خانهٔ يك وزیر! خواهید دید، اگر سر همه‌تان را نبریم!»

بلقیس از شوهرش خواست کاری بکند، چون سروصدای پایان‌ناپذیر بوقلمون‌ها داشت او را یکپارچه دیوانه می‌کرد. اما رضا حیدر در جوابش با لحنی آرام گفت: «خانم اورنگ زیب بیوه يك مارشال بزرگ ارتش ماست، باید ملاحظه‌اش را کرد، خانم.» وزیر آموزش و اطلاعات و جهانگردی بعد از يك روز پر کار به خانه آمده و خسته بود. در آن روز تدبیرهایی اتخاذ کرده بود که به کار دولت در زمینه چاپ بی‌اجازه کتاب‌های علمی غربی جنبهٔ قانونی می‌داد، شخصاً بر عملیات تخریب يك دستگاه كوچك چاپ نظارت کرده بود، دستگاهی که با آن اعلامیه‌های ضد دولتی چاپ می‌شد و در زیرزمین خانهٔ جوان غربزده‌ای کشف شده بود که لیسانس يك رشتهٔ هنری را داشت و تازه از انگلیس می‌آمد؛ جناب وزیر همچنین سرشناس‌ترین فروشندگان آثار هنری را به حضور پذیرفته و با آنان دربارهٔ مشکل روزافزون ربوده شدن اشیاء عتیقه از محل آثار باستانی کشور بحث کرده بود — گفتنی است که در این بحث چنان شور و حساسیتی از خودش نشان داد که عتیقه فروشان به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند و به نشانهٔ قدرشناسی از او مجسمهٔ سنگی کوچکی از «تاکسیلا» را به او پیشکش کردند که مال زمان لشکرکشی اسکندر کبیر به شمال بود. خلاصه این که رضا حیدر حال بحث دربارهٔ بوقلمون را نداشت.

بلقیس آنچه را که سالها پیشتر مرد چاقی در ایوان خانهٔ هراپا در موهنجو دربارهٔ شوهرش و خانم اورنگ زیب گفته بود هنوز به یاد داشت؛ زمانی را به یاد می‌آورد که شوهرش آماده بود به خاطر او خودش را به زمین بیند؛ و از این گذشته، بلقیس سی و دوسالش شده بود، روزبه‌روز جیغ‌جیغ‌وتر می‌شد. در آن سال بادلو شدیدتر از همیشه می‌وزید و موارد تب و جنون چهارصد و بیست درصد افزایش یافت... بلقیس دو دستش را

به کمرش گذاشت و جلو دخترهایش سر رضا داد زد: «به به! چه روز خوبی حالا دیگر به خاطر بوقلمون هم به من توهین می کنی.» دختر بزرگش، همانی که خل بود، سرخ شد؛ چون روشن بود که حضور بوقلمون ها نشان دهنده پیروزی دیگری برای گلی اورنگ زیب در برابر همسران مردان دیگر است؛ پیروزی آخری که خود گلی هیچ از آن خبر نداشت.

و روزی روزگاری دختر عقب مانده ای بود که به مدت دوازده سال به او فهمانده بودند مایه شرمندگی مادرش است. بله، حالا دیگر باید به سراغ تو بیایم، سوفیازینویا، تو که در تخت بچگانه ای با ملافه مشمع، در اتاق خواب طبقه دوم اقامتگاه مرمری وزیرانه نشسته ای و صدای بوقلمون ها را که از پنجره می آید می شنوی، در حالی که خواهرت در کنار میز آرایشی از مرمر ایستاده است و داد می زند تا دایه بیاید و موهایش را بکشد. سوفیازینویا در دوازده سالگی دچار این عادت ناخوشایند شده بود که موهایش را می کند. هر بار که شهبانو، دایه پارسی، می خواست موهایش را بشوید پیای جیغ می کشید و لگد می زد و دایه مجبور می شد سر صابون زده او را آب نکشیده رها کند. به این ترتیب همیشه مقداری از کف صابون آمیخته با عطر صندل در میان گیسوان سوفیازینویا می ماند و او را دچار موخوره می کرد. عادتش شده بود که در تختش بنشیند و تارهای پوسیده مویش را تا ریشه بکند. (این تخت بچگانه را پدر و مادرش برای او ساخته و همراه با مقدار کافی مشمع و پستانک بزرگ از کاف آورده بودند). این کار را با حالتی جدی و پیگیر می کرد، انگار که داشت خودش را در مراسمی آیینی آزار می داد، همان طور که درویش های شیعی در دسته های روز عاشورا می کردند. در این حال، چشمانش درخششی گنگ به خود می گرفت، درخشش یخ یا آتشی دور دست که در جایی بس ژرف تر از سطح کدر چشمانش جا داشت؛ و انبوه موهای کنده شده دور صورتش پخش بود و در آفتاب حالت هاله ای را پیدا می کرد.

فردای روزی بود که بلقیس حیدر به خاطر بوقلمون ها از کوره در رفت. سوفیازینویا در تخت نشسته بود و موهایش را می کند؛ اما نوید مصمم بود نشان بدهد که موهای پریشانش آن قدر دراز شده است که می تواند

رویشان بنشیند. سرش را به عقب می‌انداخت و سر شهبانو داد می‌زد: «بکش! هر چقدر می‌توانی بکش! منتظر چه هستی، احمق!» و دایه لاغر رنگ پریده چشم گودافتاده می‌کوشید موهای نوید را بکشد و سر آنها را به زیر نشیمنگاه استخوانی دخترک برساند. چشمان نوید پر از اشک درد بود. همچنان که سرش را بالا نگه داشته بود می‌گفت: «خوشگلی زن به بلندی موهایش است. همه می‌دانند که مردها دیوانه موهایی می‌شوند که برق بزنند و آن‌قدر بلند باشد که به پایین‌تر از کپل آدم برسد.» شهبانو با خونسردی می‌گفت: «نمی‌شود، بیبی، نمی‌رسد.» نوید سقلمه‌ای به دایه زد و خشمگینانه رو به خواهرش کرد: «تو، چیز. به خودت نگاه کن. حتی اگر هم عقلم درست بود کسی حاضر می‌شد تو را با همچو موهایی بگیرد؟ شلغم. لبو. تریچه انگریزی. می‌بینی با این مو کندن‌ها چه به روز من می‌آوری؟ خواهر بزرگ‌تر باید اول شوهر کند، اما آخر چه کسی حاضر است او را بگیرد، دایه؟ به خدا دارد مرا بدبخت می‌کند. بکش دایه، باز هم بکش. این دفعه دیگر نگو نمی‌رسد - نه، او را ولش کن، بگذار خودش را خیس کند و هی سرخ بشود. عقلش که نمی‌رسد، هیچ چیز نمی‌فهمد.» و شهبانو بی‌اعتنا به مشت‌های نوید شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «نباید با خواهرت این‌طور حرف بزنی، بیبی، يك روزی زبانت سیاه می‌شود و می‌افتد.»

دو خواهر در يك اتاق، در حالی که باد گرم شروع به وزیدن می‌کند، پنجره‌ها را به روی باد وحشی بسته‌اند، و در آن طرف باغچه تف گرما بوقلمون‌ها را دیوانه می‌کند. با بالا گرفتن وزش بادلو، اهل خانه به خواب می‌روند. شهبانو روی تشکی کنار تخت سوفیا زینوبیا می‌خوابد. نوید، که کشیدن موها خسته‌اش کرده است، روی تخت خودش به خواب می‌رود.

دو خواهر خوابیده: در خواب، چهره دختر کوچک‌تر از غمی که او برای زیبا جلوه کردن داشت تهی می‌شد و زشت و پیش‌پاافتاده می‌نمود. اما چهره دختر بزرگ‌تر، دختر خل، حالت ابلهانه‌اش را از دست می‌داد و زیبایی متین و کلاسیکش به چشم هر بیننده‌ای خوش می‌آمد. چقدر با هم تفاوت داشتند! سوفیا زینوبیا به نحو شگرفی ریزنقش بود (نه، به هیچ‌وجه

داشت. سوفیا و نوید، شرم و امید: یکی آرام و بی‌سروصدا، دیگری پرجوش و خروش. نوید می‌توانست گستاخانه در چشم بزرگترها خیره بشود؛ اما سوفیا سرش را پایین می‌انداخت. با این همه نوید سوگلی مادرش بود، هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. عمرخیام بعدها پیش خودش می‌گفت: «فکرش را بکن، اگر سوفیا زینویا آن رسوایی روز عروسی را به پا کرده بود پوستش را می‌کندند!»

ببینید: محبت نوید حیدر به خواهرش آن‌چنان کم و ناچیز بود که می‌شد همه‌اش را جمع کرد و در پاکتی گذاشت و با یک تبر یک روپیه‌ای به دورترین نقطه دنیا فرستاد. این قدر وزش کم بود... داشتم چه می‌گفتم؟ آها، بله، باد گرم می‌وزید، چنان زوزه‌ای می‌کشید که همه صداهای دیگر را فرو می‌خورد، باد گرم خشکی بود که بیماری و جنون به همراه می‌آورد، بادی به آن بدی سابقه نداشت. انگار دنیا را پر از اجنه می‌کرد، از لای درزهای آفتابگیر می‌خزید و به سراغ بلقیس می‌رفت و اشباح شوم گذشته او را به جانش می‌انداخت. تا جایی که او، با آن که سرش را زیر بالش فرو کرده بود، باز تصویر طلایی پهلوان سوار بر اسبی را می‌دید که بیرقی به دست داشت و روی بیرق کلمه معمایی و وحشت‌انگیز اکسلیور چون شعله‌ای به چشم می‌زد. وزش باد نمی‌گذاشت حتی صدای بوقلمون‌ها شنیده شود؛ بعد پنجه‌های کاوشگر باد به اتاقی رسید که دو خواهر در آن خوابیده بودند، و یکی از آن دو به جنبش افتاد.

راحت می‌شود تقصیر را به گردن باد انداخت. شاید آن وزش کندآلود تا اندازه‌ای هم دخالت داشت — شاید هنگامی که پنجه‌های زشتش به سوفیا زینویا رسید او سرخ شد، تنش سوخت، و شاید به همین خاطر بود که بلند شد، با چشمانی به سفیدی شیر بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اما من بیشتر خوش دارم فکر کنم که وجود باد گرم فقط یک چیز اتفاقی بود، بهانه بود؛ و آنچه پیش آمد نتیجه دوازده سال سرکوفت و بی‌محبتی بود که حتی روی یک آدم دیوانه هم اثر می‌گذاشت، و همیشه آدم به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند، هرچند که نشود با اطمینان گفت چه چیزی کاسه صبرش را لبریز کرده است: آیا به خاطر نگرانی

نوید درباره ازدواج خودش بود؟ آیا به خاطر آرامشی بود که رضا حیدر در برابر خشم و فریاد بلقیس نشان داد؟ نمی‌شود گفت.

شاید در حالت خوابگردی بود، چون هنگامی که پیدایش کردند چهره آرامی داشت، انگار که خواب خوبی کرده باشد. پس از آن که باد فرو نشست و اهل خانه از خواب ناآسوده بعد از ظهری بیدار شدند، شهبانو تخت را خالی دید و همه را خبر کرد. بعد از آن هم روشن نشد که دخترک چگونه توانسته بود فرار کند، چگونه توانسته بود در آن حالت خوابگردی از خانه‌ای پر از اثاثه دولتی بیرون برود و از کنار نگهبانان بگذرد. شهبانو همیشه می‌گفت که باید کار یاد بوده باشد، بادی که نگهبانان را به خواب کرده و چنان نیروی خوابگردی معجزه‌واری را در سوفیا زینویا دمیده بود که توانست از خانه بیرون برود و با غچه را پشت سر بگذارد و خودش راه آن طرف دیوار برساند و به خاطر همان نیرو هر کسی را که در سر راهش بود درجا دچار خلصه بادزدگی می‌کرد. اما نظر من این است که منشاء آن نیروی معجزه‌گر خود سوفیازینویا بود؛ چون موارد مشابهی هم در راه است که نمی‌شود تقصیر آنها را به گردن باد انداخت...

پس از فرو نشستن بادلو او را در تکه زمینی پیدا کردند که خانم اورنگ زیب در آن بوقلمون پرورش می‌داد. زیر آفتاب سوزان در میان لاشه‌های بوقلمون‌ها نشسته و به خواب رفته بود. بله، همه دویست و هجده بوقلمون دنیای تنهایی گلی مرده بودند. صحنه‌ای چنان تکان‌دهنده بود که در سراسر روز کسی به فکر جمع کردن لاشه‌ها نیفتاد، و پرنده‌های مردم را زیر آفتاب و تابش غروب و سوسوی ستاره‌ها ول کسردند تا بگندند، پرنده‌هایی که گذار هیچکدامشان به اجاقی یا سر میزی نیفتاد. سوفیا زینویا سر همه‌شان را کنده و انگشتان نازکش را در گلوی آنها فرو برده و دل و روده‌شان را بیرون کشیده بود. شهبانو، که اول از همه او را پیدا کرد، جرأت نکرد به او نزدیک بشود؛ بعد از او رضا و بلقیس آمدند، و چیزی نگذشت که همه، خواهر کوچک‌تر و خدمتکاران و همسایه‌ها، از راه رسیدند و بهت‌زده به تماشای صحنه دخترک خون‌آلود و بوقلمون‌هایی ایستادند که سرشان کنده شده بود و به جای آن دل و روده‌شان پیسده

می‌شد. گلی اورنگ زب هاج و واج آن قتلگاه را نگاه می‌کرد، و با دیدن نفرت نامفهومی که در چشمان بلقیس نقش بسته بود یکه خورد؛ دو زن ساکت و هر کدام دچار چندش متفاوتی بودند. این بود که رضا حیدر چشمان نمناک گود افتاده‌اش را به چهره و لبان خون‌آلود دخترش دوخت و اول از همه به حرف آمد؛ با تن لرزان و با لحنی که هم از ستایش و هم از چندش مایه داشت گفت: «با دست خالی همه‌شان را کشته، این بچه همچو نیرویی را از کجا آورده؟»

با شکسته شدن بندهای آهنین سکوت، شهبانو به شیون و زاری افتاد؛ جیغ‌هایش چنان تیز بود که سوفیا زینوبیا را از خواب مرگ‌آلودش پراند. دخترک چشمان مه گرفته‌اش را باز کرد و با دیدن لاشه‌های دوروبرش از هوش رفت، و یادآور روزی از سالیان گذشته شد که مادرش چشم باز کرد و خودش را در میان جمعیت انبوهی برهنه یافت و از شرمندگی بیهوش شد.

چه نیروهایی ذهن خواب‌زده سه ساله دخترک دوازده‌ساله را برانگیخت و او را به کشتار بوقلمونها واداشت؟ در جواب فقط می‌شود گمان‌زنی کرد: آیا سوفیا زینوبیا می‌خواست مثل يك دختر خوب مادرش را از آن همه سروصدا خلاص کند؟ آیا کاری را کرد که باید پدرش می‌کرد و نکرد؛ یعنی به جای این که خشمگین بشود و از زنش طرفداری کند گفت که باید به گلی احترام گذاشت؟ — آنچه مسلم است این است: سوفیا زینوبیا که آن همه مدت به عنوان يك معجزه عوضی و مایه شرم خانواده‌اش سرکوفت می‌خورد، در دهلیزهای پیچاپیچ ضمیر ناخودآگاهش راه پنهانی را پیدا کرده بود که از شرم به خشونت می‌رسید؛ دیگر این که، هنگام به هوش آمدن مثل هرکس دیگری از آن همه نیرو که به کار افتاده بود شگفت‌زده شد.

دیو و فرشته، دو عنصر متضادی که در قصه در وجود يك شخص واحد جمع است... بلقیس این بار از هوش نرفت. شرمساری از کاری که دخترش کرده بود، سرمای این تازه‌ترین شرمی که دچارش می‌شد، به رفتارش حالتی خشك و یخ‌زده داد. به دایه که همچنان شیون می‌کرد گفت: «بس کن. برو

يك قيچي بياور.» تا زمانی که دایه این مأموریت اسرارآمیز را به انجام رسانده بود، بلقیس نگذاشت هیچکس به دخترش دست بزنند؛ با چنان حالتی دخترش را در میان بازوانش گرفت که حتی رضا حیدر جرأت نکرد پا پیش بگذارد. در حالی که شهبانو به دو به دنبال قيچي می‌رفت، بلقیس آهسته و زیر لب چیزهایی می‌گفت: «به نحوی که شوهرش، گلی، دختر كوچك ترش، خدمتکاران و رهگذران ناشناس کمتر چیزی از آنچه را که می‌گفت می‌شنیدند. «... کندن موهایت... تو که دختر بزرگ‌تر... سربلندی زن... با موهای وز کرده مثل يك زن حبشی... شلختگی... ولنگار... دیوانه.» قيچي آمد، باز کسی جرأت نکرد پا پیش بگذارد، و بلقیس به جان موهای وز کرده دخترش افتاد و آنها را دسته دسته برید و برید و برید. سرانجام نفس نفس زنان ایستاد، و همچنان که بی‌اختیار قيچي را به هم می‌زد به راه افتاد و رفت. سر سوفیا زینوبیا به گندم‌زاری می‌مانست که سوخته باشد؛ زمینی غم‌زده و پوشیده از کاهین سیاه، جزغاله شده در آتش خشم مادر. رضا حیدر با حالت مهرآمیزی که از اوج شگفت‌زدگی‌اش ناشی می‌شد دخترش را بلند کرد و به خانه برد، به جایی دور از قيچي که هنوز در دستهای بی‌اراده بلقیس به هم می‌خورد.

قيچي که به هم بخورد، در خانواده خبرهای بدی می‌شود. نوید با خنده‌ای ترس‌آلود گفت: «وای، مادر! چکارش کردی؟ قیافه‌اش مثل...»

بلقیس گفت: «همیشه دلمان يك پسر می‌خواست. اما خدا بهتر می‌داند.»

هرچقدر شهبانو و نوید — یکی به نرمی و دیگری تند و بی‌پروا — سوفیا زینوبیا را تکان دادند به هوش نیامد. شب روز بعد تب کرد و سرتاپایش می‌گداخت. دایه پاریسی، که چشمان گود افتاده‌اش او را چهل و سه ساله می‌نمود اما نوزده سال بیشتر نداشت، از کنار تخت دخترك تکان نمی‌خورد و فقط گهگاه می‌رفت تا پارچه نمناکی بیاورد و روی پیشانی‌اش بگذارد. نوید به شهبانو گفت: «این طوز که می‌بینم، شما پاریسی‌ها علاقه

خاصی به دیوانه‌ها دارید.» بلقیس هیچ اعتنایی به کار دایه نشان نمی‌داد. همچنان در اتاقش نشسته بود و قیچی را به هم می‌زد که انگار به انگشت‌هایش چسبیده بود و کنده نمی‌شد. شهبانو بیماری دخترک را «تب باد» می‌نامید، تبی که داشت سر تراشیده‌اش را چون آتش می‌سوزاند. در شب دوم تب فرو نشست، زینوبیا چشم‌هایش را باز کرد، گویی حالش خوب شده بود. ولی در فردای آن شب شهبانو دید که بدن رنجور دختر دچار عارضه ترسناکی شده است. از تنش کورک‌های بزرگی به رنگ سرخ و ارغوانی با نوک ریز و سخت بیرون می‌زد. لای ناخن‌های پایش تاول زده بود و آماس‌های شگرف سرخ رنگی پشتش را می‌پوشاند. آب دهنش پیای سرازیر بسود. برآمدگی‌های کبود چنندش آوری زیر بغش دیده می‌شد. پنداری خشونت اسرارآمیزی که در آن تن نحیف برپا شده بود داشت به طرف اندرون پرمی‌گشت، بوقلمون‌ها را فراموش کرده و به جان خود دختر افتاده بود؛ پنداری سوفیا زینوبیا هم تصمیم گرفته بود چگونگی مردن خودش را انتخاب کند، مثل پدر بزرگش «محمود خانم» که در سینمای بی‌تماشاگرش می‌نشست و منتظر نتیجه برنامه دو فیلمی‌اش بود، یا مثل سربازی که خودش را روی شمشیر خودش بیندازد. خوره شرم - شرمی که باز پافشاری می‌کنم مال کسانی هم بود که آن را حس نمی‌کردند، مثلاً شرمی که رضا حیدر هنگام کشتن بابر شکیل حس نکرده بود - خوره شرم به سرعت در تن آن موجود فاجعه‌زده پخش می‌شد، موجودی که ویژگی اصلی‌اش حساسیت بیش از اندازه در برابر باسیل سرافکندگی بود. سرانجام او را در حالی به بیمارستان بردند که از زخم‌هایش چرک بیرون می‌زد و آب دهنش بی اختیار سرازیر بود، و سر تراشیده‌اش از نفرت ژرف مادرش به او حکایت می‌کرد.

قدیس کیست؟ قدیس کسی است که به جای ما رنج می‌کشد.

در شبی که این ماجرا پیش آمد، خواب کوتاه همیشگی عمرخیام شکیل را کابوس‌هایی از گذشته آشفته می‌کرد. در همه این کابوس‌ها ادواردو

رودریگر، آموزگاری که لباس سفید می‌پوشید و از کافه طرد شد، نقش اصلی را داشت. خود عمرخیام به صورت پسر بچه‌ای دیده می‌شد که ادواردو را در همه‌جا، حتی در آبریزگاه و در بسترش، دنبال می‌کرد چون مطمئن بود که اگر بتواند آموزگار را بگیرد خواهد توانست در تن او حلول کند و سرانجام به خوشبختی برسد. اما ادواردو پیاپی او را پس می‌زد و با حرکت سر و دست به او می‌گفت، برو، گم شو، گورت را گم کن. این خواب تا سالها بعد دکتر شکیل را به فکر و می‌داشت، تا این که سرانجام فهمید هشدار بود و او را بر حذر می‌داشته است از این که عاشق دختر بیش از اندازه جوانی بشود، و دنبال او تا آن سر دنیا برود، جایی که دخترک خواه ناخواه آدم را ول می‌کند و این رها کردن به شکل انفجاری آدم را از زمین و آسمان می‌کند و به خلاء عظیم و پر ستاره فراسوی حواس و جاذبه پرتاب می‌کند. صحنه آخر خواب را به یاد می‌آورد که ادواردو با لباس سفید پر از پارگی و سوختگی در حال پرواز و دور شدن از او دیده می‌شد، در فضای بالای ابری از انفجار و آتش شناور بود و يك دستش را با حالت کسی که بدو می‌گوید تکان می‌داد... پدر چشم آدم را باز می‌کند، اما می‌تواند آدم را گول هم بزند، پیشینه‌ای است که نمی‌شود در برابرش مقاومت کرد، از این رو عمرخیام زمانی به مفهوم آن خواب پی برد که دیگر کار از کار گذشته بود و نمی‌شد از آن عبرت گرفت، دیگر دلش در گرو سوفیا زینویا حیدر بود؛ دختر دوازده ساله‌ای که عقل يك بچه سه ساله را داشت، دختر مردی که برادر عمرخیام را کشته بود.

می‌توانید حدس بزنید که چقدر از رفتار عمرخیام شکیل ناراحتم. باز هم می‌پرسم: این دیگر چه جور قهرمانی است؟ آخرین باری که دیدیمش، از هوش رفته بود و سر و رویش بوی قی می‌داد و در فکر انتقام بود؛ حالا هم دیوانه دختر حیدر شده است. چطور می‌شود همچو شخصیتی را توجیه کرد؟ آخر، همت هم خوب چیزی است! راستی که از دست این به اصطلاح قهرمان دارم کلافه می‌شوم.

البته (آرام آرام؛ خواهش می‌کنم بگذارید خونسردتر باشیم) - البته باید گفت که ذهن ناراحتی داشت: برادرش مرده بود، بهترین دوستش او را رانده بود. اینها شرایط مخففه است و به آنها توجه خواهیم کرد. متصفانه است که بپذیریم شاید سرگیجه‌ای که در تاکسی دچارش شد در روزهای بعد هم به سراغش آمده و وضع روحی‌اش را بدتر از پیش کرده باشد. یعنی که برای دفاع از متهم شراهد نه چندان محکمی موجود است.

پس، قدم به قدم جلو برویم. عمرخیام شکیل صبح نشده از خواب بیدار می‌شود و با بدخلای زندگی یوچ و تهی‌اش می‌گذارد... خودش را می‌شوید، لباس می‌پوشد و به سر کار می‌رود؛ و می‌فهمد که اگر خودش را غرق کار بکند خیالش راحت خواهد شد؛ حتی دیگر دچار سرگیجه هم نمی‌شود.

در چه رشته‌ای تخصص دارد؟ می‌دانیم: متخصص مصونیت‌شناسی است. پس، این که دختر حیدر را به بیمارستان او آورده‌اند تقصیر او نیست. سوفیا زینویا دچار عارضه‌ای در همین زمینه مصونیت شده است و طبیعی است که او را پیش بهترین متخصص این رشته آورده باشند.

آرام آرام. زیاد سر و صدا نکنیم. برای پزشك متخصصی چون شکیل، که می‌خواهد با کار هر چه بیشتر و دقیق‌تر خیال خودش را از مسائل دیگر راحت کند، بیماری چون سوفیا زینویا نعمتی است که انگار از آسمان افتاده باشد. عمرخیام خودش را از هر مقدار کاری که بشود به عهده دیگران گذاشت خلاص می‌کند، تقریباً همه وقتش را در اختیار دختر ك خلی می‌گذارد که پنداری دستگاه دفاعی بدنش سر به شورش برداشته است و با بدنی که باید از آن دفاع کند سر جنگ دارد... این که همه وقتش را صرف زینویا می‌کند انگیزه‌ای کاملاً صادقانه دارد: در هفته‌های پس از آن با سابقه و شرایط زندگی بیمار از نظر پزشکی آشنایی پیدا می‌کند و به نکته‌های مهم تازم‌ای دست می‌یابد که بعدها در رساله‌ای با عنوان مورد دوشیزه ح تشریح خواهد کرد؛ در این رساله نشان داده می‌شود که ذهن می‌تواند از راه اعصاب بر کارکرد بدن تأثیر بگذارد. این «مورد» بعدها در محافل پزشکی معروف می‌شود، پزشك و بیمارش برای

همیشه در تاریخ پزشکی کنار هم قرار می‌گیرند. آیا این رابطه می‌تواند رابطه شخصی‌تری از نوعی دیگر را توجیه کند؟ بهتر می‌دانم در این باره داوری نکنم. يك قدم دیگر:

دکتر شکیل مطمئن می‌شود که سوفیازینوییا دلش می‌خواهد به خودش آسیب برساند. اهمیت مورد او در این است که نشان می‌دهد حتی يك ذهن معیوب می‌تواند دستگاه اعصاب را رهبری کند؛ حتی يك عقل ناقص می‌تواند دست به انقلابی درونی بزند، و در حرکتی شبیه خودکشی، پاسداران دژ بدن را به حمله به خود دژ وادارد.

دکتر شکیل بعد از اولین معاینه بیمار می‌نویسد: «دستگاه مصون‌سازی بدن به کلی از کار افتاده است. این شگرف‌ترین شورش است که تاکنون دیده‌ام.»

فعلاً، تا آنجا که می‌توانیم مدارا نشان بدهیم. (موارد اتهام دیگری هست که بعد مطرح می‌کنم.) بعدها، دکتر شکیل هرچه به خودش فشار آورد و هر چقدر کوشید تا کوچک‌ترین جزئیات آن روزها را از حفره‌های زهرآلود خاطره بیرون بکشد، نتوانست لحظه‌ای را مشخص کند که علاقه حرفه‌ایش به بیمار به عشقی فاجعه‌آمیز تبدیل شد. مدعی نیست که از سوفیا — زینوییا کوچک‌ترین حرکتی برای ترغیب او سرزده باشد. چنین ادعایی در این شرایط، آشکارا بی‌اساس خواهد بود. اما در نقطه‌ای در جریان درمان بیمار، شاید در شب‌های درازی که کنار بستر او بیدار می‌ماند و اثر داروهای مصونیت‌آوری را که به او داده بود زیر نظر می‌گرفت، در شب‌هایی که شهبانو هم در کنار او می‌ماند و آماده بود پیش‌بند و روپوش و دستکش و ماسک ضدعفونی را تحمل کند و بیخوابی بکشد اما دختر بیمار را با يك پزشك مرد تنها نگذارد — بله، شاید در این شب‌های همراه با پاسدار ناموس دختر بود که عاشق او شد. و یا شاید هم بعد از آن، هنگامی که روشن شد در نبرد با عارضه پیروز شده‌است، هنگامی که شورش درونی دژبانان به دست نیروهای مزدور دارویی سرکوب شد، و نشانه‌های چندش‌آور بیماری سوفیا زینوییا از میان رفت و گونه‌های دوباره رنگ گرفت. بله، در نقطه‌ای در طول این خط بود که عمرخیام شکیل به نحوی احمقانه و جبران‌ناپذیر

عاشق شد.

خودش را سرزنش می‌کند که: «این کارت منطقی نیست.» اما شگفتا که احساس‌هایش از او فرمانبرداری نمی‌کنند. در حضور دخترک دست و پایش را گم می‌کند، و در عالم خواب تا آن سر دنیا دنبال دختر می‌رود، در حالی که بازمانده بدن مرگ‌زده ادواردو رودریگز از بالا او را نگاه می‌کند و به خاطر وسوسه‌ای که به جانش افتاده است برایش دل می‌سوزاند. خودش هم به شرایط مخففه فکر می‌کند، پیش خودش می‌گوید که گرفتار شرایط نامساعد و فشار روحی است و دچار نوعی اختلال ذهنی شده است. اما حتی از فکر این که از کسی کمک و مشورت بخواهد خجالت می‌کشد... نخیلا! سردرد بی‌سردرد. نمی‌گذارم به این راحتی خودش را توجیه کند. او را متهم می‌کنم به این که درونش هم مثل ظاهرش زشت است، هیولاست، همان طور که فرح زرتشت سالها پیش تر حدس زده بود. او را متهم می‌کنم به این که خودش را خدا، یا دستکم «پیگمالیون» می‌داند و فکر می‌کند در مورد بیماری که جانش را نجات داده حق مالکیت دارد. این مردك خيكي بی‌همت را متهم می‌کنم به این که فهمید تنها شانسش برای داشتن يك همسر زیبا در این است که با آن دختر خل عروسی کند، و به این ترتیب جسمی زیبا را به همسری با عقل درست ترجیح داد.

عمر خیام مدعی است که وسوسه عشق سوفیا زینویا سرگیجه او را خوب کرده است. مزخرف می‌گوید! چرت و پرت می‌گوید! من این آدم بد سیرت و بیشرم را متهم می‌کنم به این که انگیزه ازدواجش با زینویا جاه‌طلبی بوده است (چطور شد که هنگام بالا رفتن از این پله‌های ترقی يك بار هم دچار سرگیجه نشد؟! — بله، از آنجا که یکی از چهره‌های برجسته آن دوره او را از خودش رانده بود سعی می‌کرد خودش را به شخصیت معروف دیگری بچسباند. آن‌چنان بیشرم و بی‌ملاحظه بود که می‌توانست خودش را عاشق دختر خالی نشان بدهد تا شاید به پدر او نزدیک شود، آن هم پدری که دستور شليك هجده گلوله‌ای را داد که تن بابر شکیل را سوراخ سوراخ کرد.

اما، یادمان هست که زیر لب گفت: «بابر، زندگی دراز است.» — نه، من که گول این چیزها را نمی‌خورم. نکند می‌خواهید بگویید که طرح

انتقامی را می‌پرورانده است؟ یعنی عمرخیام شکیل با دختری که هیچکس نمی‌گرفتش ازدواج کرد تا بتواند در کنار حیدر باشد؛ و چه در جریان دوره ریاست جمهوری و چه پیش و پس از آن نزدیک او بود و بردبارانه لحظه مناسبی را انتظار می‌کشید تا از او انتقام بگیرد؟ اینها همه چرت و پرت است! باد هواست! آن چند کامه‌ای که از دهن آلوده به قی این مرد خیکی درآمد (و مطمئنم که به گند ویسکی هم آغشته بود) چیزی نبود جز طنین تو خالی و بی‌رمق جمله تهدیدآمیزی که آقای اسکندر هراپا، مرشد و همپالگی دوران عیاشی‌های گذشته و دوست سابق عمرخیام خوش داشت به زبان بیاورد. البته که شکیل این حرف را جدی نمی‌زد؛ او که اهل انتقام و این چیزها نبود. آیا از مردن آن برادری که هرگز ندیده بود هیچ حسی به او دست داد؟ من که فکر نکنم. همان طور که خواهیم دید، سه مادرش هم در این باره شك داشتند. این فرض را نمی‌شود چندان جدی گرفت. انتقام؟ هه هه! آن هم به دست چه کسی! هه! اگر هم عمرخیام به مرگ برادرش فکر کرده باشد، به احتمال بیشتر این طور فکر کرده است: «احمق، خرابکار، گانگستر. چه خیال کرده بود؟»

آخرین اتهام را هم، که از همه بدتر است، مطرح می‌کنم. کسانی که گذشته‌های خودشان را نفی می‌کنند نمی‌توانند خودشان را آدم‌هایی واقعی بدانند. برای عمرخیام شکیل که دنیای شهر مرزی کاف را يك بار دیگر پشت سر گذاشته و در شهر عظیم پررنگ و برك حل شده است، زادگاهش حالت يك کابوس، خیال یا شبی را پیدا می‌کند. شهر و مرز دو واژه ناسازگار است؛ با انتخاب کراچی آن شهر دیگر را طرد می‌کند. کاف برایش يك چیز پوچ و مجازی می‌شود، مثل پوست کهنه‌ای که از تن جدا شده باشد. دیگر آنچه در کاف می‌گذرد بر او اثر نمی‌گذارد؛ منطق و انگیزه این رویدادها را درك نمی‌کند. دیگر وطنی ندارد! کسی است که در يك شهر بزرگ زندگی می‌کند، همین! شهر بزرگ حکم اردوگاه آوارگان را دارد.

مرده‌شو ببردش! از دستش خلاصی ندارم! آن هم با این عشق احمقانه‌اش.

شرم، نوید و باکره ۱۷۵

چاره‌ای نیست؛ ادامه می‌دهیم. هفت سال دیگر از قصه‌ام را همراه با این سردرد و ناراحتی پدر دادم. هفت سال، و عروسی‌هایی در راه است. زمان چه زود می‌گذرد!

از ازدواج‌های مصلحتی بدم می‌آید. بعضی اشتباه‌ها هست که نباید آدم بتواند تقصیر آنها را به گردن پدر و مادر بینوای خودش بیندازد.

فصل هشتم

فرشته و دیو

بلقیس گفت: «لازم نیست از من پیرسی شب عروسی چه اتفاقی می‌افتد. مجسم کن که يك مار ماهی ...» نوید این توضیح شیطنت‌آمیز را گوش می‌کرد و تسلیم دست‌هایی بود که کف پاهایش را با حنا خط خط می‌کرد و به غلغلکش می‌انداخت. چهره‌اش حالت سرسخت و آب زیرکاه کسی را داشت که راز وحشتناکی را از دیگران پنهان می‌کند. هفده سال داشت و بنا بود فردا عروس بشود. زن‌های خانواده باری‌آما برای آماده کردنش جمع شده بودند. حنا را بلقیس می‌گذاشت و زنهای دیگر با خوش‌خدمتی دوروبرشان می‌پلکیدند و شانه و روغن و سرمه و اطو و جلای نقره می‌آوردند و می‌بردند. باری‌آما با هیکل مومیایی‌وارش روی تختی نشسته بود که به افتخار او يك قالیچه شیرازی رویش انداخته بودند، و از بالای آن موضع برتر با چشمان کورش بر همه چیز نظارت می‌کرد. دوروبرش را متکا چیده بودند، و هنگامی که توصیف‌های شنیع زنهای دوروبر نوید را درباره شب عروسی می‌شنید و قهقهه می‌زد همان متکاها بود که نمی‌گذاشت از تخت پایین بیفتد. دنیا زادیگم، که یاد اختلاف‌های گذشته هنوز در چشمانش می‌درخشید، می‌گفت: «سبح کبابی را مجسم کن که ارزش جربی داغ می‌چکد.» دخترهای شوهر نکرده توصیف‌های خوشبینانه‌تری داشتند.

یکی‌شان گفت: «مثل این می‌ماند که آدم روی موشکی بنشیند و به ماه برود.» و باری‌آما او را سرزنش کرد که چرا کفر می‌گویدی، چون به گفته او در تعالیم آمده بود که سفر به ماه غیرممکن است. داماد پسر بزرگ میرك هراپا بود و هارون نام داشت، و زنها بنا به سنت قدیمی آواز می‌خواندند و به او فاسزا می‌گفتند: «صورت نگو، سیب‌زمینی، دماغ نگو، تربچه. هیکل نگو، چه هیکلی: درست مثل بزمجه...» اما بعد از آن که نوید اولین و آخرین حرف آن شبش را زد، همه هاج و واج ماندند و يك کلمه هم از دهانشان بیرون نیامد.

در سکوت بهت‌آلودی که برپا شده بود نوید گفت: «مادر جان، من با این بزمجه احمق عروسی نمی‌کنم. اگر کردم!»

هارون هراپا بیست و شش سال بیشتر نداشت اما چهره سرشناسی بود، چون يك سالی را در يك دانشگاه انگریزی گذرانده و در مجله دانشجویی آنجا مقاله‌ای نوشته بود که سیاهچال‌های خصوصی پدرش در ملك پهناورشان در «دارو» را توصیف می‌کرد. به گفته او، پدرش کسانی را در این سیاهچال‌ها می‌انداخت و سالهای سال نگه می‌داشت. آن مقاله همچنین از حمله تنبیهی سال‌ها پیش میرك هراپا به ملك پسر عمویش اسکندر، و از حسابی در يك بانک خارجی خبر می‌داد که پدرش مقدار کلانی از بیت‌المال را به آن واریز کرده بود (شماره این حساب را هم افشا کرده بود). مجله نیوزويك هم این مقاله را چاپ کرد، به طوری که مقامات کشور مجبور شدند همه نسخه‌های این شماره مجله را توقیف کنند و صفحه‌های رسوایی‌آور آن را در بیاورند. با این همه، خبر به گوش همه رسید. در آخر آن سال هارون را از دانشگاه بیرون کردند. چون گفته می‌شد که پس از سه ترم آموزش اقتصاد هنوز نتوانسته است مسأله عرضه و تقاضا را درك کند. از این رو، همه بر این عقیده بودند که مقاله را از روی نادانی و حماقت نوشته و بدون شك امیدش این بوده است که با آن مقاله قدرت و زیرکی خانواده‌اش را به رخ خارجی‌ها بکشد. گویا تقریباً سرتاسر سال تحصیلی را در

قمارخانه‌ها و روسپی‌خانه‌های لندن گذرانده بود. و می‌گفتند که در تابستان آن سال، هنگام امتحان، وارد تالار شد و بی آن که بنشیند نگاهی به ورقه امتحان انداخت، بعد شانه‌ای بالا انداخت و با خنده گفت: «نه، این چیزها به درد من نمی‌خورد» و راحت و بی‌خیال از تالار امتحان بیرون رفت و سوار ماشین مرسدس بنز کوپه‌اش شد. میرک هراپا به پرزیدنت الف گفت: «می‌ترسم این پسر خل باشد. امیدوارم لازم نباشد اقدامی علیه او صورت بگیرد. بر می‌گردد به کشور و سرش جایی گرم می‌شود.»

میرک کوششی کرد تا شاید پدرش را از دانشکده بیرون نیندازند. در این راه، جا‌سیگاری بزرگی از نفقه‌کننده‌کاری شده را به دفتر دانشکده تقدیم کرد. اما مقامات دانشکده نخواستند بپذیرند که شخصیت سرشناسی چون میرک هراپا قصد رشوه دادن به آنها را داشته باشد، از این رو هدیه را پذیرفتند و پدرش را هم بیرون کردند. هارون هراپا بدون هیچ مدرک تحصیلی خارجی و با توشه‌ای از چندین راکت اسکواش، بطری ویسکی، شانی امیرزادگان عرب، لباس‌های سفارشی، پیرهن‌های ابریشمی و عکس‌های سکسی به کشورش برگشت.

اما مقاله تحریک آمیزی که در نیوزویک هم چاپ شد ناشی از حماقت هارون نبود. ریشه در نفرت ژرف و کاهش‌ناپذیری داشت که او به پدرش حس می‌کرد، نفرتی که حتی پس از مرگ ترسناک میرک هراپا هم باقی ماند. میرک پدر خشن و سختگیری بود، اما این به خودی خود چیزی چندان غیرعادی نبود و حتی می‌توانست برانگیزنده محبت و احترام پسر باشد، منتها مسأله سگ پیش آمد. در دهمین سالگرد تولد هارون، در «دارو»، پدرش یک بسته بزرگ به او هدیه کرد که با نوار سبز بسته شده بود و در داخل صدای خفه عوعوی سگی به گوش می‌رسید. هارون پسر گوشه‌گیر و یکی‌یک‌دانه بود و از تنهایی خوشش می‌آمد. سگ پشمالویی را که پدرش به او هدیه کرده بود نپسندید و با چنان حالت زورکی و گرفته‌ای از پدرش تشکر کرد که مایه خشم او شد. در روزهای بعد هارون کوشید نگهداری از سگ را به عهده خدمتکاران بگذارد، اما میرک با لجبازی خشمگینانه‌اش به همه دستور داد که کاری به کار سگ نداشته باشند.

به پسرش گفت: «ایسن سگ لعنتی مال توست، خودت هم بساید به‌اش برسی.» ولی هارون هم به اندازه پدرش یکدنده بود. و از زور بی‌علاقگی حتی اسمی هم روی سگ نگذاشت، در نتیجه سگ مجبور شد در گرمای بی‌امان «دارو» خودش به دنبال آب و غذا برود، دچار گری شد و لکه‌های سبز شگرفی روی زبانش نشست، به خاطر موهای بلندی که داشت از شدت گرما دیوانه شد و سرانجام در حالی که تاله می‌کرد و مایع زرد رنگی از پیش بیرون می‌زد جلو در خانه مرد. میرک به هارون گفت: «میر دفنش کن.» اما پسرک لب از لب باز نکرد و رفت، و لاشه سگ بی‌نام همان جا ماند و کم‌کم بو گرفت، و نمایشگر نفرت هرچه بیشتر هارون به پدرش شد، نفرتی که از آن پس همیشه بوی گند مردار سگ را در ذهنش قداعی می‌کرد.

بعد از آن، میرک هراپا به اشتباه خودش پی‌برد و کوشش بسیار کرد تا محبت پسرش را به خودش جلب کند. زن نداشت (مادر هارون سرزا مرده بود) و به پسرک خیلی اهمیت می‌داد. هارون به شدت لوس بار آمده بود، چون گرچه هیچ چیز و حتی يك كت هم از پدرش نمی‌خواست، خود او همیشه سعی می‌کرد خواست پسرش را حلّس بزند و در نتیجه او را هدیه باران می‌کرد، از جمله برایش يك دست کامل از وسایل بازی کریکت خریده بود که شامل شش چوبه، چهار سرچوبه، دوازده دست ساق‌بند، بیست و دو دست شلوار و پیراهن کتان سفید، یازده چوبدست به وزن‌های مختلف و تعداد بیشماری توپ می‌شد که برای يك عمر بازی بس بود. حتی چند کت سفید داور و دفترچّه و یژّه ثبت نتایج بازی را هم برایش خریده بود. اما هارون علاقه‌ای به کریکت نداشت و این هدیه‌های گران‌قیمت و پروپیمان در گوشه‌ای از خانه افتاده بود و همراه با خیلی هدیه‌های دیگر خاك می‌خورد. از این جمله بود: وسایل بازی چوگان، چادر صحرایی، گرامافون، دوربین فیلمبرداری با پروژکتور و پرده. هارون در دوازده سالگی اسب سواری را یاد گرفت و بعد از آن کارش این بود که به طرفی از افق زل بزند که در پشتش موهنجو و ملك پسر عمویش اسکندر قرار داشت. هر بار که می‌شنید اسکی به ملك آبا اجدادی‌اش آمده

است يك نفس خودش را به او می‌رساند و پایین پایش می‌نشت. به عقیده‌اش، حق این بود که اسکندر هراپا پدرش باشد. هارون خواستار آن شد که به کراچی برود و ميرك مخالفتی نکرد. و در این شهر که چون قارچ بزرگ می‌شد، شیفتگی هارون به اسکندر هم قارچ‌وار افزایش یافت تا جایی که همان عیاشی و بد‌دهنی و علاقه به فرهنگ اروپایی را که تا پیش از زیروروشدن شخصیت اسکندر از ویژگی‌هایش بود تقلید می‌کرد. به همین دلیل بود که خواستار تحصیل در خارج شد و در لندن هم همه وقتش را به قمار و روسپی‌بازی می‌گذراند. پس از آن هم که به کشور برگشت این کار را ادامه داد. دیگر برایش عادت‌نی شده بود و حتی پس از آن هم که اسکندر این کارهای غیرسیاستمدارانه را کنار گذاشت، او نتوانست از مرشد محبوبش پیروی کند و همچنان عیاش ماند. از این رو در محافل شهر گفته می‌شد که پس از بیرون رفتن اسکی هراپا از صحنه، اسکندر کوچکی جایش را گرفته است. ميرك هراپا همچنان رفتار رسوایی‌آور پسرش را تحمل می‌کرد و هنوز امیدوار بود که بتواند دلش را به دست بیاورد؛ اما فایده‌ای نداشت. هارون، که تقریباً همیشه مست بود، شروع به پرگویی کرد و در جمع کسانی حرف می‌زد که دهنشان چفت و بستی نداشت. در حالت مستی از نظریه‌هایی انقلابی دم می‌زد که هنگام اقامتش در خارج میان دانشجویان اروپایی رواج داشت. زمامداری نظامیان و قدرت دسته‌های حاکم بر کشور را به باد انتقاد می‌گرفت و این همه را با شور و حرارت کسی می‌کرد که از تكتك کلماتی که می‌گوید بدش می‌آید، اما امیدوار است که بتواند با آنها پدرش را، که از او نفرت دارد، برنجاند. يك بار حتی تا آنجا پیش رفت که بحث امکان تولید انبوه کوکتل مولوتف را پیش کشیده، اما هیچ کدام از دوستانش او را جدی نگرفتند، به ویژه که این بحث را در يك شب زنده‌داری در ساحل دریا و در حالی مطرح کرد که سوار لاک پشت غول‌آسایی بود که می‌رفت تخمهای سترونش را جایی در میان شن‌ها بخواباند؛ با این همه، خبرچینی که در جمعشان بود گزارش خود را داد. پرزیدنت الف — که دولتش تا اندازه‌ای متزلزل بود — از شنیدن این گزارش چنان دچار خشم شد که ميرك لازم دید پیش پایش زانو بزنند و برای پسر ناخلفش درخواست بخشش کند. این واقعه می‌توانست میر را به برخوردی

با پسرش وادارد، برخوردی که از آن به شدت می‌ترسید، اما پسر عمویش اسکندر خبر این آخرین رسوایی هارون را شنیده بود و پادرمیانی کرد. هارون به خانه رادیو شکل اسکندر فراخوانده شد، و در حالی که جلو نگاه‌های زیرک و ریشخندآمیز ارجمند هراپا این پا آن پا می‌شد به نصیحت‌های اسکندر گوش کرد که با لحنی آرام و پروقار به زبان می‌آورد. اسکی هراپا به تازگی لباس سبزرنگی به تن می‌کرد که پیر کاردن طراحی کرده بود و به اونیفورم گاردهای سرخ چینی شباهت داشت، چون به عنوان وزیر خارجه دولت پرزیدنت الف در راه امضای پیمان دوستی با پرزیدنت مائو کوشیده و به این خاطر معروف شده بود. عکسی از او، در حال دیده‌بوسی با مائوتسه دوئنگ، روی دیوار اتاق بود و اسکی به هارون می‌گفت: «کارهای تو دارد مایه شرمندگی من می‌شود. وقتش است که به زندگی‌ات سروسامانی بدهی. باید زن بگیری.» ارجمند هراپا نگاه تندى به هارون انداخت که همین وادارش کرد پیشنهاد اسکندر را بپذیرد. فروتنانه پرسید: «اما، آخر کی را؟» اسکی دستی تکان داد و گفت: «دختر نجیب زیاد است، می‌توانی انتخاب کنی.»

هارون، که حس می‌کرد وقت ملاقات به پایان رسیده است، برگشت تا برود. اسکندر هراپا از پشت سرش گفت: «بعد هم، اگر از سیاست خوست می‌آید باید لاک‌پشت سواری را بگذاری کنار و بیایی برای من کار کنی.» در آن زمان، روند تغییر شخصیت اسکندر هراپا کامل شده و او به صورت فیرومندترین چهره تازه در صحنه سیاست درآمده بود. با کاردانی و هوشی که ارجمند همیشه در او دیده بود، صعود هرچه بیشتر خودش را تدارک می‌دید. کوشش‌هایش را به امور بین‌المللی متمرکز کرده بود تا در این زمینه هرچه بیشتر بدرخشد، در این راه يك سلسله مقاله نوشته و توقعات کشورش را از قدرت‌های بزرگ، کشورهای اسلامی و کشورهای آسیایی تحلیل کرده بود؛ در پی این مقاله‌ها به سخنرانی‌هایی دست زد و مطالبی را مطرح کرد که هیچ کس یارای رد کردنشان را نداشت. نظریه‌اش درباره «سوسیالیسم اسلامی» و همبستگی با چین چنان طرفدارانی پیدا کرد که در عمل کار اداره سیاست خارجی کشور به دستش افتاد، هر چند که وزیر نبود. در نتیجه، پرزیدنت

الف چاره‌ای نداشت جز آن که او را وارد کامینه کند. شخصیت بسیار جذابی داشت، می‌توانست کاری بکند که همسران رهبران خارجی که از کشور دیدن می‌کردند با همه زشتی و بیقوارگی خودشان را «گرتاگاریو» حس کنند، و در لفاظی نابغه بود: همه این عوامل مایه ترقی برق‌آسای او شد. به دخترش گفت: «چیزی که بیشتر از همه خوشحالم می‌کند این است که حالا، بعد از توافق احداث جاده قره قوروم با چین، می‌توانم با خیال راحت وزیر راه و ساختمان را کله‌پا کنم» این وزیر، میرک هراپا بود که علیرغم دوستی قدیمی‌اش با پرزیدنت الف نتوانسته بود با محبوبیت اسکندر مقابله کند. اسکندر با خوشحالی به ارجمند گفت: «بالاخره این حرام‌زاده را گیر انداختم.»

همزمان با کاهش محبوبیت رژیم پرزیدنت الف، اسکندر هراپا استعفا کرد و حزب «جبهه مردمی» را راه انداخت. خودش اولین رهبر حزب شد و از ثروت بیکرانیش در راه آن خرج می‌کرد. میرک هراپا با دلخوری به پرزیدنت گفت: «مثل این که این وزیر سابق شما دارد همه نیروهایش را در جبهه داخلی متمرکز می‌کند.» پرزیدنت فیلد مارشال الف شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بله، متأسفانه می‌داند چکار کند.»

شایعه فساد دستگاه‌های دولتی آب به آسیاب اسکندر می‌ریخت، اما شاید اگر این هم نبود نمی‌شد جلو پیشرفت برنامه سیاسی او برای بازگرداندن دموکراسی را گرفت. اسکی در روستاها می‌گشت و وعده می‌داد که برای هر کشاورزی چهار هکتار زمین و یک چاه آب فراهم کند. بازداشتش کردند. بر اثر تظاهرات عظیم مردم از زندان آزاد شد. در سخنرانی‌هایش، به لهجه‌های محلی، درباره تاراج کشور به دست زورگویان و ستمگران داد سخن می‌داد؛ نفوذ کلام او و یا شاید اثر هنر خیاطی آقای پیر کاردن چنان بود که همه فراموش می‌کردند خودش یکی از بزرگ‌ترین زمین‌داران منطقه سند است... اسکندر هراپا به هارون پیشنهاد کرد که در منطقه زادگاه او به کار سیاسی بپردازد. به او گفت: «سابقه مبارزه با فساد هم داری، هر جا که می‌روی از آن مقاله نیوزویک حرف بزنی.» هارون هراپا در جا این کار را پذیرفت: فرصتی طلایی به دستش افتاده بود که در همان منطقه نفوذ پدرش بسا او در بیفتد.

با خوشحالی پیش خودش گفت: «خوب، بابا، زندگی دراز است.»

دو روز بعد از آن شبی که هارون، سوار بر لاک‌پشت، از انقلاب دم می‌زد کسی به رانی هراپا در موهنجو تلفن کرد. مردی بود و لحنی پوزش‌جویانه داشت، و صدایش از زور شرمندگی آن‌چنان گرفته بود که مدتی گذشت تا رانی صدای میرک را شناخت. از زمان غارت خانه دیگر او را ندیده بود، ولی پسرش هارون مرتب به آنجا می‌آمد. میرک سرانجام با سرافکندگی گفت: «رانی، خواهشی داشتم.»

رانی به چهل سالگی رسیده و با شیوه ساده‌ای بر دایه هولناک اسکندر پیروز شده بود: بعد از او زنده مانده بود. گذشته بود آن زمان هایی که دخترهای روستایی زیرپوش‌هایش را به هم می‌ریختند و پوزخندی می‌زدند؛ دیگر خانم و سرور موهنجو شده بود، با آرامش پروقاری در ایوان خانه می‌نشست و شال‌هایی را یکی پس از دیگری گلدوزی می‌کرد، روستائیان را به این باور انداخته بود که با آن شال‌ها تاروپود سرنوشت آنها را می‌بافد و اگر دلش بخواهد می‌تواند با رقم زدن نقش بدی در آن شال‌های جادویی آینده همه‌شان را تباه کند. حال که از احترام همگانی برخوردار بود به نحو شگرفی از زندگی‌اش راضی به نظر می‌رسید، و علیرغم این که شوهرش به ندرت پیشش می‌آمد و بستر زناشویی را برای همیشه ترک گفته بود، با او روابط خوبی داشت. از پایان گرفتن رابطه شوهرش با گلی با خبر بود و در ته دلش می‌دانست مردی که وارث سیاست می‌شود دیر یا زود از همسرش خواهد خواست که در کنار او در محافل رسی و سکوهای سخترانی ظاهر شود. به آینده مطمئن بود، می‌دانست بی آن که لازم باشد کاری بکند شوهرش سرانجام به سراغش خواهد آمد، و بی هیچ شگفتی می‌دید که مهر شوهرش هنوز در دلش نمرده اما به صورت احساسی آرام و نیرومند درآمده است. تفاوت عظیم میان او و بلقیس حیدر در همین بود: هردوشان شوهرانی داشتند که ازشان کناره گرفته و در کاخ‌های معمایی سرنوشت جا خوش کرده بودند، اما در حالی که بلقیس روز به روز خل‌تر و یا حتی دیوانه‌تر

می‌شد، رانی حالتی هرچه متین‌تر می‌یافت، حالتی که او را آدمی نیرومند، و بعدها خطرناک، می‌ساخت.

هنگامی که میرك تلفن کرد، رانی به دهکده چشم دوخته و سرگرم تماشای هووهای سفیدپوستی بود که در تاریك و روشن غروب بدمینتون بازی می‌کردند. در آن روزها، خیلی از روستائیان برای کار به اروپا می‌رفتند و در بازگشت يك زن سفیدپوست اروپایی همراه می‌آوردند؛ زن‌هایی که پنداری زندگی در روستا و داشتن عنوان زن دوم را از نظر جنسی بسیار جالب و تحریك‌کننده می‌یافتند. زن‌های اول این دخترهای خارجی را چیزی مثل يك عروسك یا حیوان خانگی می‌دانستند، و شوهرهایی که از اروپا زن نمی‌آوردند از همسرانشان سرکوفت می‌خوردند. دهکده عروسك‌های سفید در همه منطقه معروف شده بود. روستائیان فرسخ‌ها راه می‌آمدند تا آن دخترها را تماشا کنند که با لباس‌های سفید و تمیز جست و خیز می‌کردند و می‌خندیدند و هنگام بازی زیرپوش‌های چین‌دارشان بیرون می‌افتاد. زن‌های اول برای هووهایشان دست می‌زدند و تشویقشان می‌کردند، اگر برنده می‌شدند آن‌چنان احساس غرور می‌کردند که انگار بچه‌هایشان پیروز شده بودند، و اگر می‌باختند دل‌داری‌شان می‌دادند. رانی هرآیا از تماشای بازی عروسکها چنان لذتی می‌برد که به گفته‌های میرك در تلفن گوش نمی‌داد. و او سرانجام با خشم ناشی از غرور در هم شکسته‌اش داد زد: «دهن مرا... رانی، اختلاف‌هایمان را فراموش کن. مسأله خیلی خیلی مهم است. هرچه زودتر به يك زن احتیاج دارم.»

«آها.»

«یا الله. رانی. تو را به خدا ناز نکن. چه خیال کرده‌ای؟ برای خودم که نمی‌خواهم. برای هارون است. چاره دیگری ندارم.»

میرك در جستجوی زنی برای پسرش بود تا به این وسیله به زندگی او سروسامانی بدهد، و این را با چنان حالت درماندگی گفت که رانی هر نوع اکراهی را به کنار گذاشت و در جا گفت: «توید.» میرك، که متوجه منظور او نشده بود، گفت: «چه نویدی؟ به این زودی داری به من خبر خوش می‌دهی؟!»

عروسی چطور سر می‌گیرد؟ - رانی نوید حیدر را پیشنهاد کرد، با این انگیزه که برپایی يك عروسی در خانواده می‌توانست برای بلقیس خوب باشد، در آن زمان، رابطهٔ تلفنی میان دو زن دیگر مثل گذشته‌ها نبود، مثل هنگامی که رانی از خلال گفته‌های بلقیس می‌فهمید در شهر چه خبر است و تا اندازه‌ای از تنهایی بیرون می‌آمد، و بلقیس به وسیلهٔ تلفن درد دلی می‌کرد و دوستش را دلداری می‌داد. حال قضیه برعکس شده بود: رانی زن نیرومندی شده بود و بلقیس، که با برکناری شوهرش از وزارت آرزوهای شاهانه‌اش را نقش بر آب می‌دید، به دلداری نیاز داشت. صلابت خلل‌ناپذیر رانی نیرویی بود که در دورهٔ درماندگی روزافزون بلقیس به او پشتگرمی می‌داد. رانی با خشنودی پیش خودش گفت: «يك عروسی خیلی به درد بلقیس می‌خورد. تدارك جهیزیه و جشن و شیرینی آن قدر کار می‌برد که دیگر نمی‌گذارد او فکر و خیال بکند. وانگهی، دخترش برای شوهر لاله می‌زند.»

میرك پیش از پذیرفتن این پیشنهاد با پرزیدنت الف مشورت کرد. خانوادهٔ حیدر در آن اواخر وضع مساعدی نداشت: شایعات قدیمی مربوط به کارهای رضا در کاف همچنان بر سر زبانها بود، و با هزار زحمت توانسته بودند از انعکاس ماجرای کشتار بوقلسون‌ها در مطبوعات جلوگیری کنند، اما در خنکای کوهستانی پایتخت تازه، پرزیدنت الف کم‌کم سردی بادهای نارضایی مردم را حس می‌کرد و به همین دلیل با ازدواج موافقت کرد، چون به نظرش وقت آن رسیده بود که قهرمان «آن‌سو» را دوباره به طرف خودش بکشد، همان طور که آنم پتوی گرم یا شالی را روی خودش می‌اندازد. به میرك گفت: «اشکالی ندارد. مبارك باشد.»

میرك هرپا به موهنجو رفت تا دربارهٔ جزئیات کار با رانی بحث کند. شرمنده و دست‌پاچه می‌نمود و همهٔ مدت بد خلق و سرافکنده بود. در حالی که رانی در ایوان نشسته بود و همچنان روی شال پایان‌ناپذیر تنهایی‌اش کار می‌کرد، میرك گفت: «چه کارهایی که پدر برای پسرش نمی‌کند! بگذار پسرم بچه‌دار بشود تا بفهمد پدر چه رنجی می‌کشد. راستی، امیدوارم این نویدی که می‌گویی دختر بار آوری باشد.»

رانی با آرامش گفت: «هر چه بکاری همان را درو سی‌کنی. جای میل

داری؟»

رضا حیدر هم مخالفتی نشان نداد. در آن سال‌هایی که تنها مسئولیت دولتی‌اش نظارت بر گرینش و آموزش دانشجویان افسری بود، و نشانه سقوط موقعیت خودش را هر روز به صورت تکثیر و تکرار شده در حرکات ناشیانه جوانانی می‌دید که نمی‌دانستند سرنیزه را باید از کدام سرش گرفت، در آن سالها آشکارا به صعود اسکندر هراپا غبطه می‌خورد. پیش خودش می‌گفت: «روزی می‌رسد که مجبور باشم برای گرفتن یک درجه گردنم را جلو این یارو کج کنم.» در گیرودار بی‌ثباتی دولت رضا حیدر نمی‌دانست کدام طرف را بگیرد، آیا از «جبهه مردمی» پشتیبانی کند که خواستار برگزاری انتخابات بود یا این که تا مانده شهرتش را روی دولت سرمایه‌گذاری کند به این امید که به سمت بهتری برسد. ازدواج دخترش با هارون هراپا او را از امتیازهای هر دو طرف برخوردار می‌کرد. به گوشش رسانده بودند که رئیس جمهوری از این ازدواج خوشحال است. اما رضا از نفرت هارون به پدرش هم خبر داشت، ففرتی که او را در دامن اسکی هراپا انداخته بود. پیش خودش می‌گفت: «کار درست این است که آدم هر دو طرف را داشته باشد.»

و شاید رضا خوشحال می‌شد از این که بتواند نوید را از سر باز کند، چون دخترش در بزرگی دارای لب‌های گوشتالوی نخوت‌آمیزی شده بود که به لب‌های سنبه‌د منگال می‌مانست. هارون هم، مثل همه اعضای خانواده‌اش، لب‌هایی گوشتالو و دهنی گشاد داشت. رضا حیدر با لحنی شادمانه‌تر از آن که معمولاً در گفتگو با زتش به کار می‌برد گفت: «هر دوشان لب کلفت‌اند، آنگار برای همدیگر ساخته شده‌اند، نه؟ بچه‌هایشان شبیه ماهی می‌شوند.» بلقیس گفت: «عیبی ندارد.»

عروسی چگونه سر می‌گیرد؟ - می‌بینم که فراموش کرده‌ام نظر خود دختر و پسر را هم بپاورم. عکس‌هایی رد و بدل شد. هارون هراپا پاکت قهوه‌ای رنگی را که دریافت کرده بود به خانه اسکندر برد و در حضور او و دخترش ارجمند باز کرد. گاهی پیش می‌آید که جوانها به حمایت خویشاوندان نیاز پیدا می‌کنند. عکس سیاه و سفید نوید به نحوی هنرمندانه

رتوش و رنگ آمیزی شده بود؛ چهره اش رنگ صورتی کاغذ خشك كن و چشمانش رنگ سبز مرکب را داشت.

ارجمند گفت: «گیش را هم در عكس بلندتر کرده اند.»

اسکندر دخترش را سرزنش کرد که: «کاری نداشته باش، بگذار خودش فکرهايش را بکند.» اما ارجمند، که بیست سال داشت، نفرت عجیبی از عكس پیدا کرده بود و گفت: «زشت است، آن قدرها هم سفید نیست.»

هارون گفت: «بدك نیست، هیچ عیبی هم نمی شود ازش گرفت.» ارجمند خشمگینانه گفت: «یعنی چه؟ مگر چشم نداری ببینی؟» اسکندر به دخترش گفت ساکت باشد و به خدمتکار دستور داد شیرینی و شربت آبلیمو بیاورد تا جشن بگیرند. هارون همچنان عكس نوید حیدر را تماشا می کرد، و از آنجا که هیچ چیز و حتی دست هنرمند عكاس نتوانسته بود عزم راسخ نوید به زیبا جلوه کردن را محو کند، هارون به سرعت تسلیم این عزم آهنین شد و کم کم به این باور رسید که قشنگ ترین زن عالم را پیدا کرده است. این توهم، که یکپارچه زاییده تخیل نوید بود، که کاملاً نتیجه تأثیر ذهن بر ماده بود، بر همه چیز و حتی بر رسوایی روز عروسی پیروز شد؛ اما مرگ اسکندر هراپا آن را از میدان به در کرد.

هارون گفت: «چه دختری» و ارجمند از زور ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

اما نوید: نوید به بلقیس گفت: «احتیاجی به تماشای عكس و این مزخرفات نیست. آدم معروفی است، پولدار هم هست. هرچه باشد شوهر است. باید زود گرفت» همان طور که شایسته هر مادری است بلقیس خواست آخرین فرصت را برای پس نشستن به دخترش بدهد و گفت: «آدم خوشنامی نیست. با پدرش هم بدی می کند.»

نوید گفت: «درستش می کنم.»

بعد، هنگامی که با شهبانو تنها بود و دایه سرش را شانه می کرد، دوباره به فکر افتاد و به شهبانو گفت: «ببینم، تویی که چشم هایت این طور گود افتاده، می دانی ازدواج برای زن چه مفهومی دارد؟»

نوید گفت: «ازدواج یعنی قدرت، یعنی آزادی. آدم دیگر دختر کسی نیست بلکه در عوض مادر می‌شود. خیلی زود، تندو سریع. آن وقت دیگر کسی نمی‌تواند به آدم حرف بزند.» ناگهان فکر وحشتناکی به سرش زد. خشمگینانه به دایه گفت: منظور چیست؟ یعنی فکر می‌کنی من دختر نیستم؟ دهن کثیفت را ببند. با يك كلمه می‌توانم از این خانه بیندازمت بیرون.»

«این حرف‌ها یعنی چه، بیبی؟ منظوری نداشتی.»

«فکرش را بکن، چه خوب است که آدم دیگر در این خانه نباشد. هارون هراپا، خیلی هم خوب است. معرکه است.»

بلقیس به دخترش گفت: «ما آدم‌های امروزی هستیم. حالا که قبول کرده‌ای باید با پسر بیشتر آشنا بشوی. باید همدیگر را دوست داشته باشید.» دوشیزه ارجمند هراپا، «با کره تنبان آهنی»، آن چنان همه خواستگاران را پس زده بود که، گرچه بیست سال بیشتر نداشت، دلاله‌های شهر کم کم او را دختری ترشیده می‌دانستند و دیگر به سراغش نمی‌رفتند. انگیزه اصلی و حتی ابتدایی خیل کسانی که از او خواستگاری می‌کردند این نبود که دختر یکی بکنده سیاستمدار سرشناسی چون اسکندر هراپا بود، بلکه زیبایی شگرف و سرکشی بود که داشت و برخلاف خواست و کوشش خودش به چشم می‌زد. باید گفت در کشوری که پر از زنان بی‌اندازه زیباست، ارجمند هراپا علیرغم همه آنچه برای از جلوه انداختن بدن خودش می‌کرد از همه زیباتر بود.

ارجمند، که از زن بودن نفرت داشت، دست به هر کاری می‌زد تا زیبایی خودش را بپوشاند. موهایش را کوتاه می‌کرد، هیچ عطر و لوازم آرایشی به کار نمی‌برد، پیرهن‌های کهنه پدرش را می‌پوشید و شلوارهای گشاد و بی‌قواره به پا می‌کرد، قوز می‌کرد و لنگارانه راه می‌رفت. اما هرچه بیشتر می‌کوشید زیبایی شکوفان تنش با سرسختی بیشتری از پس پرده‌های استتار بیرون می‌زد. موهای کوتاهش درخشنده بود. چهره بی‌بزرگش حالتی بینهایت هوس‌انگیز داشت که خودش نمی‌توانست مهارش کند، و هرچه بیشتر قوز می‌کرد بلندبالا تر و خواستنی‌تر می‌شد. در شاترده رالگی مجبور شده بود فنون دفاع از خود را به خوبی یاد بگیرد. اسکندر هراپا هرگز

نخواست او را از مردها دور نگه دارد. ارجمند او را در سفرهای رسمی‌اش به خارج همراهی می‌کرد، و در مهمانی‌های سفارتخانه‌ها اغلب دیده می‌شد که دیپلمات‌های پا به سن گذاشته به خودشان می‌پیچیدند و به دو به طرف دستشویی می‌رفتند، چون ارجمند جواب هرزگی دستهای آنان را با يك ضربه حساب شده زانو می‌داد. در هجدهمین سالگرد تولدش گروه چنان بزرگی از برازنده‌ترین جوان‌های شهر جلو در خانه‌اش گرد آمدند که در خیابان رام‌بندان شد. به خواست خودش او را به يك آموزشگاه دخترانه مسیحی در لاهور فرستادند؛ این مدرسه چنان مقررات خشك و ضد مردانه‌ای داشت که حتی پدر ارجمند هم فقط با تعیین وقت قبلی می‌توانست او را چند دقیقه‌ای در حیاط آموزشگاه ببیند، حیاطی که گل‌های پژمرده و چمن کچل کچل داشت. اما در آنجا هم، که به زندان می‌مانست و ارجمند از همه هم‌تشیانش به خاطر زن بودنشان متنفر بود، نتوانست به آرامش برسد؛ دخترها هم مثل مردها عاشقش می‌شدند. يك دختر نوزده ساله، که هرچه کرد نتوانست دل او را به دست بیاورد، شبی وانمود کرد که دچار خوابگردی است و خودش را در يك استخر خالی انداخت و با حجمه شکسته روانه بیمارستان شد. دختر دیگری، که از عشق دیوانه شده بود، از دیوار آموزشگاه فرار کرد و رفت و در کافه‌ای در محله معروف و بدنام هیرامندی نشست، از آنجا که نتوانسته بود دل ارجمند را به دست بیاورد تصمیم گرفت خودفروشی کند. او باش محله دختر درمانده را از کافه دزدیدند و پدرش را، که صاحب کارخانه‌های بزرگ پارچه‌بافی بود، مجبور کردند برای آزادی‌اش صد هزار روپیه بپردازد. هیچکس آن دختر را به زنی نگرفت، چون گرچه آن اویش بر شرافت خودشان پافشاری می‌کردند کسی باور نکرد دختر دست‌نخورده مانده باشد. بعد از يك آزمایش پزشکی، خانم مدیر متعصب و کاتوليك آموزشگاه به هیچ قیمتی حاضر نشد بپذیرد که شاید مهر ناموس دخترك در چهار دیواری آموزشگاه آبرومند او شکسته شده باشد. ارجمند نامه‌ای به پدرش نوشت و از او خواست تا از آموزشگاه بیرونش ببرد. در نامه نوشته بود: «فایده‌ای ندارد. باید می‌دانستم که دخترها از پسرها بدترند.»

بازگشت هارون هراپا از لندن جنگی داخلی را در درون ارجمند برپا

کرد. شباهت خیره‌کننده هارون به عکس‌های بیست و شش سالگی پدرش، و همچنین علاقه او به روسپی‌ها و قماربازی و دیگر شکل‌های هرزگی ارجمند را به این باور رساند که نظریه حلول را نمی‌توان تنها برداشت احمقانه‌ای دانست که خانواده حیدر از کشور بت‌پرستان سوقات آورده باشد. به زحمت کوشید این فکر را کنار بگذارد که در پس ظاهر عیاش هارون مرد بزرگ دیگری پنهان است و با کمک او خواهد توانست شخصیت واقعی خودش را کشف کند، همان طور که اسکندر کرده بود... حتی در خلوت تنهایی هم نمی‌خواست این فکرها را به روی خودش بیاورد و در حضور هارون رفتار بزرگ‌منشانه و ریشخندآمیزی را در پیش می‌گرفت، به طوری که هارون به زودی مطمئن شد او را هم مثل آن همه خواستگاران دیگر پس خواهد زد. به زیبایی خیره‌کننده ارجمند بی‌اعتنا نبود، اما لقب «یا کره تنبان آهنی» و نگاه‌های ریشخندآمیز همیشگی‌اش وادارش کرد که به او امید نبندد. بعد، با دیدن عکس نوید حیدر شیفته او شد و دیگر کار از کار گذشته بود و ارجمند نمی‌توانست رفتارش را تغییر بدهد. گذشته از اسکندر، هارون هراپا تنها مردی بود که ارجمند به عمرش دوست داشت، و در روزهای پس از نامزدی او دچار خشمی دردناک شد. اما اسکندر در آن روزها گرفتار بود و به جنگ داخلی فرزندش پی‌نبرد.

ارجمند، که ناخواسته عادت پیشترهای مادرش در دوره تنهایی در موهنجو را تکرار می‌کرد، در آینه به خودش گفت: «خاک بر سر این زندگی که.» زمانی یکی از «بزرگترین شاعران زنده جهان» برایم توضیح داد که افسانه کلاسیک فرشته و دیو چیزی جز سرگذشت يك ازدواج مصلحتی نیست — ما نویسندگان ناقابل باید از شاعران کسب فیض کنیم، به همین خاطر است که این کتاب پر از شاعر است: آن دوست شاعر من که از پا آویزانش کردند و تکان تکانش دادند تا شعر ازش بیرون بریزد، و بابر شکیل که دلش می‌خواست شاعر باشد، و شاید هم عمرخیام شکیل که از شاعری فقط اسمش را داشت. —

«قضیه این طور است که بازرگانی دچار ورشکستگی می‌شود، در نتیجه دخترش را به يك زمیندار تنها اما خیلی دانا می‌دهد، که همان آقای دیو

باشد، و در غرض پول هنگفتی به دست می‌آورد - مثلاً يك صندوق پر از طلای ناب. فرشته بیبی فرمانبردارانه با زمیندار عروسی می‌کند و با این کارش پدرش را از تهیدستی نجات می‌دهد. بدیهی است که در اول کار، شوهر که مرد کاملاً غریبه‌ای است به نظر زنش موجودی زشت و حتی هیولایی جلوه می‌کند. اما رفته رفته، تحت تأثیر محبت فرمانبردارانه زن، به شکل شاهزاده‌ای دوست‌داشتنی در می‌آید.»

پرسیدم: «منظورتان این است که عنوان شاهزادگی را به ارث می‌برد؟» در جوابم، «شاعر بزرگ زنده» نگاه پدرا نه‌ای به من کرد و سرش را که موهای نقرم‌ای رنگش به شانه‌هایش می‌رسید به عقب انداخت.

با لحنی انتقادآمیز گفت: «این برداشت تو بورژوازی است. نه، بدیهی است که این تغییر ماهیت مرد نه در زمینه اجتماعی است و نه در زمینه بدنی، بلکه در برداشتی است که او از خودش دارد. مجسم کن که زن و شوهر با گذشت زمان به هم نزدیک‌تر می‌شوند، از دو قطب مخالف «فرشته بودن» و «دیو بودن» به طرف همدیگر پیش می‌روند تا این که سرانجام به صورت زن و شوهری ساده در می‌آیند.»

«شاعر بزرگ زنده» به خاطر نظریه‌های تندروانه و ماجراهای عشقی پیچیده بیرون از کانون زناشویی‌اش معروف بود، در نتیجه فکر کردم اگر نکته شیطنت‌آمیزی را پیش بکشم از آن خوش خواهد آمد (خیلی جوان بودم). گفتم: «چرا در همه قصه‌ها ازدواج به عنوان پایان کار مطرح می‌شود؟ و همیشه هم ازدواج‌های خوش و موفقیت‌آمیزی است؟»

برخلاف انتظارم، «شاعر بزرگ زنده» به جای این که دوستانه چشمتی بزند یا به قهقهه بیفتد، چهره در هم کشید و گفت: «این هم سؤالی است که فقط مردها می‌کنند. هیچ زنی نیست که از این سؤال سر در نیاورد. هدف قصه روشن است. می‌خواهد بگوید که زن باید کاری کند که سفیدبخت بشود؛ چون اگر مرد را دوست نداشته باشد، مرد یا دیو می‌میرد، و زن بیوه می‌شود، یعنی آدمی می‌شود که نه دختر است و نه همسر، هیچ ارزشی ندارد.» این را گفت و لبی از ویسکی تر کرد.

با تته پته گفتم: «اما، استاد، فرض کنیم فرض کنیم که دختره واقعاً نمی‌تواند

شوهری را که خودش انتخاب نکرده تحمل کند، آن وقت چه می‌شود؟» شاعر بزرگ، که داشت شعری فارسی را زیر لب زمزمه می‌کرد، چهره درهم کشید و پیشانی‌اش چین برداشت.

گفت: «خیلی غریب‌زده شده‌ای. باید مدتی را، نه چندان دراز، مثلاً هفت هشت سالی را با دهاتی‌های خودمان سرکنی. آن وقت می‌فهمی که این يك سرگذشت کاملاً شرقی است و دیگر این فرض کنیم فرض کنیم‌ها را می‌گذاری کنار.»

متأسفانه شاعر بزرگ دیگر زنده نیست. و دیگر نمی‌توانم از او بیرسم اگر موردی شبیه سرگذشت نوید حیدر پیش بیاید تکلیف چیست؛ دیگر نمی‌توانم درباره موضوعی از این هم حساس‌تر از رهنمودهای او استفاده کنم: فرض کنیم، فرض کنیم که آقای دیوی به نحوی در درون خود فرشته بیبی پنهان باشد! فرض کنیم که فرشته خودش همان دیو باشد. آن وقت چه؟ اما فکر می‌کنم اگر زنده بود می‌گفت که دارم خلط مبحث می‌کنم و جواب می‌داد: «همان طور که آقای «استیونسون» در کتاب دکتر جکیل و آقای هاید نشان داده، این در هم آمیختگی نیک و بد فقط در مردها می‌تواند پیش بیاید؛ بلکه متأسفانه ما این طوریم! در حالی که چنین امکانی با سرشت زن منافات دارد.»

شاید خواننده از این آخرین «فرض کنیم» من حدس زده باشد که می‌خواهم دو عروسی را تعریف کنم. عروسی دوم، که در حاشیه اولی منتظر است تا نوبتش برسد، مال سوفیا زینویا حیدر و عمرخیام شکیل است که از مدت‌ها پیش زمینه‌اش را چیده بودم.

عمرخیام پس از شنیدن خبر نامزدی نوید سرانجام به خودش جرأتی داد و سوفیا زینویا را خواستگاری کرد. مردی جا افتاده و سراپا خاکستری پوش بود و پنجاه سالش می‌شد، به خانه مرمی حیدر رفت و هنگامی که خواستش را به زبان آورد مولانا داود بسیار پیر و در هم شکسته چنان جیغی کشید که رضا حیدر به خیال این که جن‌ها حمله کرده‌اند دوروبرش را نگاه کرد.

داود به شکیل گفت: «تخم حرام. از همان روزی که از آن دستگاه پلید خانه مادرهایت پایین آمدی و پا به زمین گذاشتی من تو را می‌شناسم. چطور جرات می‌کنی در خانه این آدمهای خداپرست همچو پیشنهاد شیعی را مطرح کنی؟» خشم مولانا داود مایه یکدندگی بلقیس شد. در آن روزها هنوز عادت داشت درها را با حالتی جنون‌آمیز ببندد تا باد گرم بعد از ظهر وارد خانه نشود. چشمانش هم درخششی غیرعادی داشت. اما، همان طور که رانی انتظار داشت نامزدی نوید به زندگی‌اش مفهوم تازه‌ای داده بود؛ در نتیجه با حالتی که خودستایی قدیمی‌اش را به یاد می‌آورد به عمرخیام گفت: «بدیهی است که چون خویشاوندان در این شهر نیستند، به جای آنها خودتان برای خواستگاری آمده‌اید. عزیزتان موجه است و می‌پذیریم. اما باید پیشنهادتان را در منزل بررسی کنیم. نظرمان را به موقع به اطلاع شما می‌رسانیم.» رضا، که بلقیس سال‌ها پیشتر را دوباره پیش رویش می‌دید، هاج و واج مانده بود و زمانی لب به مخالفت باز کرد که شکیل رفته بود. عمرخیام بلند شد، کلاه خاکستری را روی سر جوگندمی‌اش گذاشت، و ناگهان صورت رنگ پریده‌اش سرخ شد. مولانا داود انگشت لاغر و تیزش را به طرف او تسانه رفت و داد زد: «سرخ شدنش هم کلک است. این جور آدم‌ها شرم سرشان نمی‌شود.»

بعد از نجات سوفیا زینویا از عارضه‌ای که به دنبال کشتار بوقلمون‌ها به جانش افتاده بود، رضا حیدر متوجه شد که دیگر نمی‌تواند او را به چشم فرزندی ببیند که از دختر بودنش بدش می‌آید. خاطره لحظه‌ای که او را با محبت و دلسوزی از صحنه کشتار بوقلمون‌ها بلند کرد و به خانه برد همچنان در دلش باقی مانده بود و خیال محو شدن نداشت. همچنین، در دوره بیماری دختر دچار عواطف دردناکی شده بود که جز مهر پدری منشاء دیگری نمی‌توانست داشته باشد. خلاصه این که، نظر حیدر درباره فرزند عقب‌مانده‌اش تغییر کرده بود. کم‌کم با او بازی می‌کرد و از پیشرفت‌های جزئی‌اش خوشحال می‌شد. قهرمان بزرگ جنگ همراه با دایه دختر ادای قطار یا ماشین بخار یا جرثقیل را در می‌آورد، سوفیا را بلند می‌کرد و به هوا می‌انداخت، انگار که هنوز بچه بود و همان سنی را داشت که عفاش در آن درجا می‌زد.

بلقیس، که همه توجهش به دختر کوچکتر متمرکز بود، از این رفتار تازه رضا ناراحت می‌شد... در هر حال، وضع سوفیا زینوییا بهتر شده بود. قدش چند سانتی بلندتر شد، آبی زیر پوستش دوید و از نظر عقل سنش به شش سال و نیم رسید. نوزده سال داشت، و نسبت به پدرش که تازه به او مهر می‌ورزید نوعی بچه‌گانه از همان دلبستگی را حس می‌کرد که ارجمند هراپا به پدرش داشت.

بلقیس در تلفن به رانی گفت: «هیچ وقت نمی‌شود روی مردها حساب کرد.»

اما عمرخیام: درباره انگیزه‌های پیچیده‌اش بیشتر بحث کردیم. هفت سال گرفتار وسوسه‌ای بود که او را از سرگیجه نجات داد. اما نتوانست خودش را از آن وسوسه خلاص کند ولی همچنین در آن سال‌ها ترقیبی داده بود که سوفیا زینوییا را با فاصله‌های منظم ببیند و حالش را بررسی کند، و رفته رفته این حس را در رضا پدید آورده بود که از او به خاطر نجات جان دخترش سپاسگزار باشد. با این همه، پیشنهاد ازدواج مسأله مهمی بود و پس از رفتن او رضا حیدر دودلی‌اش را به زبان آورد.

گفت: «خیلی چاق است. زشت هم هست. وانگهی، نباید هرزگی‌های گذشته‌اش را از یاد برد.»

داود گفت: «هم خودش هرزه بوده و هم آنهایی که پش انداخته‌اند. برادرش هم که به خاطر مسائل سیاسی اعدام شده.»

اما بلقیس، به جای آن که به قضیه مستی شکیل در موهنجو اشاره کند، گفت: «از این بهتر چه شوهری می‌توانیم برای دخترمان گیر بیاوریم؟» تازه رضا فهمید همان اندازه که او دلش می‌خواهد نوید را از سر باز کند زش هم مایل است از دست سوفیا خلاص بشود. با پی بردن به این که نوعی تقارن و نوعی مبادله دو طرفه در کار است عزمش سست شد، به طوری که بلقیس با شنیدن جمله‌های بعدی‌اش تزلزل او را حس کرد: «اما، آخر این بچه عیب‌دار است، خانم، اصلاً صلاح هست که او را شوهر بدهیم؟ نباید احساس مسؤولیت داشته باشیم؟ ازدواج همچو دختری درست است؟»

بلقیس گفت: «الان دیگر آن قدرها هم سفیه نیست لباسش را خودش

می‌پوشد، خودش می‌رود مستراح، جایش را هم تر نمی‌کند.»
 رضا داد زد: «تو را به خدا با این چیزها می‌شود او را برای شوهر کردن مناسب دانست؟»

داود گفت: «ملعون خبیث! این فرستاده شیطان با این خواستگاری‌اش می‌خواهد در این خانه مقدس تفرقه بیندازد.»

بلقیس گفت: «بعد هم، حرف زدنش دارد بهتر می‌شود. با شهبانو حرف می‌زنند و به زن رختشو می‌گویند چه چیزهایی را بشوید. می‌تواند لباس‌هایش را بشمرد و پول را هم می‌شناسد.»

رضا درمانده گفت: «با این همه، هنوز بچه است.»

هرچه او سست‌تر می‌شد بلقیس بیشتر پافشاری می‌کرد. گفت: «وقتی بدن زن رشد کرده باشد، دیگر بچگی مطرح نیست. لازم نیست زن عقل کل باشد. حتی خیلی‌ها معتقدند که در ازدواج، عقل زن يك عامل منفی است. دختره دوست دارد به آشپزخانه برود و به آشپز کمک کند. در بازار می‌تواند سبزی خوب را از بد تشخیص بدهد. خودت هم از چاشنی‌هایی که می‌سازد تعریف می‌کنی. عقلش می‌رسد که خدمتکار مبل را خوب برق انداخته یا نه. الان دیگر از سینه بند استفاده می‌کند و از جنبه‌های دیگر هم زن بالغی شده است. دیگر هم مثل آن وقت‌ها سرخ نمی‌شود.»

این راست بود. دیگر سرخ نمی‌شد و به نظر می‌رسید این عادت نگران‌کننده گذشته‌ها از سرش افتاده است؛ آن خشونت زمان کشتار بوقلمون‌ها هم دیگر تکرار نشده بود. پنداری که همان يك بار انفجار شرم او را برای همیشه پاک کرده بود.

رضا حیدر آهسته گفت: «شاید من زیادی نگرانم.»

بلقیس برای ختم بگو مگو گفت: «وانگهی، مرد که دکتر اوست. از مرگ نجاتش داده. آیا از او مطمئن‌تر کسی هست که آدم دختره را به دستش سپارد؟ من که می‌گویم نه. این خواستگاری خواست خدا بوده.»

داود داد زد: «استغفرالله، توبه، توبه! اما خدا ارحم الراحمین است و این جور کفر گویی‌ها را می‌بخشد.»

رضا حیدر پیرو درمانده به نظر می‌رسید. با پافشاری گفت: «باید شهبانو

را هم همراهش بفرستیم. عروسی هم باید بی سرو صدا باشد. سر و صدای زیاد دختره را می ترساند.»

بلقیس با خوشحالی گفت: «بگذار اول من نوید را راه بیندازم. بعد يك عروسی بی سرو صدا ترتیب می دهم که غیر از پرنده ها از کسی صدا بلند نشود.»

مولانا شکست خورده از صحنه عقب نشینی کرد. همچنان که بیرون می رفت گفت: «دختر کوچک را اول شوهر می دهند. چیزی که با رشته ای از کفش کهنه شروع شد نمی تواند عاقبت خوبی داشته باشد.»

در روز مسابقه چوگان تیم های ارتش و پلیس، بلقیس نوید را صبح زود از خواب بیدار کرد. مسابقه ساعت پنج بعد از ظهر شروع می شد، اما بلقیس گفت: «یازده ساعت وقت داری که خودت را برای شوهر آینده ات برك کنی. هرچه بیشتر به خودت برسی به نفعت است.» هنگامی که مادر و دختر وارد اسپریس شدند، نوید چنان ظاهری داشت که همه پنداشتند عروسی مراسم عقدکنانش را ترك کرده است تا بیايد و مسابقه را تماشا کند. در تریك میزی پوشیده از میکروفن، که گزارشگر بازی پشتش می نشست، به هارون هراپا رسیدند و با او به طرف صندلی هایی رفتند که برایشان از پیش گرفته بود. آرایش نوید چنان خیره کننده بود که جزئیات نقش جواهری که به پره بینی اش زده بود بیشتر از چگونگی مسابقه به یاد هارون ماند. هارون گهگاه می رفت و با چند بشقاب مقوایی پر از «سمبوسه» و «جالبی» و چند لیوان نوشابه برمی گشت. در غیاب او بلقیس با چشمانی شاهین وار دخترش را زیر نظر می گرفت تا مبادا دست از پا خطا کند و نگاه جوانهای دیگر را به طرف خودش بکشد؛ و با برگشتن هارون، غرق تماشای بازی می شد. بهترین بازیکن تیم پلیس سروانی به نام «تلوار الحق» بود، و از آنجا که در آن روزها ارتش محبوبیتی نداشت، شکست خردکننده تیم ارتش به دست تلوار الحق در آن بعد از ظهر او را به صورت يك قهرمان ملی در آورد. به ویژه که همه مشخصات معمولی يك قهرمان را هم داشت: بلند قد و چالاک

بود، سبیل داشت و روی گردنش جای زخمی دیده می‌شد که درست به اثر دندان‌های يك معشوقه می‌مانست. این سروان انگیزهٔ ماجرایی رسوایی روز عروسی شد که شاید بتوان گفت آینده را یکپارچه تغییر داد.

نوید از گفتگوی خجولانه و بسته و گریخته‌ای که در آن روز با هارون داشت فهمید که شوهر آینده‌اش چندان جاه‌طلب نیست و مردی کم‌اشتهاست. چندان عجله‌ای هم برای بچه‌دار شدن نداشت. با دیدن این جوان شل‌وول، آن اعتمادی که نوید داشت و موجب شده بود که بگوید «درستش می‌کنم» از میان رفت و شاید به همین دلیل بود که بی‌اختیار چشمانش به چهرهٔ اساطیری تلوارالحق دوخته ماند که با قامتی استوار بر اسب نشسته بود و چون گردباد می‌جهید و می‌توفید، و شاید طبیعی بود که برك بیش از اندازهٔ نوید هم توجهٔ سروان پلیس را، که موفق‌ترین زن باز شهر بود، جلب کند. یعنی که شاید همهٔ تقصیرها به گردن بلیس باشد که آن‌قدر دخترش را آراست — در هر حال، با همهٔ هوشیاری که بلیس به کار می‌برد متوجهٔ لحظه‌ای نشد که چشمان آن دو به هم افتاد، نوید و تلوار از ورای غبار میدان و سم اسب‌ها و چوبه‌های چوگان به هم چشم دوختند و در آن لحظه دختر نردی ناگهانی را در درونش حس کرد. دهنش به نالهٔ دردآلودی باز شد اما پیش از آن که کسی متوجه شود آن ناله را به صورت عطسه‌ای تند در آورد. هیجان ناگهانی بازی هم به کمکش آمد چون درست در همان لحظه اسب سروان تلوار غافلگیرانه پس نشست و او را در میان کشمکش خطرناک چوبه‌ها و سم‌ها به زمین انداخت. تلوار بعدها در این باره به نوید گفت: «نمی‌دانم چرا یکدفعه حرکت خشکی کردم و اسب از دستم عصبانی شد.»

کمی پس از آن بازی به پایان رسید، نوید با مادرش به خانه رفت در حالی که مطمئن بود به هیچ قیمتی زن هارون نخواهد شد. همان شب صدای خوردن سنگ‌ریزه‌هایی را به پنجرهٔ اتاقش شنید، ملافه‌هایش را به هم گره زد و از پنجره پایین رفت و خودش را به آغوش قهرمان چوگان رساند، و تلوار او را با يك ماشین پلیس به کلیهٔ ساحلی‌اش در ناحیهٔ «خورماهیگیر» برد پس از آن که با هم بودند نوید فروتنانه‌ترین سؤال زندگی‌اش را به زبان

آورد و پرسید: «چرا من؟ من که خیلی خوشگل نیستم.» تلوار الحق در بستر نشست و ثیافه جدی يك شاگرد مدرسه را به خودش گرفت. گفت: «به خاطر اشتهایی است که داری. تو اشتهایی و من غذا» آن وقت بود که نوید فهمید تلوار خودش را کم کسی نمی‌داند و به این فکر افتاد که نکند لقمه‌ای بزرگ‌تر از دهانش برداشته باشد.

تلوار الحق از همان بچگی تیزبین بود و این استعداد كمك فراوانی به کارش می‌کرد، چون حتی پیش از آن که خود دزدها دست به کار بشوند او حدس می‌زد که در فلان‌جا سرقتی در کار خواهد بود، در نتیجه هیچ افسری به اندازه او بازداشتی نداشت. با دیدن نوید حیدر درجا فهمید که او می‌تواند بزرگترین آرزویش را، که داشتن بچه‌های بیشمار بود، عملی کند. انبوه بچه‌هایی که مایه فائز او بودند اما نوید زیر سنگینی بارشان خرد می‌شد. همین پیش‌بینی تلوار را به انجام کار بسیار خطرناکی که در پس گرفته بود تشویق کرد، چون می‌دانست که دختر رضا حیدر نامزد خویشاوند نزدیک و مورد علاقه اسکندر هراپا است، که حتی کارت‌های دعوت عروسی هم پخش شده است و در شرایط عادی هیچ جای امیدی برای او نمی‌ماند. با این همه به نوید گفت: «هیچ چیز غیرممکن نیست»، لباسش را پوشید، از کلبه بیرون رفت و پا به هوای نمك‌آلود شب گذاشت و به جستجوی لاک‌پشتی دریایی پرداخت تا سوارش بشود. کمی بعد نوید هم بیرون رفت و او را دید که روی لاک‌پشتی ایستاده بود و شادمانه سروصدا می‌کرد، و در حالی که نوید از خوشی او لذت می‌برد ماهیگیرانی یا لبهای خندان به سراغشان آمدند. بعدها نوید نتوانست بفهمد که آیا این هم جزئی از نقشه تلوار بود یا نه، آیا از پشت لاک‌پشت به ماهیگیران اشاره‌ای کرده بود یا این که پیش از بردن او به آنجا خودش به آنجا رفته و همه چیز را تدارك دیده بود، چون هرچه بود همه می‌دانستند که مأموران پلیس و ماهیگیران با هم متحدند و در عملیات قاچاق با هم از نزدیک همکاری می‌کنند... با این همه، تلوار هرگز نخواست دخالت خودش را در آنچه پیش آمد بپذیرد.

آنچه پیش آمد این بود که سر دسته ماهیگیران، که پیرمردی پرصلابت و خوش‌سیمما بود و ردیف دندانهای بی‌نقصش به نحوی باورنکردنی در

مہتاب می‌درخشید، با لحنی دوستانه به تلوار و نوید گفت که باید به آنها باج بدهند. گفت: «این کارهای حرامی که شما می‌کنید وجدان ما را ناراحت می‌کند. باید به نحوی جبرانش کنید.»

تلوار الحق بی‌هیچ بگومگو باج را پرداخت و نوید را به خانه‌اش رساند. به نوید کمک کرد که بی سروصدا از ملافه‌های گرم خورده بالا برود. پیش از آن که از هم جدا بشوند گفت: «دیگر به دیدنت نمی‌آیم تا این که نامزدی‌ات را به هم بزنی و بگذاری آنچه باید بشود بشود.» با همان تیز بینی که داشت فهمید که نوید آنچه را که او می‌خواهد انجام خواهد داد، از این رو به خانه رفت تا خودش را برای عروسی و توفانی که بدون شك برپا می‌شد آماده کند.

یادمان هست که نوید سوگلی مادرش بود. ترس از این که چنین موقعیت برگزیده‌ای از دست برود با ترسی به همین اندازه دردناک در درونش کلنجار داشت: ترس از این که ماهیگیران به باج‌خواهی ادامه بدهند. در ضمیر نوید، عشق ناشایستی که به تلوار الحق بسته بود با وظیفه‌اش در برابر نامزدی که پدر و مادرش برایش انتخاب کرده بودند کشمکش داشت. ناموسش را از دست داده بود و این به شدت نگران و سرگشته‌اش می‌کرد. اما تا شب پیش از روز عروسی لب از لب باز نکرد. تلوار الحق بعدها به او گفت که نزدیک بود از این دو دلی او دیوانه‌بشود، و تصمیم گرفته بود که اگر او به ازدواج با رقیبش تن بدهد در همان شب عروسی به سراغ هارون هرایا برود و او را بکشد. اما در آخرین لحظه‌ها نوید به مادرش گفت که با هارون ازدواج نخواهد کرد و محشری برپا شد، چون تنها چیزی که به فکر هیچ کس نمی‌رسید این بود که عشقی در کار باشد و کاسه کوزه را به هم بزنند.

وہ کہ زن‌های خانوادہ با دیدن این رسوایی آشکار چہ کیفی می‌کنند!
وہ کہ چہ تمساح‌وار اشک می‌ریزند، و ریاکارانہ بہ سر و سینہ‌شان می‌کوبند!
وہ کہ دنیا زان‌بیگم با چہ شغفی ہلہلہ می‌کند و روی جنازہ آبروی بلقیس

می‌رقصد! و با چه زبان زهرآگینی دل‌داری می‌دهد و چاره‌جویی می‌کند: از کجا معلوم، حرف بزن و قانعش کن، خیلی دخترها شب عروسی ترس برشان می‌دارد، آره خواهر، سر عقل می‌آید، سعی کن قانعش کنی، وقتش است که جبروت نشان بدهی، وقتش است که با او مهربان باشی، يك كمی بزنش، يك كمی نازش کن، وای خدا، چه مصیبتی، حالا چطور دعوت‌ها را پس بگیریم؟

و هنگامی که روشن می‌شود دختر برگشتنی نیست، هنگامی که فاجعه لذت‌بخش به گوش همه رسیده است، هنگامی که نوید به زبان می‌آید و می‌گوید دلش در گرو کس دیگری است - آن وقت باری‌آما از روی متکاهایش بلند می‌شود و همه سکوت می‌کنند تا نظر او را بشنوند. باری‌آما می‌گوید: «از تو مادر دیگر کاری بر نمی‌آید، باید پدرش را خبر کرد، بروید و رضا را بیاورید، زود باشید.»

دو تابلوی تئاتری. در اتاق حجله نوید حیدر چموش و یک‌دنده نشسته است در پیرامونش زن‌های خانواده دیده می‌شوند که بهت لذت‌آلودی انگار برجا خشکشان کرده است. شانه و برس و جالای نقره و سرمه‌دان به دست دارند و به نوید، منشاء فاجعه، خیره شده‌اند و از جا نمی‌جنبند. تنها چیزی که در سراسر صحنه حرکتی دارد لب‌های باری‌آما است. از میان آن لب‌ها کلمه‌هایی بیرون می‌زنند که سالخورده‌گی‌اش آنها را احترام‌انگیز می‌کند: هرزه، بی‌آبرو، ... و در اتاق خواب رضا، در حالی که او تقلا می‌کند شلوارش را بپوشد بلقیس هر دو پای او را در بغل گرفته است و ول نمی‌کند. رضا حیدر، بیش از آن که از خواب بیدار و از فاجعه با خبر بشود، خواب می‌دید که در میدان مشق دانشکده افسری ایستاده است، جایی که همواره افولش را به یادش می‌آورد؛ در برابرش فوجی از افراد دانشکده را می‌دید که همه دقیقاً قیافه خودش را داشتند، با این تفاوت که بسیار ناشی بودند، نمی‌توانستند قلاب‌های کمربندشان را برق بیندازند یا به خوبی قدم‌رو بروند یا به چپ بپیچند. در خواب بر سر آن افراد که هر کدامشان بازتابی

از بی‌لیاقتی خودش بودند نعره می‌زد و پس از آن هم که بیدار شد دچار بدخلقی ناشی از آن خشم کابوسی بود. با شنیدن خبری که بلقیس با زور و زحمت به زبان آورد، اولین واکنشش این بود که باید دختر را کشت و چاره دیگری نیست. گفت: «چه تنگی! بین چطور همه نقشه‌های پدر و مادرش را به هم می‌زنند.» تصمیم گرفت جلو چشم همه اعضای خانواده گلوله‌ای در مغز نوید خالی کند. بلقیس در کمر شوهرش چنگ زد، و پس از آن که او به حرکت درآمد پایین افتاد، تا جایی که هنگام بیرون رفتن رضا از اتاق خواب ناخن‌هایش در میج پاهای او فرو رفته بود. عرق سردی که از ترس به تنش نشسته بود ابروهای مسدادی‌اش را شست و از صورتش پایین ریخت. هیچ اشاره‌ای به سندباد منگال نمی‌شد، اما البته که شب‌بخش حاضر بود. رضا حیندر با تپانچه ارتشی در دست به اتاق نوید پا گذاشت؛ جیغ و داد زن‌ها به پیشوازش آمد.

اما می‌دانید که این سرگذشت آنها محمد نیست؛ رضا تپانچه را بلند کرد، اما دلش نیامد شلیک کند. گفت: «بیندازیدش بیرون.» و از اتاق بیرون رفت.

همه شب به مذاکره می‌گذرد. رضا حیندر در دفتر کارش نشسته است و به قپانچه‌ای که به کار تبرده خیره شده است. میانجی‌ها در رفت و آمدند؛ رضا کوتاه نمی‌آید. نوبت میانجی‌گری به شهبانو می‌رسد که چشمان گودافتاده‌اش را که بسیار شبیه چشمان خود رضاست می‌مالد تا خواب از آنها بپرد. بلقیس او را پیش شوهرش می‌فرستند تا برای نوید بخشش بخواهد. بلقیس دارد از پا می‌افتد، کارش به جایی رسیده است که از خدمتکاران خواهش می‌کند. به دایه می‌گوید: «آقا از تو خوشش می‌آید چون هوای سوفیا زینویا را داری، شاید حرف تو را بهتر از حرف من بشنود.» آینده نوید به دست شهبانو است — نوید که به او ناسزا می‌گوید کنکش می‌زند. شهبانو می‌گوید: «چشم خانم، می‌روم.» دایه و پدر دختر در پشت درهای بسته بحث می‌کنند؛ «می‌بخشید، قربان، کاری نکنید که از این بیشتر آبروریزی بشود.»

در ساعت سه بعد از نیمه شب رضا حیدر کوتاه می‌آید. می‌گوید که باید در هر حال يك عروسی برپا شود، باید دختره را به هر کسی که باشد شوهر داد. به این ترتیب می‌شود او را از سر باز کرد و آبروریزی این کار کمتر از آن است که از خانه بیرونش کنند. رضا بلقیس را صدا می‌زند و به او می‌گوید: «يك ... توی خانه بهتر از ... خیابانی است.» نوید اسم شوهر دلخواهش را به مادرش می‌گوید. با لحنی که خالی از غرور نیست به همه می‌گوید: «غیر از سروان تلوار الحق با هیچ کس دیگری عروسی نمی‌کنم.» به این طرف و آن طرف تلفن می‌کنند. ميرك هراپا را از خواب بیدار می‌کنند تا تغییر برنامه را به اطلاعش برسانند. «حرام زاده‌ها، دهن ... ام اگر تلافیش را در نیاورم.» اسکندر هراپا با آرامش به خبر گوش می‌دهد. آن را برای ارجمند بازگو می‌کند که با پیرهن خواب کنار تلفن ایستاده است. آخرگری در چشمان ارجمند می‌درخشد.

خبر را اسکندر به هارون می‌دهد.

و يك تلفن دیگر، به سروان پلیسی که خواب به چشمش نیامده است، و در سراسر شب مثل رضا با تپانچه‌ای ور می‌رفته است. رضا حیدر خشمگینانه در تلفن می‌گوید: «بهتر است نگویم درباره تو چه فکر می‌کنم. فردا می‌آیی و این دختره تن‌ش را برمی‌داری و می‌روی. يك پیشیز هم جهیزیه نمی‌دهم و دیگر هم نمی‌خواهم ببینمتان.»

تلوار مؤدبانه می‌گوید: «قربان، ازدواج با دختر شما مایه افتخار من است.» و در خانه حیدر، زن‌ها که این همه شافس خودمندان را باور نمی‌کنند دوباره به تدارك جشن عروسی می‌پردازند. نوید حیدر به بستر می‌رود و می‌خوابد. چهره‌اش حالتی بیگناها نه دارد. نقش و نگار تیره حنا در کف پاهایش کم‌کم به رنگ نارنجی در می‌آید.

صبح که می‌شود، شهبانو به سوفیا زینویا می‌گوید: «چه رسوایی و ننگی. بیبی، نمی‌دانی در خانواده‌ات چه خبرها بود.»

در آن شب خبرهای دیگری هم بود. در دانشگاه، در بازارهای شهر،

مردم با استفاده از تاریکی شب گردهم می‌آمدند. هنگام سپیده برای همه روشن بود که دولت رفتنی است. آن روز صبح مردم به خیابان‌ها ریختند و ماشین‌ها، اتوبوس‌های مدرسه، کامیون‌های ارتشی و کتابخانه‌های «بریتیش کانسیل» و «اداره اطلاعات امریکا» را به نشانه اعتراض آتش زدند. فیلدمارشال الف نیروهای نظامی را به خیابان‌ها فرستاد تا نظم را برقرار کنند. در ساعت یازده و پانزده دقیقه ژنرال به دیدنش رفت که همه او را با لقب «سگ پشمالو» می‌شناختند و گویا از یاران اسکندر هراپا بود. ژنرال سگ پشمالو به اطلاع رئیس جمهور در مانده رساند که نیروهای ارتش به هیچ قیمتی حاضر نیستند به روی مردم تیراندازی کنند، و سربازان ترجیح می‌دهند به جای شلیک به طرف هم‌وطنانشان افسران فرمانده‌شان را بکشند. این گفته‌ها به پرزیدنت الف فهماند که کارش به سر رسیده است و هنوز ظهر نشده ژنرال پشمالو جانشین او شد. الف در خانه‌اش تحت نظر قرار گرفت و ژنرال در تلویزیون تازه تأسیس کشور ظاهر شد و گفت که تنها هدفش از به دست گرفتن قدرت این است که دموکراسی را به کشور برگرداند و تا هشت ماه دیگر انتخابات برگزار خواهد شد، سراسر بعد از ظهر را مردم به شامانی گذراندند و با آتش زدن داتسون‌ها و تاکسی‌ها و ساختمان‌های «انستیتو گوته» و «آلیانس فرانز» آن روز خوش را جشن گرفتند.

هشت دقیقه بعد از برکناری مارشال الف، میرک هراپا از کودتای بدون خون‌ریزی پرزیدنت پشمالو باخبر شد. این دومین ضربه بزرگی بود که به حیثیت او می‌خورد و او را به کلی از پا انداخت. استعفا نامه‌اش را روی میز کارش گذاشت و بدون آن که منتظر تحولات بعدی بماند به ملکش در دارو رفت، در را به روی خودش بست و چنان درمانده بود که فکر می‌کرد کارش به آخر رسیده است. خدمتکارانش می‌شنیدند که زیر لب می‌گفت: «بعد از این دو اتفاق باید منتظر سومی بود.»

اسکندر و ارجمند آن روز را با هارون در کراچی گذراندند. اسکندر پیایی به این و آن تلفن می‌کرد، ارجمند آن چنان هیجان‌زده بود که فراموش کرد درباره به هم خوردن عروسی هارون به او چیزی بگوید. با این همه گفت: «چرا این طور بهت زده؟ آینده دارد شروع می‌شود.» رانی

با قطار از موهنجو آمد، فکر می‌کرد روز بی‌دردسری را در مراسم عروسی نوید خواهد گذراند، اما «جوکیو»، رانندهٔ اسکی، در ایستگاه به او گفت که دنیا زیرو رو شده است. رانی به خانهٔ شهری‌شان رفت، در آنجا اسکندر او را با خوشحالی در آغوش گرفت و گفت: «خوب شد آمدی، حالا دیگر باید با هم جلو مردم ظاهر بشویم. دور دور ماست.» رانی یکباره عروسی را از یاد برد و چهره‌اش به جوانی و شادابی چهرهٔ دخترش شد. هیجان‌زده در دلش گفت: «می‌دانستم. آفرین سگ پشمالو.»

در آن روز چنان هیجانی برپا بود که خبرهای خانهٔ حیدر کاملاً منسکوت ماند. حال آن که در هر روز دیگری آن رسوایی به گوش همه می‌رسید. سروان تلوار الحق تنها به عروسی آمد، تصمیم گرفته بود نه دوستان و نه خویشاوندانش را در آن شرایط شرم‌آور به عروسی‌اش دعوت نکند. با جیب پلیس به زحمت توانست از خیابان‌های پر از خودروهای شعله‌ور راهی برای خودش باز کند و خوشبختانه مردم به ماشینش آسیبی نرساندند. رضا حیدر او را با حالتی بسیار خشک و رسمی و تحقیرآمیز پذیرفت. تلوار به او گفت: «آرزوی قلبی‌ام این است که برای شما بهترین داماد باشم، به طوری که تو تصمیمتان تجدیدنظر بفرمایید و دخترتان را از خودتان نراندید.» رضا در جواب این گفتهٔ بیباکانه فقط گفت: «علاقه‌ای به جوگان‌بازها ندارم.»

آن دسته از مهمانانی که توانسته بودند از خیابان‌های آکنده از شور و شوق ناپایدار مردم بگذرند و خودشان را به خانهٔ حیدر برسانند، از سر احتیاط کهنه‌ترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند و هیچ جواهری هم نداشتند. آن لباس‌های ژنده را برای این پوشیده بودند که توجه مردم را به خودشان جلب نکنند، مردمی که معمولاً کاری به کار پوالت‌ها ندارند اما شاید در حال خلسهٔ شادی بدان نیاید چند نفری از آنها را هم به مجموعهٔ سمبل‌های به آتش کشیده‌شان اضافه کنند. ظاهر مندرس مهمانان عروسی شگفت‌ترین پدیدهٔ آن روز پر از شگفتی بود. نوید حیدر، که سراپا روغن و حنا مالیده و برك کرده و جواهر بسته بود، در میان آن مهمانان ترس‌زده حالتی بسیار نااهم‌گون‌تر از زمانی داشت که با آن سرو وضع به تماشای مسابقهٔ

سرنوشت‌ساز چوگان رفت. به تلوار که در کنارش نشسته بود گفت: «مثل این است که داریم در يك گداخانه عروسی می‌کنیم.» تلوار رشته‌ای از گل به گردن داشت و عروس و داماد روی تخت کوچکی در زیر سراپرده پر زرق و برق و آینه‌کاری نشسته بودند. در آن جو وحشت‌آلود و بیرون از زمان، شیرینی‌هایی که بلقیس با شور و شوق مادرانه تدارك دیده بود روی میزهای سفیدپوش مانده بود و کسی به آنها دست نمی‌زد.

چرا مهمانان به شیرینی‌ها لب نمی‌زدند؟ در حالی که هنوز از آشوب خیابان‌ها گیج و منگ بودند خبری را دریافت کردند که آنان را پاك از خود بپخود کرد: هنگامی که وارد خانه حیدر می‌شدند، تکه کاغذی به عنوان غلطنامه به دستشان داده شد که خود بلقیس ساعت‌های پیاپی به دست خودش نوشته بود و در آنها گفته می‌شد که عروس همان نوید حیدر است، اما در آخرین لحظه تغییری در نام داماد پدید آمده است. متن این دست نوشته خفت‌آور چنین بود: «به موجب شرایط ناخواسته و اضطراری، نقش شوهر به عهده جناب تلوار الحق، سروان پلیس، خواهد بود.» بلقیس این جمله را پانصد و پنجاه و پنج بار نوشته بود، و با هر کدام از این جمله‌ها نیش شرمندگی بیشتر در قلبش فرو می‌رفت، تا جایی که وقتی مهمانان از راه رسیدند و خدمتکاران غلطنامه‌ها را به دستشان دادند، بلقیس آن‌چنان از شرمساری برجا خشك شده بود که پنداری به صلیبش کشیده بودند. پس از آن که بهت ناشی از کودتا جای خودش را در چهره مهمانان به حیرت ناشی از فاجعه خانواده حیدر داد، رضا هم خودش را باخت و از زور شرمساری گیج و گنگ شد. شهبانو هم، که کنار سوفیا زینویا ایستاده بود، از دیدن تل‌های هیمالیایی خوراك‌های لب‌ترده چنان هاج و واج شد که یادش رفت به عمرخیام شکیل سلام کند. دکتر شکیل با آهن‌وتلپ پا به جمع مهمانان میلیونر گدانا گذاشت، همه حواسش پی مسائل پیچیده نامزدی خودش با دختر نیمه دیوانه‌ای بود که وسوسه‌اش می‌کرد، از این رو متوجه نشد به مجلسی وارد شده است که سرابی از گذشته‌هاست، شبی از میهمانی افسانه‌ای که سه خواهر شکیل در خانه کهنه‌شان در كاف برپا کردند. غلطنامه‌ای را که به دستش داده بودند نخوانده بود و آن را همچنان میان انگشتان

گوشتا لویش می‌فشرد تا این که سرانجام به مفهوم آن خوراك‌های دست‌نخورده پی‌برد.

آن مهمانی دقیقاً شبیه مهمانی سالها پیشتر خواهران شکیل نبود. غذاها نخورده مانده بود اما در عوض مراسم عقدکنان انجام شد. آیا هرگز مراسم ازدواجی بوده است که در آن هیچ کس با هیچ کس نالسد و مطرب‌ها آن‌چنان تحت تأثیر جو مهمانی باشند که حتی دست به سازهایشان نبرند؟ بدون شك کمتر عروسی‌ای را می‌توان سراغ کرد که در جریان آن خواهر عروس به جان داماد تازه تعیین شده بیفتد و کم مانده باشد که او را روی همان تخت عروسی بکشد.

بله، خواننده عزیز. متأسفم که باید به اطلاعات برسانم همان هیولای شرمی که در روز کشتار بوقلمون‌ها به جان سوفیا زینویا افتاد، يك بار دیگر زیر سراپرده پر زرق و برق آن عروسی رسوایی‌آمیز بیدار شد تا بدیاری‌های آن روز را کامل کند.

چشمان سوفیا زینویا ناگهان حالتی شیشه‌ای پیدا کرد، و مثل چشم آدمهای خوابگرد مات و بی‌حالت شد. موجی از شرم، که زیر آن سراپرده تلمبار شده بود، در ضمیر پیش از اندازه حساسش دوییدن گرفت. آتشی زیر پوستش دویید به طوری که سر تا پایش را گداخت، پوستش درخششی طلایی یافت به نحوی که سرخاب روی گونه‌ها و لاک روی ناخن‌های دست و پایش رنگ باخت... عمرخیام شکیل فهمید چه خبر است، اما دیگر کار از کار گذشته بود، فریاد زد «مواظب باشید!» اما هیولایی که به جسم سوفیا زینویا رفته بود به همان زودی او را از میان آن مجلس جنون‌زده به طرف تخت عروس و داماد یرتاب کرد، و پیش از آن که کسی بتواند بجنبد سوفیا سر تلوارالحق را گرفت و پیچاند، آن‌چنان محکم پیچاند که نعره سروان بلند شد چون گردنش داشت مثل ترکه‌ای به دو نیم می‌شد.

نوید حیدر گیس خواهرش را گرفت و با همه نیرویش کشید، آتش جنون فوق انسانی که به جان خواهرش افتاده بود چنان بود که حس کرد انگشتانش می‌سوزد؛ عمرخیام و شهبانو و رضا حیدر و بلقیس هم از راه رسیدند. مهمانان هرچه بیشتر دچار بهت شدند و هاج و واج به تازه‌ترین

پدیده آن روز پر از رویدادهای باورنکردنی چشم دوختند. پیش از آن که سر تلوار الحق هم مثل سر بوقلمون‌ها از تن جدا شود پنج نفر توانستند با تلاش بیتابانه‌شان او را از چنگ سوفیا زینویا بیرون بکشند. اما در همان گیرودار سوفیا دندان‌هایش را در گردن تلوار فرو برد و زخمی شبیه آن جای گاز عاشقانه معروف را در طرف دیگر گردنش نشانید. خون از گردن داماد بیرون زد و تا دور دست‌ها روی مهمانان پاشیده شد، به طوری که اعضای خانواده و بسیاری از مهمانان گدازها ظاهر کارگران کشتارگاه را پیدا کردند. تلوار مثل گاو نره می‌زد، و سوفیا زینویا پیش از آن که او را ول کند تکه‌ای از پوست و گوشت گردنش را با دندان کند. بعد از آن هم که تلوار بهبود یافت دیگر نمی‌توانست سرش را به طرف چپ برگرداند. سوفیا زینویا حیدر که هم مایه شرمندگی خانواده‌اش و هم تجسم این شرم بود، سرانجام در آغوش نامزدش از حال رفت و عمرخیام شکیل داماد زخمی و خواهر زن مهاجم را بیدارنگ به بیمارستان رساند. تلوارالحق به مدت صد و ده ساعت جزو لیست بیماران وخیم باقی ماند. و دکتر شکیل مجبور شد برای بیرون کشیدن سوفیا زینویا از حالت بیهوشی خود خواسته‌اش ظرف‌ترین شکردهای هیپنوتیزم را به کار بگیرد. نوید حیدر شب عروسی‌اش را در اتاق انتظار بیمارستان گذراند، سرش را روی شانه مادرش گذاشته بود و زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت: «مادر، چرا این هیولا را در همان موقع تولدش نکشتی؟»

سیاهه مختصری از پیامدهای آن عروسی رسوایی‌آمیز: گردن معیوب تلوارالحق، که به طرف چپ حرکت نمی‌کرد و در نتیجه قهرمان ملی چوگان را واداشت که این بازی را ببوسد و کنار بگذارد؛ پیدایش حس آشتی و بخشایش در رضا حیدر. که می‌دید دیگر نمی‌تواند مردی را که نزدیک بود دخترش او را بکشد از خود براند، و در نتیجه تلوار و نوید از دامن خانواده نفرین‌زده حیدر طرد نشدند؛ زوال هرچه بیشتر بلقیس حیدر، که دیگر نمی‌شد دیوانگی‌اش را از کسی پنهان کرد، هرچند که با گذشت سالها از او جز پچ‌پچی و زمزمه‌ای به جا نماند، چون رضا حیدر او را از

چشم همه دور کرده بود و کما بیش در حالت بازداشت در خانه نگه می‌داشت. دیگر چه؟ — هنگامی که روشن شد «جبههٔ مردمی» اسکندر هراپا در انتخابات به پیروزی چشمگیری خواهد رسید رضا حیدر به دیدن اسکی رفت. بلقیس درمانده در خانه مانده بود و به‌زمین و زمان ناسزا می‌گفت که چرا باید شوهرش برود و خودش را پیش مردکی سبک کند که هرچه دلش می‌خواهد به دست می‌آورد. حیدر به خودش فشاری آورد تا به خاطر قضیهٔ عروسی از اسکندر عذرخواهی کند، اما او با خنده گفت: «اصلاً فکرش را نکن، رضا. هارون می‌داند چطور گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. اما خودمانیم، از نقشه‌ای که این تلوارالحق کشیده بود کیف کردم. باور کن، آدمی است که به درد من می‌خورد!» کمی پس از این گفتگو، انتخابات پرآشوبی برپا شد و پرزیدنت پشمالو کنار رفت و خانه‌نشین شد. اسکندر هراپا به نخست‌وزیری رسید، تلوارالحق را جوان‌ترین رئیس پلیس تاریخ کشور کرد و به رضا حیدر درجهٔ ژنرالی داد و او را به فرماندهی نیروی زمینی گماشت. خانواده‌های حیدر و هراپا به یایتخت تازه رفتند. اسکی به رانی گفت: از این به بعد رضا چاره‌ای ندارد جز این که پیرو من باشد. خودش خوب می‌داند که با آن همه رسوایی که به سرش آمد اگر من نبودم به هیچ‌جا نمی‌رسید.»

هارون هراپا، که نوید دلش را شکسته بود، خودش را یکپارچه وقف فعالیت‌های حزبی برای اسکندر کرد، و یکی از چهره‌های مهم «جبههٔ مردمی» شد. و روزی از روزها، در جواب ارجمند که عشقش را به او ابراز می‌کرد بی‌رو درباریستی گفت: «کاری از من ساخته نیست. تصمیم گرفته‌ام دیگر هیچ وقت ازدواج نکنم.» باکرهٔ تنبان آهنی، که می‌دید نامزد سرخوردهٔ نوید حیدر او را از خودش می‌راند، چنان کینه‌ای از همهٔ خانوادهٔ حیدر به دل گرفت که هرگز فروکش نکرد؛ عشقی را که می‌خواست نصیب هارون کند یکپارچه تار پدرش کرد. اسکندر و ارجمند، نخست‌وزیر و دخترش، رانی پیش خودش می‌گفت: «گاهی فکر می‌کنم که اسکندر ارجمند را بیشتر از من زن خودش می‌داند.» رابطهٔ پر تنش دیگری هم در میان اطرافیان اسکندر وجود داشت، و آن رابطهٔ هارون و تلوارالحق بود که

مجبور بودند با هم کار کنند، اما سال به سال يك كلمه هم با هم حرف نمی‌زدند.

عروسی عمرخیام شکیل و سوفیا زینویا بی‌سروصدا و بی‌هیچ حادثه‌ای برگزار شد. سوفیا زینویا در چه حالی بود؟ — فعلاً همین را بگوییم که هیولایی که در درونش بیدار شده بود کاملاً به خواب رفت. همان طور که بعدها خواهیم دید، تغییر هویت او از دوشیزه حیدر به بانو شکیل تغییری همیشگی و نهایی نبود...

و اکنون، همراه با اسکندر و رانی و ارجمند و هارون و رضا و بلقیس و داود و نوید و تلوار و شهبانو و سوفیا زینویا و عمرخیام، قصه ما هم به پایتخت تازه بالای کوه‌های کهن می‌رود و به مرحله اوج خودش می‌رسد.

روزی روزگاری دو خانواده بودند که حتی مرگ هم نمی‌توانست سرنوشتشان را از هم جدا کند. پیش از آغاز این قصه، فکر می‌کردم داستانم بیش از اندازه مردانه خواهد بود؛ داستانی درباره رقابت‌های عشقی، بلندپروازی، قدرت، همبستگی و پشتیبانی، خیانت، مرگ و انتقام. اما به نظر می‌رسد که زنها به قصه چیره شده‌اند؛ از حاشیه داستان به مرکز آن یورش آورده‌اند و می‌خواهند که غصه‌ها و شادی‌های سرگذشت آنها هم در داستان گنجانده شود، مجبورم می‌کنند که داستانم را به خاطر آنها هر چه پیچیده‌تر کنم، به طوری که رویدادهای قصه «مردانه»‌ام را تنها به صورت بازتابی در آینه‌ای «زنانه» ببینم. فکر می‌کنم زن‌ها خیلی خوب می‌دانستند دارند چکار می‌کنند — می‌دانستند که سرگذشت خودشان می‌تواند سرگذشت مردها را توجیه کند و حتی آن را تحت‌الشعاع قرار بدهد. اختناق به يك لباس یکپارچه و بی‌درز و دوخت می‌ماند؛ جامعه‌ای که ضوابط اجتماعی و اخلاقی جبارانه دارد، و زن‌ها را زیر بار ستوه‌آور شرافت و نجابت ظاهری خرد می‌کند، اختناق‌هایی از نوع دیگر را هم پرورش می‌دهد. از طرف دیگر، دیکتاتورها همیشه — یا دستکم در ظاهر و تا آنجایی که به دیگران مربوط می‌شود — بسیار پرهیزکارند. در نتیجه، رویدادهای قصه

«زفانه» و «مردانه» من در نهایت یکی است.

امیدوارم نیازی به گفتن نداشته باشد که همهٔ زنها زیر بار نظام اجتماعی خرد نمی‌شوند، هر چقدر هم که جبارانه باشد. نکته‌ای که همه می‌گویند، و به نظر من هم درست است، این است که زنان پاکستانی بسیار بیشتر از مردان این کشور صلابت دارند... با این همه، زنجیرهایی که دست و پایشان را می‌بندد خیالی نیست. وجود دارد. و سنگین‌تر می‌شود.

[اگر چیزی را سرکوب کنی، وابسته‌های آن را هم سرکوب کردی]

و البته، در نهایت همه چیز روی سر خودت خراب می‌شود.

۲

قرن پانزدهم

فصل نهم اسکندر کبیر

بر زمینه‌ای از آسمان پگاهی، اسکندر هراپا ایستاده است و با دستش آینده را نشان می‌دهد. بالای چهره اشراف‌اش به نستعلیق طلایی نوشته است: «مردی نو برای قرنی نو.» قرن پانزدهم هجری از افق سرک می‌کشد و انگشتان رخسارش را در آسمان سحرگاهی می‌دواند. در سرزمین‌های حاره‌ای خورشید زود طلوع می‌کند. و برانگشت اسکندر تگین قدرت می‌درخشد و پرتو خورشید را باز می‌تاباند... این پوستر همه جا هست، روی دیوار مسجدها، گورستان‌ها، محله‌های بدنام، همه‌جا به چشم می‌خورد و در ذهن می‌ماند: اسکی جادوگر، که خورشید را افسون می‌کند و از زرفای سیاه دریا بیرون می‌کشد.

این چیست که زاییده می‌شود؟ — يك افسانه. اسکی هراپا اوج می‌گیرد، افول می‌کند؛ اسکی به مرگ محکوم می‌شود، جهانیان یکه می‌خورند، قاتل او را تلگرام باران می‌کنند. اما دژخیمی بی‌ترحم، درمانده، ترسیده، از زیر انبوه این پیام‌ها سر بیرون می‌آورد و شانه تکان می‌دهد. اسکی می‌میرد و به خاک سپرده می‌شود. سر مزار شهیدانه‌اش کورها بینا می‌شوند. و در بیابان هزار گل می‌شکفت. شش سال زمامداری، دو سال زندان، هزاران هزار سال خاک... خورشید، همچنین، زود

غروب می‌کند. می‌توانی در کناره بایستی و افتادش را در دریا تماشا کنی. اسکندر هراپا مرده و از جامهٔ تاریخ و پیر کاردن برهنه شده است، اما سایه‌اش همچنان سنگینی می‌کند. صدایش در گوش دل دشمنانش همچنان زمزمه دارد، صدایی آهنگین و فرونشستنی است که مخ‌هایشان را چون کرمی خرده خرده می‌جود. انگشتی از گور بیرون می‌زند، رسوا می‌کند. اسکندر دست از سر زنده‌ها بر نمی‌دارد؛ صدای دلنشین و طلایی‌اش، صدایی که پرتو سپیده را در خود دارد، همچنان زمزمه می‌کند، فرو مردنی و خاموش شدنی نیست. ارجمند در این باره شکي ندارد. بعدها، بعد از آن که پوسترها پاره شد، بعد از آن که طنابی چون بند نافی دور گردن اسکی پیچیده و با چنان احترامی پیچید که جایش روی گردن او نماتد، بعد از آن که ارجمند در خانه دوباره غارت شده‌شان در موهنجو تحت نظر قرار گرفت و همنشین مادرش شد که ظاهر مادر بزرگی را پیدا کرده بود و حاضر نبود الوهیت شوهرش را بپذیرد - آن وقت بود که ارجمند جزئیات سرگذشت پدرش را به یاد می‌آورد و با خودش می‌گفت روزی خواهد رسید که اسکندر دوباره در دل تاریخ جابگیرد. ارجمند متولی افسانهٔ اوست. در راهروهای خانهٔ غارت زده پرسه می‌زند، رمان‌های عاشقانهٔ بازاری می‌خواند، به اندازهٔ يك گنجشك غذا می‌خورد پیاپی از مسهل استفاده می‌کند، خودش را از هر چیزی خالی می‌کند تا جای بیشتری برای خاطره‌ها داشته باشد. دل و روده و شش‌ها و بینی‌اش پر از این خاطره‌هاست. ارجمند سوگنامهٔ پدرش است، و این را می‌داند.

پس، از اول شروع کنیم. انتخاباتی که اسکندر هراپا را به قدرت رساند، آن‌قدرها هم که شاید از گفته‌های من برآمده باشد بی‌شيله‌پيله نبود. بلکه همان طوری بود که در چنان کشوری می‌توانست باشد: کشوری دو تکه با هزار و شصت کیلومتر فاصله میان تکه‌هایش؛ کشوری به صورت پرنده‌ای شگرف با دو بال اما بدون بدن، و در فاصلهٔ میان این دو بال سرزمین پهناوری که بزرگ‌ترین دشمن او هم بود؛ کشوری که تنها پیوند میان دو تکه‌اش خدا بود... ارجمند آن روز اول را به یاد می‌آورد، و انبوه مردم در کنار صندوق‌های رأی گیری را. آه، سرگستگی مردمی که زمانی بیش از اندازه

طولانی را زیر سلطه نظامیان بدهاند، و از دموکراسی هیچ چیز به یادشان نمانده است! گروه‌های عظیمی از مردان و زنان در اقیانوس سرگشتگی غرق بودند و نتوانستند محل‌های رأی‌گیری را پیدا کنند و در نتیجه رأی ندادند. اما کسان دیگری، که توان شنا کردن در این گونه اقیانوس‌ها را داشتند، توانستند دوازده یا پانزده بار رأی بدهند. کارکنان «جبهه مردمی» که از بی‌رونقی انتخابات افسرده بودند، تلاشی قهرمانانه کردند تا کمبودها را جبران کنند. محدود حوزه‌های انتخاباتی شهری که تعداد رأی‌هایشان قابل مقایسه با رأی‌های بخش شرقی کشور نبود، شب هنگام مورد بازدید اعضای فعال «جبهه مردمی» قرار گرفت. و اینان به مأموران شمارش کمک کردند تا رأی‌ها را يك بار دیگر بشمرند. به این ترتیب خیلی از مسائل حل شد. گروه‌های بزرگی از مردمان دموکرات دور صندوق‌های سیار جمع می‌شدند و خیلی از آنها مشعل‌هایی هم در دست داشتند تا شاید در پرتو آنها نتیجه شمارش رأی‌ها بهتر مشخص شود. روشنای سپیده در خیابان‌ها شعله‌ور بود و دسته‌های مردم سرود می‌خواندند و مأموران شمارش رأی را دل‌داری می‌دادند. صبح که شد، مردم خواست خودشان را اعلام کرده بودند، و اسکی اکثریت مطلق کرسی‌های بخش غربی کشور در مجلس تازه را به دست آورده بود. ارجمند اینک پیش خودش می‌گوید: «عدالت زورکی بود، اما هرچه بود عدالت بود.»

اما در بخش شرقی، در این سرزمین باتلاقی گندآلود، مشکلاتی واقعی شروع شد. می‌دانید که مردم این بخش کی‌ها بودند! يك مشت وحشی، يك مشت بی‌سروپای جنگلی که می‌بچه پس می‌انداختند و غیر از کاشتن کنف و برنج هیچ کار دیگری هم بلد نبودند، مدام با چاقو به جان هم می‌افتادند و کارشان خائن‌پروری بود. مثل همه شرقی‌ها آب زیرگاہ بودند: کما این که حتی يك نفر از نامزدهای «جبهه مردمی» را انتخاب نکردند. اما در عوض حزب محلی «عوامی‌لیگ» که مال يك مشت بورژوازی نقنقو بود و آدم بی‌لیاقتی چون «شیخ بسم‌الله» رهبری‌اش می‌کرد، به چنان پیروزی بزرگی رسید که تعداد نمایندگان در مجلس از مال جبهه هراپا بیشتر بود. «بین وقتی به مردم دموکراسی می‌دهی چطور ارزش سوءاستفاده

می‌کنند.» بخش غربی کشور هاج و واج ماند، يك يال پرندۀ بی‌بدن به پرپر زدن افتاد، به این خاطر که می‌دید باید دولت را دو دستی تقدیم يك مشت وحشی باتلاق‌نشین کند، تقدیم کوتوله‌های سیاه سوخته‌ای که به زبان عجیب و غریبی حرف می‌زدند؛ آدم‌هایی که البته اجنبی نبودند، اما بدون شك غریبه بودند. پرزیدنت پشمالو غصه‌دار شد و ارتش عظیمی را به بخش شرقی فرستاد تا توازنی برقرار کند.

ارجمند به جنگی که در پی آن برپا شد چندان فکر نمی‌کند، تنها همین را به یاد می‌آورد که البته کشور بت‌پرستان، که میان دو بخش کشورش قرار داشت، از آن حرام‌زاده‌های شرقی پشتیبانی کرد و هدف آشکارش هم این بود که تفرقه بیندازد تا خودش حکومت کند. جنگ وحشتناکی بود. در بخش غربی، پالایشگاه‌ها و فرودگاه‌ها و خانه‌های مردم مؤمن به دست نیروهای از خدا بی‌خبر بمباران شد. شکی نیست که شکست نهایی نیروهای بخش غربی نقشه خارجی‌ها بود: شکستی که بخش شرقی را به صورت يك کشور مستقل (هه هه هه!) در آورد. بله، کار کار هندی‌های بت‌پرست و یانکی‌های لعنتی بود. اسکندر هراپا به سازمان ملل رفت و سر اعضای نامرد آن داد زد: «تا من زندم نمی‌توانید کشور مرا نابود کنید.» با چه شکوه و جبروتی از مجمع عمومی بیرون آمد: «کشور من گوش به من دارد. چه لزومی دارد که در این حرمرای پر از خودفروشان نجیب‌نما بمانم؟» — و به کشور برگشت تا زمام آنچه را که از سرزمین خداوند باقی مانده بود به دست بگیرد. شیخ بسم‌الله، عامل تفرقه، رهبر وحشی‌های جنگلی شد. طبیعی است که همین وحشی‌ها بعدها به کاخش هجوم بردند و خود و خانواده‌اش را با گلوله سوراخ سوراخ کردند. از همچو آدم‌هایی جز این چه توقعی می‌شود داشت؟

فاجعه: در جریان جنگ، رادیو ساعت به ساعت از پیروزی‌های افتخارآفرین نیروهای بخش غربی در شرق خبر می‌داد. در آخرین روز، در ساعت یازده، خبر آخرین و چشمگیرترین این پیروزی‌ها را پخش کرد؛ اما در ساعت دوازده، خبری باور نکردنی را به صورت بسیار خلاصه به اطلاع شنوندگان رساند: تسلیم بی‌قید و شرط، سرافکندگی، شکست. در

خیابان‌ها ماشین‌ها از حرکت ایستادند. ناهار همه ملت نپخته ماند. در روستاها، دام‌ها بی‌خوراک ماندند و هیچکس به کشتزارهای گرمزده آب نداد. همان طور که اسکندر هراپا هنگام نخست‌وزیر شدنش به درستی بیان کرد، واکنش ملت در برابر این شکست و تسلیم خواری‌آور چیزی جز خشم ناشی از شرمساری نبود. کدام بلای آسمانی می‌توانست به این سرعت بر سر ارتشی فرود بیاید؟ کدام تحول ناگهانی می‌توانست در عرض فقط شصت دقیقه پیروزی را به فاجعه تبدیل کند؟ اسکندر اعلام کرد: «بدیهی است که رهبری کشور باید پاسخگوی این يك ساعت سرفوشت‌ساز باشد.» هنوز پانزده دقیقه از بیان این گفته نگذشته بود که مأموران پلیس، و همچنین سگ‌ها، خانه پرزیدنت پشمالو را در محاصره گرفتند. رئیس جمهور سابق به زندان انداخته شد تا به اتهام خیانت جنگی محاکمه شود، اما اسکندر هراپا، يك بار دیگر بیانگر خواست قلبی مردم شد که از شکست غصه‌دار بودند و آشتی ملی و پایان گرفتن شرمندگی‌شان را می‌خواستند، و سگ پشمالو را بخشید به شرطی که در خانه‌اش تحت نظر باشد. به این پیرمرد بی‌لیاقت گفت: «تو لکه تنگ کشور مایی، اما خوش به حالت که مردم نمی‌خواهند این لکه تنگ را با خونت پاک کنند.»

بودند آدم‌های بدبینی که این بخشش را مسخره کردند. عجیب هم نبود، چون در هر کشوری از این جور آدم‌های منفی‌باف پیدا می‌شوند. به ادعای این عناصر، جنگ داخلی که کشور را به دو نیم کرد بیش از همه به نفع اسکندر هراپا تمام شده بود، و به همین دلیل شایع کردند که خود او در کل قضیه دست داشته است. در محافل این گروه‌های خائن گفته می‌شد: «همه می‌دانند که سگ پشمالو دست‌آموز هراپا بود.» پرزیدنت هراپا این عناصر منفی‌باف را تحقیر می‌کرد، در تظاهراتی در حضور دو میلیون نفر دگمه‌های پیرهنش را باز کرد و فریاد زد: «من که چیزی ندارم تا از کسی پنهان کنم. می‌گویند من از این جنگ استفاده برده‌ام. چه استفاده‌ای؟ نصف میهن عزیزم از دست رفته است. آیا این استفاده است؟ این امتیاز است؟ ملت من، نگاه کنید، همان طور که دل‌های شما از این غصه پر خون است، از دل من هم خون می‌چکد.» با این گفته پیرهنش را از تن کند و آن را

به دو نیم کرد. (ریچارد برتون هم در فیلم اسکندر کبیر همین کار را کرد. سربازان اسکندر او را دوست داشتند چون زخمهای جنگی‌اش را به آنها نشان می‌داد.)

بعضی از مردان چنان عظمتی دارند که تنها خودشان می‌توانند خودشان را تباه کنند. ارتش شکست خورده کشور به رهبری تازمای نیاز داشت؛ اسکی سران قدیمی و آبرو باخته را بازنشسته کرد و کنار گذاشت و رضا حیدر را به فرماندهی گماشت. گفت: «رضا دست نشاندۀ خودم است. با هم‌چو فرمانده بدسابقه‌ای ارتش خیلی قوی نخواهد شد.» همین يك اشتباه مایه تباهی تواناترین سیاستمداری شد که کشور به خود دیده بود، کشوری که همه سرانش سرنوشتی شوم و فاجعه‌آمیز می‌یافتند.

چیزی که هرگز به او نبخشیدند این بود که می‌توانست محبت مردم را جلب کند. ارجمند، آکنده از خاطره، در موهنجو به سر می‌برد و ذهنش تکه پاره‌های گذشته را به قالب افسانه‌ای طلایی در می‌آورد. در جریان مبارزات انتخاباتی اغلب دیده می‌شد که زنانی خودشان را به اسکندر می‌رساندند و جلو چشم همسر و دخترش به او اظهار عشق می‌کردند. پیرزنان روستایی در سر راهش از بالای درخت داد می‌زدند: «وای که اگر من سی سال جوان‌تر بودم!» مردها بی هیچ خجالتی پاهایش را می‌بوسیدند. چرا این قدر دوستش داشتند؟ خود اسکندر به دخترش می‌گفت: «برای این که من مظهر امیدم.»... و عشق احساسی است که می‌تواند به قالب احساسهای دیگر در بیاید. مردم این را در اسکندر می‌دیدند، و او لبریز از عشق بود، عشق از او می‌تراوید و مردم را پاك می‌کرد. — از کجا می‌آمد؟ — ارجمند می‌داند، و مادرش همچنین. آن عشق رودی بود که از مسیر اصلی‌اش برگردانده شده بود. اسکندر میان آن رود و مقصدش، یعنی میان خودش و گلی اورنگ زیب سدی زده بود.

در اول کار ارجمند عکاسانی را اجیر کرد تا از گلی نزدیکی عکس بگیرند: گلی در بازار با يك مرغ پرکنده، گلی در باغچه‌اش در حالی که به

يك چوبدست تكيه داشت، گلی برهنه زیر دوش، با بدنی شبیه يك خرمای خشكیده. ارجمند این عكس‌ها را به پدرش نشان می‌داد: «الله، نگاه كن، پنجاه سالش است اما به نظر صد ساله می‌رسد، یا نه، دستكم هفتاد ساله، دیگر ازش چه مانده؟» در این عكسها گلی صورتی پف كرده داشت، رگ‌های پاهایش برآمده بود، موهایش آشفته و تنگ و سفید بود. اسکندر سر دخترش داد زد: «لازم نیست این عكس‌ها را به من نشان بدهی، فكر می‌كنی خودم نمی‌دانم چه به روزش آورده‌ام؟» (ارجمند این را به یاد می‌آورد چون پدرش تقریباً هیچ وقت سر او داد نمی‌زد).

اگر آدم با مرد بزرگی سر و كار داشته باشد زود پیر می‌شود، زیادی زندگی می‌کند و فرسوده می‌شود. اسکندر هراپا آدمی بود که به روند پیر شدن زنهای زندگی‌اش شتاب می‌داد. گلی در پنجاه سالگی دیگر آن زنی نبود که زمانی بوقلمون می‌پرورید، حتی از خاطره زیبایی‌اش هم دیگر چیزی به جا نمانده بود. رانی هم فرسوده شده بود، اما کم‌تر، چون اسکندر را کم‌تر می‌دید. البته، همچنان در حال انتظار بود؛ اما هنگامی که برایش روشن شد که اسکندر فقط از او می‌خواهد که در سخنرانی‌های انتخاباتی کنارش باشد، و این که روزگارش گذشته است و دیگر بر نمی‌گردد، بی‌هیچ بگومگویی به موهنجو برگشت و دوباره خانم تنهای طاووس‌ها و پرندگان مسابقه‌ای و هووهای بدمینتون بازی كن و بسترهای خالی شد. پیش از آن که آدمی باشد نمادی از آن ملك اربابی شد، شیخ آشنا و بی‌آزار آن محل شد؛ شبی که درست مثل خانه قدیمی موهنجو پر از ترك و كارتون بود. سن ارجمند هم همیشه شتاب داشت، پیش از هنگام به بلوغ رسیده و پا به سن گذاشته بود. يك بار به پدرش گفت: «عشق تو برای ما خیلی سنگین است. همه‌مان پیش از تو می‌میریم. تو از ما تغذیه می‌کنی.»

اما دیدیم که او از همه‌شان زودتر مرد. رود عشقش، که از مسیر اصلی برگردانده شده بود (چون دیگر گلی اورنگ زیب را ندید، نه نامه‌ای به او نوشت و نه تلفنی کرد، اسمش را هم هرگز به زیان نیاورد؛ فقط آن عكس‌ها را دید و دیگر هیچ). — رود عشقش همه را سیراب می‌کرد تا این که رضا حیدر آن را از سرچشمه خشکاند.

ارجمند را هم سیراب می‌کرد، و او جز این چیزی نمی‌خواست. همراه با پدرش در کاخ نخست‌وزیری در پایتخت تازه ساکن شد. چندگاهی رانی برایش نامه می‌نوشت و پسرهایی را برای ازدواج به او پیشنهاد می‌کرد و حتی گاهی عکس‌هایشان را هم می‌فرستاد؛ اما ارجمند نامه‌ها را همراه با عکس‌های پاره پاره شده برای مادرش پس می‌فرستاد. بعد از چند سالی که باکره تنبان آهنی شوهرهای بالقوه‌اش را پاره پاره کرد سرانجام رانی ناامید شد و او را گذاشت که به راه خودش برود. هنگامی که اسکی نخست‌وزیر شد ارجمند بیست و سه ساله بود، اما از این مس‌تر نشان می‌داد، و گرچه هنوز بیش از آنچه خودش می‌خواست زیبا بود، گذشت زمان رفته رفته همه را از او دلسرد کرده بود تا این که دیگر کسی به سراغش نیامد. میان ارجمند و هارون هم دیگر چیزی برای گفتن نماند. سالهاست که هارون دلم را شکسته است.

ارجمند هراپا دانشکده حقوق را به پایان برد، در «انقلاب سبز» فعالانه شرکت کرد. زمیندارها را از کاخ‌هایشان بیرون می‌آفکذاخت، سیاهچال‌های اربابی را باز می‌کرد، به خانه ستاره‌های سینما یورش می‌برد و تشك‌هایشان را با دشنه‌ای می‌درید، و با دیدن اسکناس‌هایی که از لای فترهای تشك بیرون می‌ریخت می‌خندید. خلاصه این که با چنان پشتکار و شدتی با دشمنان کشور مبارزه می‌کرد که نقش مفهوم تازه و جدی‌تری یافت. شبی به اقامتگاهش رفت و دید کی خودش را به آنجا رسانده و هدیه ریشخندآمیزی را برایش در وسط اتاق گذاشته است؛ این هدیه نیم تنه پایینی يك زره عتیقه و زنگ‌زده بود، يك جفت پای آهنی که روی قالی به حالت خبردار قرار گرفته و پاشنه‌هایش به هم چسبیده بود. و در بالای پاها، کمربندی آهنی با قفل دیده می‌شد. ارجمند هراپا، باکره تنبان آهنی، آن شب ارجمند گریه کرد. در اتفاق پدرش روی زمین نشسته و سرش را روی زانوی او گذاشته بود. «از من متنفرند.» اسکندر بازوان دخترش را گرفت و آنقدر تکان داد تا این که شگفت‌زدگی اشك چشمانش را خشك کرد. گفت: «کی از تو متنفر است؟ باید این سؤال را از خودت بکنی. دشمنان من دشمن تو هم هستند، و دشمنان ما دشمن ملت‌اند. چه خجالتی،

دارد که همچو حرام زاده‌هایی از آدم متنفر باشند؟» تازه ارجمند فهمید که عشق می‌تواند نفرت بیافریند. اسکندر به آرامی گفت: «من دارم این کشور را درست می‌کنم. به همان صورتی که آدم به زندگی زناشویی‌اش سروسامان می‌دهد: با صلابت و در عین حال با دلسوزی. اگر می‌خواهی به من کمک کنی نباید به فکر گریه بیفتی.» ارجمند اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد، تیشگونی از پای پدرش گرفت و گفت: «جان به جانت کنند از آن مرده‌های امل و عقب افتاده‌ای که دلشان می‌خواهد چند تا زن داشته باشند. فقط همین را می‌خواهی. هه هه، خیال می‌کنی مرد امروزی هستی!»

گزارشگر تلویزیون انگریز می‌گوید: «جناب آقای هراپا، آن طور که بسیاری از مفسران می‌گویند، یعنی، به نظر خیالی‌ها، عرض شود که، به اعتقاد بخشی از آراء عمومی، یا آن طور که شاید مخالفان حضرت عالی مطرح می‌کنند، گویا از بعضی جنبه‌ها، یا از يك نقطه نظر، یا عرض شود که، از يك نقطه دید خاص شاید بشود گفت که شیوة حکومت شما تا اندازه‌ای...»

اسکی حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «می‌بینم که تازگی‌ها بچه‌ها را برای مصاحبه به سراغ من می‌فرستند.» گزارشگر دارد عرق می‌ریزد. البته دوربین او را نمی‌گیرد، اما هرچه هست ارجمند عرق ریختنش را به یاد می‌آورد.

مصاحبه‌کننده سرانجام جمله‌اش را به پایان می‌برد: «... تا اندازه‌ای ارباب‌وار، مستندانه، تعصب‌آلود و سرکوب‌گرانه است، خودتان چه می‌فرمایید؟»

اسکی لبخندی می‌زند، به پستی صندلی سبك لویی پانزدهم‌اش تکیه می‌دهد، از يك لیوان کریستال جرعه‌ای شربت «روح افزا» می‌خورد. می‌گوید: «می‌شود این طور گفت که من خوش ندارم با آدم‌های احمق مدارا کنم. اما، همان طور که می‌بینید، مدارا می‌کنم.»

ارجمند در موهنجو ویدئوی مصاحبه پدرش را دوباره تماشا می‌کند.

دیدن دوباره مصاحبه در همان اتاقی که انجام شده است او را تکان می‌دهد، به این می‌ماند که پدرش با يك دستگاه الكترونيك كنترل از راه دور دوباره زنده شده باشد. بله، با احمق‌ها مدارا می‌کرد. نامش با حروف طلایی فروزان در تاریخ ثبت شده بود؛ چه نیازی داشت که با آن آدم‌های بیمقدار و از خود راضی کنار بیاید؟ در همین ویدئوها آنها را می‌بیند، به يك گزارشگر خارجی اجازه می‌دهند به هر زبانه‌دانی سر بزنند و با دست‌های پر از کثافت برگردند. با آه و ناله به او می‌گویند که فلانی مرا شکنجه کرد، از کار برکنارم کرد، مرا به زندان انداخت، از دستش در رفتم. چه تلویزیونی: رهبران ما را آدم‌هایی بدوی و وحشی نشان می‌دهند، هر چند که تحصیل کرده خارج و خوش‌پوش باشند. بله، همیشه به دنبال این جور آدم‌های منفی‌باف و تق‌نقو.

اسکندر هیچوقت از بحث خودش نمی‌آمد. باید کاری را می‌کردی که او دستور می‌داد، تند و سریع، و گرنه با يك پس‌گردنی بیرون می‌انداخت. جز این چاره‌ای نداشت. ببینید با چه کسانی مجبور بود کار کند - حتی وزیرانش را نگاه کنید: يك مشت آدم‌های خائن و خودفروخته و فرصت‌طلب که فقط در فکر پر کردن جیب خودشان بودند، به هیچکدامشان اعتماد نداشت، به همین خاطر هم بود که «سازمان امنیت فدرال» را به وجود آورد و تلوار الحق را رئیس آن کرد. همیشه می‌گفت: «اطلاعات یعنی روشنایی». تلوارالحق با تیزی خاصی خودش پرونده‌های مفصلی درباره رشوه - دهندگان و طرف‌هایشان، توطئه‌گران، کسانی که مالیات نمی‌دادند، حرف‌های بوداری که در مهمانی‌ها زده می‌شد، گروه‌های دانشجویی، همجنس‌بازان، عناصر خائن و خلاصه همه و همه چیز تهیه می‌کرد. تیزی‌اش به او اجازه می‌داد خائن آینده را حتی پیش از آن که دست به خیانتی زده باشد دستگیر کند، در نتیجه جان او را نجات می‌داد. عناصر منفی‌باف به س. ا. ف. حمله می‌کردند، می‌خواستند این روشنایی سترگ و تطهیرکننده را خاموش کنند، به همین دلیل به زندان می‌افتادند که بهترین جا برای آدم‌های تق‌نقو است. در دوره تجدید حیات ملی فرصت سر و کله زدن با این جور آدم‌ها نیست. يك بار اسکندر به ارجمند گفت:

«ما، به عنوان يك ملت، استعداد عجیبی در نابود کردن خودمان داریم. همدیگر را پاره پاره می‌کنیم، بچه‌های خودمان را می‌خوریم، هر کسی را که ترقی کند به زیر می‌کشیم. با این همه كوچك‌ترین شكی ندارم كه این ملت پایدار می‌ماند.»

شیخ اسکندر به سایه الکترونیکی گرارشگر انگیزی می‌گوید: «هیچکس نمی‌تواند مرا سرنگون کند. نه کله گنده‌ها، نه امریکایی‌ها، و نه حتی شماها، می‌دانید من کی‌ام؟ من تجسم عشق ملت‌ام.»

توده‌ها در برابر طبقه‌ها، تضاد همیشگی. دوستداران اسکندر چه کسانی بودند؟ «مردم»، که دیگر يك مفهوم انتزاعی شاعرانه نیستند، بلکه حس دارند و آن قدر زیرك هستند که بدانند چه کسی بیشتر به آنها خدمت می‌کند. دیگر چه کسانی او را دوست داشتند؟ گلی اورنگ زیب، رانی هراپا، ارجمند، تلوار، هارون. و در میان این پنج نفر چه اختلافی! — میان همسر و معشوقه، مادر و دختر، میان ارجمند جفا دیده و هارون جفاکار، هارون جفا دیده و تلوار غاصب... ارجمند پیش خودش می‌گوید: شاید سقوطش تقصیر ماها بود. شاید دشمنانش با استفاده از تفرقه ما توانستند او را شکست بدهند.

دشمنانش: کله گنده‌ها، قاقاچی‌ها، روحانیون، محفل‌نشین‌هایی که بی‌بندوباری جوانی‌های او را به یاد می‌آوردند و نمی‌توانستند بپذیرند که چنان جوان هرزه‌ای چنین مرد بزرگی شده باشد. کارخانه‌دارانی که به نگهداری ماشین‌آلات وارداتی‌شان بیشتر از زندگی کارگزارانشان توجه نشان می‌دادند و او وادارشان کرده بود به چیزی باور نکردنی، یعنی به برپایی سندیکاهای کارگری، تن بدهند. دشمنانش: ترول‌خورها، کلاهبرداران، بانکها. سفیر امریکا.

سفیران: در شش سالی که بر سر قدرت بود نه سفیر امریکا را دست به سر کرد. همین طور پنج سفیر انگلیس و سه سفیر شوروی را. هر بار که سفیر تازه‌ای از راه می‌رسید ارجمند و پدرش دربارهٔ این که چه مدت

دوام خواهد آورد شرطبندی می‌کردند. بعد، اسکندر با حالت بچه‌ای که بازیچه تازه‌ای پیدا کرده باشد دست به کار آزار سفیر تازه از راه رسیده می‌شد. پیش از آن که آنها را به حضور بپذیرد چندین هفته معطلشان می‌کرد، وسط حرفشان می‌دوید، به آنها جواز شکار نمی‌داد. آنها را به شام دعوت می‌کرد و غذاهایی به آنها می‌داد که می‌دانست دوست ندارند. از خوش‌وبش یا همسرانشان خودداری می‌کرد. در ملاقات با سفیر انگلیس ادای يك دهاتی از پشت کوه آمده را در می‌آورد و به لهجه‌ای محلی حرف می‌زد. در دیدار با سفیر امریکا عکس آن شیوه را در پیش می‌گرفت و به فرانسه پر آب و تابی حرف می‌زد که سفیر از آن هیچ چیز نمی‌فهمید. برق سفارتخانه‌ها پیایی قطع می‌شد. اسکی محمولات پست دیپلماتیک را باز می‌کرد و به خط خودش چیزهای ناشایستی را در گزارش سفیر می‌گنجاند، به طوری که يك بار سفیر شوروی به کشورش فرا خوانده شد تا درباره برخی نظریات غیرعادی‌اش درباره اصل و نسب چند تنی از اعضای برجسته دفتر سیاسی حزب توضیح بدهد. این سفیر رفت و دیگر برنگشت. سندی به دست روزنامه‌های امریکایی افتاد و چاپ شد که در آن، سفیر امریکا در دربار اسکی ظاهراً اعتراف می‌کرد که از مدت‌ها پیش کششی جنسی به هنری کیسینجر حس می‌کرده است. کار این سفیر هم ساخته شد. اسکندر به ارجمند گفت: «مدتی طول کشید تا چم و خم کار را یاد گرفتم. اما بعد که سوار کار شدم پدر همه‌شان را در آوردم.»

به دستور او میکروفن‌هایی در تلفن سفارتخانه‌ها کار گذاشته شده بود، به طوری که هر بار سفیر شوروی گوشی را برمی‌داشت سرودهای امریکایی می‌شنید و از تلفن سفیر امریکا مجموعه گفته‌های مائوتسه‌دونگ به گوش می‌رسید. وابسته‌های فرهنگی و کشاورزی سفارتخانه را از کشور اخراج می‌کرد. سفیران را در ساعت سه بعد از نیمه شب به دفتر کارش فرا می‌خواند و تا صبح به سرشان داد می‌زد، آنها را به دخالت در توطئه گروه‌های متعصب مذهبی و صاحبان کارخانه‌های بزرگ بافندگی متهم می‌کرد. مجرای فاضلاب سفارتخانه‌ها را می‌بست و چیزهایی را که با پست‌پرایشان می‌آمد توقیف و سانسور می‌کرد، به این ترتیب انگلیسی‌ها را از روزنامه‌های اسب دوانی،

شوروی‌ها را از مجله پلی‌بوی، و امریکایی‌ها را از همه چیز محروم می‌کرد. نهمین و آخرین سفیری که امریکایی‌ها در دوره زمامداری او به کشور فرستادند فقط هشت هفته دوام آورد. دو روز پیش از کودتایی که اسکی را از تخت به زیر کشید و به بازی پایان داد بر اثر سکت قلبی مرد. اسکندر هراپا پیش خودش می‌گفت: «اگر به اندازه کافی سرکار باشم شاید بتوانم سراسر شبکه دیپلماسی جهانی را نابود کنم. چون پیش از آن که من کنار بروم دیگر سفیری باقی نمی‌ماند.»

در قرن پانزدهم مرد بزرگی به قدرت رسید. بله، به نظر می‌رسید به هر کاری تواناست. می‌توانست فرستادگان قدرت‌های بزرگ را دست بیندازد، می‌گفت: ببینید، نمی‌توانید مرا گیر بیندازید. هراپای جاودانی آسیب‌ناپذیر به مردم حس غرور می‌داد... دهمین سفیر امریکا، که بعد از دستگیری او آمد، با چهره‌ای آسوده و بوغدغه از راه رسید. هنگام تقدیم استوارنامه‌اش به رضا حیدر زیر لب گفت: «عذر می‌خواهم، قربان، امیدوارم حضرت عالی مثل نخست‌وزیر قبلی اهل شوخی نباشید.»

حیدر در جوابش گفت: «ثبات کشور شوخی بر نمی‌دارد.» يك بار که ارجمند برای ملاقات با پدرش به سیاه‌مال او رفته بود، اسکندر که سر و صورتی زخمی داشت و رنجور و تکیده و دچار اسهال بود لبخندی زورکی زد و گفت: «این حرام‌زاده دهمی واقعاً آدم گهی است. کاش می‌توانستم به عده‌های دو رقمی هم برسم.»

در قرن پانزدهم... اما علیرغم پوسترها، قرن نو نه در سال آغاز زمامداری او که چند سالی بعد شروع شد. ولی به قدرت رسیدن او چنان اثر خیره‌کننده‌ای داشت که تغییر قرن از سیزدهم به چهاردهم رویدادی کاملاً پیش‌پا افتاده جلوه می‌کرد. عظمت او زمان را هم از اهمیت انداخت. مردی نو برای قرن نو... بله، بی‌اعتنا به زمان قرن نو را شروع کرد. اما زمان به او کلك زد. از او انتقام گرفت: آویزش کرد تا خشك بشود.

در نیمه‌های شب به دارش زدند، تنش را از دار پایین کشیدند و در

پارچه‌ای پیچیدند و به تلوار الحق دادند، و او آن را در هواپیمایی گذاشت و به موهنجو برد. دو زن تحت نظر در آنجا منتظرش بودند. هنگامی که جسد از هواپیما به زمین گذاشته شد، خلبان و خدمه هواپیما از پیاده شدن خودداری کردند. هواپیما در ته باند فرودگاه موهنجو منتظر تلوار ماند، موتورش با حالتی عصبی دود می‌کرد، انگار دلش نمی‌خواست يك لحظه بیشتر از زمان لازم در آن محل بماند. رانی و ارجمند را با ماشین به «سکندره» بردند، و این جایی در حاشیه موهنجو بود که مرده‌های خانواده هراپا را همیشه آنجا به خاک می‌سپردند. در میان چترهای مرمی گورها چشم دو زن به گودالی افتاد که تازه کنده شده بود. تلوارالحق در کنار جسد کفن‌پوش به حالت خبردار ایستاده بود. رانی هراپا، که مثل شیخ گلی اوزنگ زیب موهای یکپارچه سفید داشت، با دیدن جنازه گریه نکرد. گفت: «پس خودش است.» تلوار، که گردنش تکان نمی‌خورد، از کمر خم شد. رانی گفت: «نشان بده، صورت شوهرم را نشانم بده.»

تلوار گفت: «بهتر است نیتید. دارش زده‌اند.»

رانی گفت: «ساکت. پارچه را بزن کنار.»

تلوارالحق دوباره کرنشی کرد و گفت: «خیلی خیلی متأسفم. اجازه ندم.»

رانی با همان صدای آهسته گفت: «چه اجازه‌ای؟ چه کسی می‌تواند این حق را از من بگیرد؟» تلوار دوباره گفت: «واقعاً متأسفم» و چشمان خائنه‌اش را پایین انداخت. تلوار و رضا، پلیس و سرباز، آدم‌های اسکندر. رانی گفت: «پس این جنازه مشکوک است.» با شنیدن این گفته تلوار یکه خورد. با لحن خشکی گفت: «شوهرتان مرده. دیگر چه چیز می‌تواند مشکوک باشد.»

رانی زیر لب گفت: «پس بگذار از روی کفن ببوسمش.» و روی جنازه خم شد. پیش از آن که تلوار به خودش بیاید و بتواند جلو او را بگیرد با ناخن‌هایش سوراخ بزرگی را در کفن کند، و چشمش به چهره خاکستری اسکندر افتاد که به او زل زده بود.

ارجمند برای اولین بار به حرف آمد. گفت: «حتی چشمهایش را هم

ن بسته‌اید» اما مادرش ساکت شد، به لب‌های گوشتالود موهای جوگندمی جسد خیره مانند تا این که از آن جدایش کردند... بعد گفت: «دفنش کنید، سند شرمندگی‌تان را دفن کنید. دیگر دیدمش.» در حالی که اسکندر را به خاک می‌سپردند خورشید از افق سرزد.

در راه برگشت، رانی گفت: «وقتی کسی را دار می‌زنند، چشمهایش ورمی‌جهد، صورتش کبود می‌شود. زبانش بیرون می‌زند.»
«تو را به خدا بس کن، مادر.»

«روده باز می‌شود. اما شاید تمیزش کرده بودند، بوی ضدعفونی می‌داد.»
«بس کن.»

«شاید صورتش را هم — کسانی را دارند که این چیزها را درست می‌کنند، زبان را می‌برند تا لب‌های جنازه بسته بشود. شاید هم آرایشگری را به کار گرفته باشند.»

ارجمند دو دستش را روی گوشهایش گذاشت.
«اما يك چیز را نمی‌شود کاریش کرد. اثر طناب روی گردن جنازه می‌ماند. گردن اسکندر این را نداشت.»

ارجمند گفت: «داری حالم را به هم می‌زنی. بس کن.»
رانی داد زد: «چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ این که اثر طناب روی گردنش نمائند به این خاطر است که پیش از دار زدن مرده بوده. این قدر احمقی که این را نمی‌فهمی؟ جنازه‌اش را دار زده‌اند.»

ارجمند دستهایش را پایین انداخت. «وای خدا». گردنی که از طناب دار اثر نداشت: مرگ کارت ویزیت‌اش را به جا نگذاشته بود. ارجمند ناگهان گیج شد و داد زد: «این حرف‌ها چیست، مادر؟ تو که از دار و اعدام چیزی نمی‌دانی.»

رانی به آرامی گفت: «یادت رفته که من ميرك را هم دیدم.»

در آن روز رانی برای آخرین بار کوشید به دوست قدیمی‌اش بلقیس حیدر تلفن کند.

صدایی از آن طرف گفت: «متأسفم. خانم حیدر نمی‌توانند بیایند پای تلفن.»

رانی فکر کرد: «پس راست است. بیچاره بلقیس. رضا او را هم زندانی کرده.»

رانی و ارجمند درست شش سال در خانه‌شان بازداشت بودند، یعنی دو سال پیش و چهار سال پس از اعدام اسکندر هراپا. در این مدت اصلاً نتوانستند به همدیگر نزدیک‌تر بشوند و این به خاطر ناهمخوانی خاطره‌هایشان بود. اما تنها نقطه مشترکی که داشتند این بود که هیچکدام در سوگ اسکندر گریه نکردند. چندین چادر ارتشی، شبیه یک سلسه کوه کوچک برزنتی، در حیاط خانه‌شان و درست در همان جایی مستقر بود که زمانی رضا حیدر خودش را به زمین بست، و حضور این چادرها که انگار زمین‌لرزه‌ای به وجودشان آورده بود موجب می‌شد که دو زن گریه نکنند. یعنی که در سرزمینی اشغال شده زندگی می‌کردند و سرسختانه بر آن بودند که نگذارند اشغالگران گریه‌شان را ببینند. فرمانده نگهبانانشان، سروان جوان تنومندی به اسم «اعجاز» بود که موهایی از ته تراشیده داشت و روی لب بالایی‌اش کرک‌هایی دیده می‌شد که هرگز خیال سیل شدن نداشت. او هر آغاز کوشید دو زن را به گریه بیندازد. یک‌بار گفت: «خدا می‌داند شما سلیطه‌های پولدار چه جور زن‌هایی هستید. مردتان مرده اما یک قطره اشک از چشمتان بیرون نمی‌زند.» رانی هراپا خودش را مهار کرد و در جواب او گفت: «راست می‌گویی. خدا می‌داند. حال و روز جوانهای او نیفورم‌پوش را هم می‌داند. با یراق و پاگون نمی‌شود چیزی را از او پنهان کرد.»

در آن سالهایی که زیر نگاه‌های بدگمان سربازان و همراه با سردی اقروای ارجمند می‌گذشت، رانی هراپا همچنان شال‌های پشمی‌اش را گلدوزی می‌کرد. در همان روزهای اول به سروان اعجاز گفت: «این بازداشت در خانه، زندگی مرا خیلی تغییر نمی‌دهد. فقط همین که آدم‌های تازه‌ای دوروبرم هستند و گهگاه چند کلمه‌ای می‌گویم و می‌شنوم.»

اعجاز، که کرک پشت لبش از عرق خیس بود، داد زد: «خیال نکس من دوست شماها هستم. همین که آن ناکس را بکشیم این خانه را مصادره

می‌کنیم. همه این طلا و نقره و تابلوهای خارجی پر از زن‌های لخت و بردهای نیمه اسب، رفتنی است.»

رانی گفت: «اول از همه آن تابلوهای اتاق خواب مرا بردارید. از همه قیمتی‌ترند. اگر هم خواستی بدانی کدامیک از این چیزها نقره‌ای و کدامیک آب نقره است، از خودم بپرس.»

سروان اعجاز هنگامی که به موهنجو آمد کم‌تر از نوزده سال داشت. و به خاطر همین ناپختگی جوانی رفتارش سخت متزلزل بود: گاه به خودش می‌بالید از این که مأمور نگهبانی چنان خانم‌های سرشناسی شده بود و کلمه‌شقی می‌کرد، و گاه دچار دستپاچگی و کم‌رویی خاص نوجوانان می‌شد. هنگامی که رانی به او پیشنهاد کرد که در چگونگی غارت ائانه خانه کمکش کند، دچار شرمی شد که آتش غرورش را شعله‌ور کرد و به سربازانش دستور داد بسیاری از اشیاء گرانبهای خانه را بیرون بکشند و جلو ایوانی تلمبار کنند که رانی با حالتی آرام و بی‌اعتنا روی آن نشسته بود و شالش را می‌دوخت. بابر شکیل در دوره کوتاهی جوانی‌اش تلی از یادگارهای گذشته را سوزانده بود. سروان اعجاز، که از سرگذشت پیری که فرشته شد خبر نداشت، همان آتش را در موهنجو برپا کرد، آتشی که آدمها آنچه را که از گذشته‌ها به جا مانده است و آزارشان می‌دهد در آن می‌سوزانند. و در سراسر آن روز شعله‌ور، رانی هراپا به سربازان غارتگر کمک کرد، راهنمایی‌شان کرد تا بهترین ائانه و آثار هنری خانه را به آتش بیندازند.

دو روز بعد، رانی همچنان روی صندلی راحتی‌اش نشسته بود که اعجاز به سراغش آمد و به خاطر آنچه کرده بود از او پوزش خواست. رانی در جوابش گفت: «نه، کار خوبی کردی. از آن چیزهای کهنه هیچ خوشم نمی‌آمد. اما اگر می‌ریختمشان بیرون اسکی خیلی ناراحت می‌شد.» بعد از آن غارت ائانه خانه، رفتار سروان اعجاز با رانی احترام‌آمیز شد. و در پایان شش سال رانی را به چشم مادرش می‌دید چون جلو چشمان او بزرگی شده بود. از آنجا که از زندگی عادی و رابطه دوستانه با همگانش محروم بود، سفره دلش را پیش رانی باز می‌کرد و آرزوهای تازه شکل یافته‌اش درباره زن‌ها و داشتن ملك کوچکی در شمال را با او در میان می‌گذاشت.

رانی پیش خودش می‌گفت: «سرنوشت من این است که همه مرا مادر خودشان بدانند.» به یاد می‌آورد که حتی اسکی هم در پایان کار دچار این اشتباه شده بود. در آخرین باری که به موهنجو آمد خم شد و پای رانی را بوسید.

دو زن هر کدام به شیوه‌ای از زندانبانشان انتقام می‌گرفتند. رانی کاری کرده بود که او دوستش بدارد، و در نتیجه از خودش متنفر باشد؛ اما ارجمند دست به کاری زد که به عمرش نکرده بود، یعنی بهترین لباس‌ها را می‌پوشید و خودش را می‌آراست. باکره تنبان آهنی جلو چشم سربازان و به ویژه سروان اعجاز با حالت تحریک‌آمیزی می‌خرامید و جواهر می‌فروخت. این رفتارش نتیجه چشمگیری به دنبال آورد. در هیمالیاهای کوچک برزنتی زردخورد شروع شد، دندان‌ها شکست، سربازان همدیگر را چاقو زدند. خود اعجاز هم دچار آشوبی درونی شد، چنان شهوتی بر او چیره شد که پنداری می‌خواست او را بترکاند، مثل بادکنکی که پر از آب رنگی شده باشد. در یک بعد از ظهر، هنگامی که رانی خوابیده بود، ارجمند را به کناری کشید و با لحن هشدارآمیزی به او گفت: «فکر نکن نمی‌فهمم چه قصدی داری. شما ... های میلیونر فکر می‌کنید هر کاری دلتان بخواهد می‌توانید بکنید. در ده من، دختری را که همچو رفتار جلفی بکند سنگسار می‌کنند، می‌فهمی منظورم چیست.»

ارجمند گفت: «پس سنگسارم کن، منتظر چه هستی؟»

یک ماه بعد اعجاز دوباره او را به کناری کشید و با درماندگی سرش داد زد: «افراد من می‌خواهند به تو تجاوز کنند. نمی‌دانم چرا جلوشان را می‌گیرم؟ باید اجازه بدهم این کار را بکنند. تو خودت داری این بلا را به سر خودت می‌آوری.»

ارجمند در جوابش گفت: «بگذار ببینند. اما خودت باید اول از همه بیایی.»

اعجاز با درماندگی گفت: «کثافت! نمی‌دانی که اختیارت دست ماست؟ برای هیچکس هم مهم نیست که چه بلایی به سرت می‌آید.» ارجمند گفت: «می‌دانم.»

در پایان دوره بازداشت دو زن، در زمانی که ارجمند سروان اعجاز را زندانی کرد و آهسته آهسته تا حد مرگ شکنجه‌اش داد، اعجاز بیست و چهار سال داشت؛ اما موهایش مثل موهای اسکندر هراپا به سفیدی برف شده بود. هنگامی که او را به اتاق شکنجه می‌بردند، تنها چهار کلمه گفت و بعد به نعره افتاد: «خوب، تازه چه خبر؟»

در آن شش سالی که رانی هراپا روی صندلی راحتی‌اش در ایوان می‌نشست و سوزن می‌زد، هجده شال را گلدوزی کرد که همه از زیباترین کارهایی بود که تا آن زمان کرده بود؛ اما به جای آن که کارش را به دخترش یا سربازان نشان بدهد، شال‌های تمام شده را در صندوق فلزی سیاهی می‌گذاشت که پر از گلوله‌های نفتالین بود، و درش را قفل می‌کرد. کلید این صندوق تنها کلیدی بود که اجازه داشت پیش خودش نگه‌دارد. سروان اعجاز بقیه کلیدها را به حلقه بزرگی کرده بود که به کمر بند خودش می‌آویخت و رانی را به یاد بلقیس می‌انداخت، بلقیس که همه درها را برای گریز از باد گرم بعد از ظهر قفل می‌کرد. بیچاره بلقیس، رانی حسرت گفتگوهای تلفنی‌شان را می‌خورد. این وسیله ارتباط، این پیوند حیاتی که در دوره‌های مختلف پیام‌های دلداری بلقیس به رانی و سپس رانی به بلقیس را می‌رساند، به خاطر کارهای مردها قطع شده بود.

کاریش نمی‌شود کرد. رانی خونسردانه روی شال‌هایش کار می‌کرد. در آغاز سروان اعجاز خواست نخ و سوزن را از او بگیرد، اما رانی او را شرمزده کرد و از این کار بازداشت. گفت: «پسر، فکر نکن که به خاطر تو خودم را با سوزن می‌کشم. یا شاید خیال کرده‌ای که می‌خواهم خودم را با نخ گلدوزی دار بزنم؟» آرامش همسر اسکندر سروان را به تسلیم واداشت (در آن هنگام هنوز اسکندر زنده بود). اعجاز حتی پذیرفت که کلاف‌های نخی را با رنگ و ضخامتی که رانی می‌خواست برایش از فروشگاه سرشته‌داری ارتش بخرد؛ به این ترتیب، رانی یک بار دیگر به کار پرداخت و هنر جادوگرانه‌اش را برای آفریدن نقش‌های رنده و جادویسی روی

شال‌ها به کار گرفت.

هجده شال در يك صندوق: رانی هم می‌کوشید خاطره‌ها را جاودانی کند. هراپای شهید، در ذهن دخترش همچنان زنده بود و حالتی نیمه‌خدایی داشت؛ اما هیچ دو نفری را نمی‌توان یافت که خاطراتشان، حتی دربارهٔ يك موضوع واحد، با هم سازگاری داشته باشد... رانی شال‌هایش را به هیچ‌کس نشان نداد تا این‌که، سال‌ها بعد، آنها را با صندوق سیاه برای ارجمند هدیه فرستاد. هرگز نشد که کسی کنارش بایستد و کارش را تماشا کند. نه سربازان و نه دخترش به آنچه او برای وقت‌گذرانی می‌کرد علاقه نشان نمی‌دادند.

گور نوشته‌ای از نخ. هجده شال خاطره. هر هنرمندی حق دارد روی اثرش نامی بگذارد. و رانی پیش از فرستادن صندوق برای دخترش که تازه قدرت یافته بود تکه کاغذی را در آن گذاشت. روی کاغذ نوشت: «بیش‌رمی اسکندر کبیر» و امضای شگفت‌انگیزی را پای آن گذاشت: رانی همایون. اسم دختری‌اش، اسمی که از زیر آوارهای گذشته بیرون کشیده بود.

هجده شال بیانگر چه بود؟

آن شال‌های در صندوق بسته چیزهایی نگفتنی را بیان می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌خواست بشنود: شال بدمینتون زمینه‌ای به رنگ سبز لیمویی و حاشیه زیبایی با نقش‌های در هم پیچیدهٔ راکت و توپ بدمینتون و تنکه‌های چین‌دار داشت، و مرد بزرگ را نشان می‌داد که برهنه دراز کشیده و پیرامونش پراز کنیزکان سرخ و سفیدی بود که می‌خرامیدند و لباس ورزش فرم‌نرمك از تنشان پایین می‌افتاد؛ چین لباس‌ها در نسیم با چه ظرافتی ترسیم شده بود، سایه روشن رنگ‌ها چه بازی دل‌انگیزی داشت! — تن زن‌ها انگار تاب تحمل پیرهن‌های سفید، سینه‌بندها و کفش‌های کنائی را نداشت، آنها را پس می‌زد تا خود را از بند آنها آزاد کند، اسکندر روی دندهٔ چپ آرمیده و به آرنجش تکیه داده بود، و زنها به او خدمت می‌کردند. بلکه می‌دانم که از او يك قدیس ساخته‌ای، دخترم، هرچه را که به تو می‌گفت

چشم بسته می‌پذیرفتی: این که پرهیزکار شده بود، این که چون يك پاپ شرقی از زن دوری می‌جست. اما نمی‌توانست زمان درازی جلو خودش را بگیرد، مرد عیاشی بود که وانمود می‌کرد خودش را فدای وظیفه سترگش کرده است، اشراف زاده‌ای بود که در حفظ امتیازهای اربابی‌اش پافشاری می‌کرد، هیچکس به خوبی او نمی‌توانست بر گناهانش سرپوش بگذارد، اما من او را می‌شناختم، چیزی را از من پنهان نمی‌کرد، دخترهای سفیدپوست دهکده را می‌دیدم که شکم‌هایشان بالا می‌آمد، از هدیه‌های هرچند کوچکی که به طور مرتب برایشان می‌فرستاد خبر داشتم، بچه‌های هرپا نباید گرسنگی می‌کشیدند، و بعد از سرنگونی او همه‌شان به سراغ من آمدند. و شال سیلی اسکندر را نشان می‌داد که هزار بار دستش را به روی وزیران، سفیران، روحانیون جدلی، کارخانه‌داران، خدمتکاران و دوستان بلند می‌کرد، پنداری همه سیلی‌هایی که او به این و آن زده بود روی شال دیده می‌شد. و چقدر سیلی می‌زد، ارجمند، البته نه به تو، به تو نمی‌زد، باور نمی‌کنی اما می‌توانی به گونه هم عصرانش نگاه کنی و سرخی محو نشدنی جای کف دستش را روی آنها ببینی. و شال لگد، نشان دهنده اردنگ‌هایی که به مردم می‌خوراند و در آنها حسی را به وجود می‌آورد که محبت نبود. و شال هیش‌ش! که اسکندر را در اوج افتخار در دفتر کارش نشان می‌داد، دفتری که کوچک‌ترین جزئیاتش به دقت ترسیم شده بود به طوری که شاید بوی آن چار دیواری ترسناک هم به مشام می‌رسید، اتاقی با طاقی‌های سیمانی که گفته‌هایی از خود او را نوشته و در قاب کرده و روی دیوارهایش آویخته بودند، و خودنویس‌های مون‌بلان که در جا قلمی روی میز کارش چون کوه‌هایی سیاه رنگ افراشته بود و رانی حتی ستاره‌های كوچك سفید آنها را هم به تصویر کشیده بود؛ اتاق سایه‌ها، اتاق قدرت، اتاقی که حتی سایه‌هایش هم خالی نبود و از میان آنها درخشش چشمانی دیده می‌شد، زبان‌های سرخی بیرون می‌زد، زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که با رشته‌های نخ نقره‌ای روی شال کشیده شده بود: اسکندر و جاسوسانش، عنکبوت بزرگ در مرکز تارهایی از کسانی که گوش می‌خوابانند و بیچ‌بیچ می‌کردند، رانی رشته‌های نقره‌ای آن تارها را از چهره او به هر طرف تابانیده بود و با آن

تارهای نقره‌ای وحشت همه‌جاگیر آن روزها را به یاد می‌آورد، روزهایی که پدران به فرزندانشان دروغ می‌گفتند، و زنان خشمگین تنها می‌توانستند از باد بخواهند که معشوق‌هایشان را به انتقامی سهمگین دچار کند. تو، ارجمند هرگز دچار این ترس نشدی که بینی او چه می‌داند و شال شکنجه، که خشونت ددمنشانه زندان‌هایش را نشان می‌داد. زندانیان چشم بسته‌ای که به صدلی طناب پیچشان کرده بودند و شکنجه‌گران سطل‌هایی از آب جوش و آب یخ را به تناوب رویشان می‌ریختند (بخار آب داغ را هم با نسج کشیده بود)، و این شکنجه آن قدر ادامه می‌یافت که واکنش طبیعی تن زردانی مختل می‌شد، به طوری که پوستش بر اثر آب سرد تاول می‌زد؛ زخم‌هایی که با نخ سرخ روی شال نقش بسته بود. و شال سفید، که با نسج سفید بر زمینه‌ای سفید رنگ ترسیم شده بود، تا فقط چشم دقیق و تیزبین بتواند به جزئیات آن پی‌برد. این شال مأموران پلیس را نشان می‌داد که او اونیفورم تازه‌ای به تنشان کرد، لباسی از سر تا پا سفید، با کلاه خود سفید و یراق نقره‌ای، غلاف تپانچه سفید، چکمه‌های سفید تا زیر زانو، مأموران پلیس در حال اداره کاباره‌هایی که در آن الکل به فراوانی فروخته می‌شد، در شیشه‌های سفید با برچسب‌های سیاه، و گرد سفیدی که مشتریان از پشت دستکش‌های سفیدشان به بینی می‌کشیدند، این چیزها را ندیده می‌گرفت، سعی کن بفهمی، می‌خواست پلیس قوی و ارتش ضعیف باشد، سفیدی خیره‌اش می‌گردد، دختر. و شال دشنام، که اسکندر را با دهنی عظیم نشان می‌داد، و از دهنش دشنام‌ها به شکل جانورانی چندش‌آور بیرون می‌زد، سوسک‌های سرخ، مارمولک‌های ارغوانی، زالوهای فیروزه‌ای، عقرب‌های اخراپی، عنکبوت‌های لاجوردی و موش‌های سفید، چون همیشه بد دهن بود، ارجمند، اما تو فقط چیزهای خوب او را می‌شنیدی. و شال شرم بین‌المللی، با چهره اسکندر در حالی که پیش پای چینی‌ها زانو می‌زد، یا با محمد رضا پهلوی توطئه می‌کرد، یا عیدی‌امین را در آغوش می‌گرفت؛ اسکندر که سوار بر بمبی اتمی جهان را به نابودی تهدید می‌کرد؛ هراپا و سگ پشمالو که مثل دو کودک بیرحم سر جوجه‌ای زمردی را از تن جدا می‌کردند، پرهای بال شرقی‌اش را یکی یکی می‌کنند. و دو شال انتخابات، یکی نشان دهنده روزی که آغاز دوره

زمامداری او بود، و دیگری برای انتخاباتی که سرنگونی‌اش را به دنبال آورده، شال‌هایی آکنده از چهره‌های گوناگون، که با دقت بهت‌آوری تك تك اعضاى «جبهه مردمی» را نشان می‌داد، آدم‌هایی که مهر صندوق‌ها را می‌شکستند، آنها را از رأی‌های قلابی پر می‌کردند، سر مردم را می‌شکستند، در پای صندوق‌ها رأی دادن روستائیان را زیر نظر می‌گرفتند، آدم‌هایی که چوبدست یا تفنگشان را در هوا تکان می‌دادند، اوباش، آتش افروزان؛ و شال انتخابات دوم سه برابر شال اول آدم داشت، اما علیرغم آن همه چهره‌ای که در شال وول می‌زدند حتی یکی‌شان هم گمنام نبود. تك تكشان اسم داشتند، و این شال ادعائمه‌ای بود که همه و همه را متهم می‌کرد. البته که در هر حال در آن انتخابات برنده می‌شد، بلکه دخترم، به پیروزی قابل قبولی می‌رسید، اما او بیشتر از آن می‌خواست، زمانی راضی می‌شد که مخالفانش نابود شده باشند، می‌خواست آنها را مثل سوسك زیر پایش له کند، بلکه، نابودی‌شان را می‌خواست اما در نهایت این نصیب خودش شد، فکر نکن که غافلگیر نشد، فراموش کرده بود که انسانی بیش نیست. و شال تمثیلی، اسکندر و مرگ دموکراسی، دموکراسی به شکل زنی تصویر شده بود که اسکندر داشت خفه‌اش می‌کرد، گلویش را می‌فشرد، چهره دموکراسی کبود شده بود، چشمانش از کاسه بیرون می‌زد، زبانش از گلویش ورجهیده بود، پاجامه خودش را آلوده کرده بود، دستهایش از درد درهوا چنگ می‌زد و اسکندر همچنان گلویش را می‌فشرد و می‌فشرد، و در زمینه تصویر ژنرالها تماشا می‌کردند، دستهای معجزه‌گر زن هنرمند بازتاب صحنه قتل را در عینك‌های آینه‌ای‌شان رقم زده بود، همه از این عینك‌ها داشتند به جز یکی‌شان که دور چشمانش سیاه بود و چند قطره اشك روی گونه‌اش دیده می‌شد، و در پشت سر ژنرالها کسان دیگری بودند که از پس پاگون‌ها و یراقهای آنها سرك می‌کشیدند، امریکایی‌ها با موهای کوتاه و روسها با لباس‌های گشاد، و حتی خود صدر مائو، همه تماشا می‌کردند و از جا نمی‌جنبیدند، ارجمند، نیازی به این نیست که درباره پلرت کاوش کنی و دنبال توطئه‌گران بگردی— خود او کار توطئه‌گران را آسان می‌کرد. می‌گفت من مظهر امیدم و همین‌طور هم بود، اما بعد عوض شد و به صورت

چیز دیگری در آمد. اسکندر و تابودی توانایی‌ها؛ در این شال، زن هنرمند اسکندر را به صورت قاتلی ترسیم کرده و قربانی‌اش دختر جوان كوچك اندامی بود که بدن نحیف و عقل ناقص داشت: رانی برای ترسیم این دختر ك سوفیا زینویا حیدر (بانو شکیل) را الگو گرفته بود، و او را در حالی نشان می‌داد که زیر فشار پنجه‌های اسکندر داشت خفه می‌شد و چهره‌اش کبود شده بود. و شال چهره خود هنرمند، که در آن رانی خودش را به صورت پیرزنی نشان می‌داد که از چوب و آجر و حلبی و دیگر مصالح خانه ساخته شده بود، بدنش با چشم‌انداز موهنجو درهم می‌آمیخت و یکی می‌شد، او هم مثل خانه کهنه پر از غبار و ترك و كارتنك بود، و مه رقیقی از فراموشی همه صحنه را می‌پوشاند. این شال چهاردهم بود. و شال پانزدهم قرن پانزدهم را نشان می‌داد، همان پوستر معروف را با نخ و سوزن روی شال آورده بود، اسکندر آینده را نشان می‌داد، اما در افق چیزی دیده نمی‌شد، از پرتو فروزان خورشید پگاهی خبری نبود، هرچه بود امواج بیکران شب سیاه بود. و بعد، شال گلی اورنگ زیب، که خودکشی او را نشان می‌داد و دو شال آخر از همه بدتر بود: شال جهنم، که همان طور که عمر خیام شکیل در بچگی‌هایش کشف کرد در غرب کشور و در نزدیکی شهر کاف قرار داشت، جایی که جنبش جدایی طلب آن پس از جدا شدن بخش شرقی کشور گسترش عجیبی یافت و بسیاری از مردم سر به کوهستان‌ها زدند، اما اسکندر کارشان را ساخت، در شال رانی این سرزمین یکپارچه سرخ سرخ بود، چون اسکندر بلایی به سرش آورده بود که دیگر کسی هوس جدایی نکند، به فکر تقلید از بخش شرقی کشور نیفتد، سراسر شال پر از جنازه بود، مردانی با آلت‌های بریده، پاهای جدا شده، دل و روده به جای صورت، و کار سپاه بیگانه مرگ چنان بود که دور فرمانروایی رضا حیدر پر منطقه را از یاد می‌برد، یا حتی او را روسفید می‌کرد. چون واقعاً قابل مقایسه نبود، دختر. نمی‌دانی این رهبر مردمی تو، کسی که تو او را محبوب همه می‌دانستی، چه کارها کرد، حساب جنازه‌های روی شال از دستم در رفته است، بیست یا پنجاه یا صد هزار کشته، نمی‌دانم، همه نخ سرخ دنیا برای نشان دادن آن همه خون بس نیست: آدم‌هایی از پا آویخته که سگ‌ها روده‌های بیرون

ریخته‌شان را می‌خوردند، آدم‌هایی که سوراخ گلوله دهن دومی را روی صورتشان پدید آورده بود، دهن بی‌جانی که پوزخند می‌زد، آدم‌هایی که در شال گوشت و خون و مرگ خوراك مهمانی کرم‌ها شده بودند. و ميرك هراپا در آخرین شال، ميرك که پای درختی دفن شده بود اما البته سر از خاك بیرون می‌کشید و در اسکندر هراپا چنگ می‌زد تا او را به ژرفای دوزخ بکشد... هجدهمین شال و شاهکار رانی، چشم‌اندازی همه‌جاگیر، زمین سخت تبعیدگاه رانی که سرتاسر افق کشیده شده بود، از موهنجو تا دارو، روستائیان سطل بر دوش، اسب‌هایی که آزادانه می‌تاختند، زنانی که روی زمین کار می‌کردند، و روشنای سپیده‌آمیزه مجزوه‌واری از نخ‌های آبی و صورتی بود؛ دارو بیدار می‌شد، و در ایوان عظیم خانه اربابی‌اش، بالای پله‌هایش، پیکری دراز و سنگین با باد تکان می‌خورد، يك مرده تنها بعد از کشتار شال هفدهم، ميرك هراپا که از گردن به لبه بام خانه پندری‌اش آویخته بود، ميرك که در اولین ماه‌های زمامداری اسکندر کشته شد، ميرك که چشمان بی‌جانش از آن بالا به نقطه‌ای خیره بود که زمانی لاشه سگی فحواسته در آفتاب رها شده بود تا بگنجد، پله، رانی با چنان دقتی جنازه ميرك را نشان داده بود که دل بیننده از تپش باز می‌ایستاد، هیچ چیز را از قلم نینداخته بود، پارگی شکم، شکاف کنار سینه که قلب ميرك را از آن بیرون کشیده بودند، زیان بریده، همه و همه را ترسیم کرده بود، و دهقانی دیده می‌شد که کنار جسد ایستاده بود و چیزی می‌گفت که با نخ سیاه بالای سرش نوشته شده بود: «به این می‌ماند که بدنش را، مثل يك خانه، غارت کرده باشند.»

بدیهی است که اسکندر هراپا به اتهام دست داشتن در قتل ميرك هراپا محاکمه و به مرگ محکوم شد. هارون، پسر مقتول هم به اتهام ارتکاب این جنایت محاکمه شد. اما او را غیابی محاکمه کردند، گمان می‌رفت که از کشور گریخته یا شاید هم مخفی شده باشد.

در هجدهمین شال رانی هیچ قاتالی دیده نمی‌شد... اما اکنون که همه

شال‌ها را باز کرده و از تماشایشان لذت برده‌ایم، وقت آن است که خانواده‌
 هراپا را به حال خودشان بگذاریم، و همچنین رائی و ارجمند را که در
 خانه‌ای آن چنان رو به ویرانی در بازداشت بودند که از شیرهای لوله‌کشی
 کهنه و زنگ زده‌اش آبی به رنگ خون بیرون می‌ریخت. وقت آن است
 که به عقب برگردیم، تا اسکندر از قبر بیرون بیاید، و البته در زمینه‌
 قصه قرار بگیرد. در حالی که خاندان هراپا اوج می‌گرفت و سقوط می‌کرد،
 کسان دیگری زندگی‌شان را می‌کردند.

فصل دهم

زنی با چادر

زمانی زن جوانی به نام سوفیا زینویا بود که اسم «شرم» را هم رویش گذاشته بودند. زنی كوچك‌اندك بود، خیلی از مغز كاج خوشش می‌آمد، و هنگام راه رفتن حركت دست‌ها و پاهایش ناهماهنگ بود. اما علیرغم این نارسایی حركتی، به چشم يك آدم غریبه زنی چندان غیر عادی نمی‌آمد، چون در سن بیست و يك سالگی از همه مشخصات معمولی بدنی و از جمله از چهره جدی و ریز نقشی برخوردار بود که او را به نحوی غیرعادی بالغ و رسیده نشان می‌داد، و این واقعیت را پنهان می‌کرد که او از نظر عقلی بیشتر از هفت سال نداشت. این زن حتی شوهر هم داشت، که همان عمرخیام شکیل بود، و هرگز از پدر و مادرش گله نکرد که چرا برایش شوهری انتخاب کردند که سی و يك سال از او بزرگ‌تر بود، یعنی بیشتر از پدر خودش سن داشت. اما علیرغم ظواهر، این سوفیا زینویا يك موجود طبیعی از آب درآمده، یکی از آن ملائکی که در داستانها برای نابود کردن و سرکوب بشر به زمین پا می‌گذارند، یا آدم‌های افسانه‌ای که به صورت گرگ در می‌آیند، یا خون‌آشامانی که وصفشان را در قصه‌ها می‌خوانیم و خوششان می‌آید، و در همان حال که داریم از ترس زرد می‌کنیم نفس راحتی هم می‌کشیم از این که چنین چیزهایی فقط در قصه‌ها می‌آید و واقعیت

ندارد؛ چون می‌دانیم (و البته به زبان نمی‌آوریم) که حتی احتمال وجود آنها همه قوانین زندگی ما را به هم می‌ریزد و روند شناخت ما از جهان را مختل می‌کند.

در درون سوفیا زینوبیا شکل دیسوی پنهان بود. پیشتر گوشه‌ای از چگونگی رشد این هیولای نگفتنی را دیدیم. دیدیم که چگونه از برخی احساسها و عواطف تغذیه می‌کرد و گهگاه بر دخترک چیره می‌شد. سوفیا دوبار بیمار شد و تردید بود بپذیرد: یکی زمانی که دچار التهاب مغزی شد و دیگری هنگامی که دستگاه دفاعی بدنش از کار افتاد. شاید این هر دو مورد کوششی بود که سوفیا زینوبیا، به عنوان یک فرد معمولی، می‌کرد تا شاید دیو را حتی به قیمت جان خودش شکست بدهد. اما دیو پا برجا بود. و شاید بعد از حمله سوفیا به شوهر خواهرش در روز عروسی، باید حدس زده می‌شد که بخش غیر هیولایی شخصیت او هرچه بیشتر توانایی رویارویی با جانور خونخواری را که در درون اوست از دست می‌دهد. اما عمرخیام سرانجام توانست با صدای زمزمه آلودش او را از خلسه بیرون بکشد، سوفیا آرام و آسوده از آن حالت بیرون آمد و به نظر می‌رسید که خودش هم نمی‌داند قتلوارالحق را برای همیشه از بازی چوگان محروم کرده است. دیو دوباره پس نشسته بود، اما میله‌های قفسش دیگر ترك داشت با این همه، وضع به طور کلی آرام بود. شهبانو به عمرخیام گفت: «طفلك دختر، از زور ناراحتی اختیار خودش را از دست داده بود. اما، شکر خدا، دیگر حالش خوب است.»

رضا حیدر شکیل را به مذاکره دعوت کرد و مرد و مردانه به او گفت که اگر بخواهد می‌تواند نامزدی را به هم بزنند. مولانا داود سالخورده، که در مذاکره حضور داشت، با شنیدن این گفته دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و به حرف آمد. به خاطر فراموشی پیری به یاد نمی‌آورد که در آغاز با این پیوند مخالفت کرده بود و با صدای تیزی که به صغیر گلوله‌ای می‌مانست گفت: «آن دختره جنی و این بچه جن بهتر است با هم باشند و به جهنم‌دوره‌ای دور از اینجا بروند.» عمرخیام با سربلندی گفت: «قربان، من اهل علم؛ جن و این حرف‌ها یعنی چه. کسی را که دوست دارم به خاطر

این که بیمار است طرد نمی‌کنم؛ برعکس، وظیفه خودم می‌دانم که خویش کنم و همین کار را هم دارم می‌کنم.»

ناراحتی از دست این قهرمان کتابم کمتر از گذشته‌ها نیست. چون خودم وسواسی نیستم نمی‌توانم وسوسه‌ای را که به جانش افتاده درک کنم. — اما باید اعتراف کنم که عشقش به دختر معیوب رضا حیدر دارد کم‌کم عشقی صادقانه جلوه می‌کند... که البته نمی‌تواند برطرف‌کننده انتقاد من از او باشد. آنها استعداد شگرفی دارند در این که برخی جنبه‌های کردار و منش خودشان را اصیل و عالی بدانند، در حالی که در واقع جنبه‌هایی پست و ساختگی و حقیرانه است. — در هر حال، عمرخیام بی هیچ دو دلی گفت که نمی‌خواهد نامزدی‌اش را به هم بزنند.

بلقیس حیدر، که رویدادهای جشن عروسی نوید ندهش را آشفته کرد بود، توانایی فکر کردن به عروسی دیگری را نداشت. بعد از بیرون آمدن سوفیا زینوبیا از بیمارستان با او حرف نمی‌زد؛ اما در شب پیش از روز عقدکنان به اتفاقی رفت که شهبانو در حال روغن زدن و بافتن گیس دخترش بود، و با چنان کندی و زحمتی حرف زد که گویی هر کلمه‌اش وزن سنگینی بود که از ژرفای چاه وظیفه مادری بالا می‌کشید. به سوفیا گفت: «باید خودت را يك اقیانوس مجسم کنی، و مرد را مثل يك جانور دریایی بدانی، چون مردها این طورند، برای زنده بودن باید خودشان را در اعماق وجود زن غرق کنند.» چشمانش بی‌اختیار دور صورت دختر می‌گشت. سوفیا زینوبیا با شنیدن این توصیف اقتراعی مادرش چهره در هم کشید و با یکدندگی و با صدای دخترکی هفت ساله — که همچنین صدای پنهانی هیولای دروش بود — گفت: «از ماهی بدم می‌آید.»

نیرومندترین واکنش آدم در برابر ترس از شب و خطر و چیزهای ناشناخته چیست؟ — این است که فرار کند، رو برگرداند و بگریزد؛ وانمود کند که خطر باشتاب به طرف او نمی‌آید. و این همان گرایش ماست به این که خودمان را به نفهمیدن بزنیم، گرایش جنون‌آمیز به انکار شورمان در

زمانی که نمی‌توانیم آنچه را که شعور در می‌یابد تحمل کنیم. لزومی ندارد که خودمان را به كبك تشبیه کنیم تا به این گرایشمنان جنبه‌ای نمادی داده باشیم؛ آتمیزاد بیش از هر پرنده‌ای که پریدن نمی‌داند، دچار ناپینائی خود خواسته است.

عروسی سوفیا زینویا خیای خودمانی برقرار شد. نه تشریفاتی در کار بود و نه کسی را دعوت کرده بودند. سه مادر عمر در کاف ماندند و نیامدند، داود هم در مراسم شرکت نکرد. فقط عروس و پدر و مادرش بودند و شکیل و دفتردار. رضا حیدر به زور این ماده را در عقدنامه گنجانده که داماد حق ندارد بدون اجازه پدر و مادر عروس او را از خانه پدری‌اش بیرون ببرد. در توجیه این خواستش گفت: «پدر نمی‌تواند جگر گوشه‌اش را از خودش جدا کند.» و با این گفته نشان داد که آتش محبت تازه به یافته‌اش به سوفیا بیش از پیش شعله‌ور است. این شعله چنان چشمانش را خیره کرده بود که ماهیت واقعی دخترش را نمی‌دید. در سال‌های بعد به خودش قبولاند که با زندانی کردن همسرش در خانه، با پنهان کردن او در پس دیوارها و پنجره‌های بسته، می‌تواند خانواده‌اش را از میراث شوم بلقیس و از رنج و سرگستگی او در امان بدارد. (چون، سوفیا زینویا با همه پریشانی‌اش دختر زن دیوانه‌ای هم بود، و این هم می‌توانست توجیهی بر وضع او باشد).

عمر خیام هم واقعیت را ندیده می‌گرفت. در حالی که دانش چشمانش را کور کرده بود با دختر حیدر عروسی کرد. سوفیا زینویا لبخند می‌زد و شیرینی می‌خورد. شهبانو چون مادری دورش می‌گشت و به او می‌رسید. تکرار می‌کنم: در جامعه متمدن جایی برای هیولاها نیست. جولانگاه این موجودات در پرت افتاده‌ترین گوشه‌های زمین و در جاهایی است که ناباوری ما برایشان در نظر گرفته است... اما هر از چند گاهی اشکالی پیش می‌آید. هیولایی زاییده می‌شود، «معجزه‌ای عوضی» در قلب دنیای متمدن و بسامان اتفاق می‌افتد. خطر سوفیا زینویا در همین بود: این که نه در يك سرزمین خیالی هیولایی بلکه در يك دنیای واقعی و قابل احترام پدید آمده بود. در نتیجه این دنیا با همه توانش می‌کوشید واقعیت وجود

او را ندیده بگیرد، نمی‌خواست او را به همان صورتی که بود، یعنی به عنوان مظهر فاجعه، بررسی کند و از خود براند، چون با طرد کردن او آنچه نباید دانسته می‌شد از پسرده بیرون افتاد، یعنی این حقیقت باور نکردنی که تمدن می‌توانست پرورندهٔ قوحش باشد، یعنی که ددی می‌توانست به جامهٔ برازندهٔ آدمیت در بیاید. و این که او، به گفتهٔ مادرش، تجسم شرم همه بود. برای درك سوفیا زینویا، باید برداشت این مردمان از خودشان در هم ریخته می‌شد، مثل جام بلوری که بشکند، و بدیهی است که به چنین کاری تن نمی‌دادند، تا چندین سال تن ندادند. هرچه دیو نیرومندتر می‌شد، کوشش برای نادیده گرفتنش هم بیشتر می‌شد... سوفیا زینویا بیشتر از خیلی از افراد خانواده‌اش عمر کرد. کسانی بودند که به خاطر او مردند.

دیگر از کابوس شکست، از خواب سروکله زدن با دانشجویان دانشکدهٔ افسری خبری نبود؛ رضا حیدر از اسکندر هراپا ترفیع گرفت و عمرخیام شکیل پذیرفت همراه با دیگران به شمال برود. شهرت دکتر شکیل در زمینهٔ پزشکی و نفوذ دوباره یافتهٔ پدرزنش موجب شد که سمت پزشك ارشد بیمارستان «کوه حرا» در پایتخت تازه را به او بدهند، و همهٔ خانواده با اسباب و اثاثه‌شان سوار هواپیمایی شدند و از فلات پهناوری گذشتند که میان دو رودخانه گسترده است و نزدیک به شصت متر از سطح دریا بلندی دارد، فلات «پوتوار» که به زودی صحنهٔ رویدادهای عظیمی می‌شد.

لایهٔ نازکی از خاک روی بستری از سنگ... اما علیرغم نازکی قشر خاک، محصولات بسیار فراوان و گوناگونی در فلات می‌روید. زمینی آن چنان بارآور بود که توانسته بود شهر بزرگی را یکپارچه چون تاولی در بغل شهری کهنه به وجود آورد: اسلام‌آباد از تنهٔ راولپندی روئیده بود. مولانا داود که از بالای آسمان فلات پوتوار و شهرهای دور نشت آن را می‌دید، با مشت به شیشه هواپیما کوبید و پیرانه به وجد آمد. به صدای بلندی که مایهٔ ترس یکی از مهمانداران شد داد زد: «عرفات، بنه

عرفات رسیده‌ایم.» و هیچکس، نه رضا که دوستش بود و نه بلقیس که با او دشمنی می‌کرد، هیچکس دلش نیامد که او را از اشتباه در بیاورد، چون پیرمرد دلش می‌خواست بپندارد که در حال فرود آمدن در سرزمین مقدس عرفات در نزدیکی مکه شریف است، و کاریش نمی‌شد کرد، این هم نوعی ناپینایی بود، خیالی بود که می‌شد آن را به پیرمرد بخشید.

آنچه از سلف ژنرال رضا حیدر به او ارث رسید آجودانی به نام «سرگرد شجاع» بود که بیش از دو مترقد و شخصیتی بسیار غصه‌آور داشت، و همچنین ارتشی که از شکست در بخش شرقی آن چنان روحیه باخته بود که نمی‌توانست حتی در يك مسابقه فوتبال برنده بشود. فرمانده تازه، که از رابطه نزدیک جنگ و ورزش خبر داشت، بر آن شد که در همه مسابقات میان افرادش شرکت کند به این امید که با حضورش به آنها دلگرمی بدهد. در نتیجه، ژنرال رضا حیدر در اولین ماه‌های فرماندهی‌اش شاهد خفت‌آورترین شکست‌هایی بود که در تاریخچه ورزش ارتش دیده می‌شد. نقطه آغاز این سلسله شکست‌ها يك مسابقه کریکت فراموش نشدنی بود که در آن، سپاه یازدهم ۴۲۰ به صفر به نیروی هوایی باخت. بازیکنان این نیرو به پیروزی چشمگیری دست یافتند چون شکست فاجعه‌آمیز جنگ بخش شرقی عمدتاً به عهده نیروی زمینی بود و نیروی هوایی توانسته بود کما بیش وجهه خودش را حفظ کند... حیدر همچنین تماشاگر يك مسابقه هاکی بود که در آن، بچه‌های نیروی دریایی در عرض هشتاد دقیقه چهل گل زدند در حالی که بازیکنان نیروی زمینی بیایی با حالتی غصه‌دار به چوب‌دست‌هایشان نگاه می‌کردند، انگار که تفنگ بود و آنها را به یاد تفنگی می‌انداخت که در روز تسویه حساب در بخش شرقی تسلیم کرده بودند. و در يك مسابقه شنا در استخرهای تازه کشور به چشم خودش شاهد فاجعه‌ای دوگانه بود: يك شیرجه‌زن نیروی زمینی بعد از افتادن به آب دیگر بیرون نیامد، چون شیرجه آن‌چنان بدی زده بود که ترجیح داد در زیر آب بماند و خودش را خفه کند و از استخر شرم و آبروریزی‌اش زنده بیرون نیاید،

شیرجه زن دیگری به سرنوشتی از این هم بدتر دچار شد. از سکوی شیرجه پایین پرید و با شکم روی آب فرود آمد، به طوری که صدایی شبیه شلیک توپ بلند شد و شکم شناگر چون بادکنکی پر از رنگ ترکید و مقامات را مجبور کرد آب استخر را بکشند تا بتوانند دل و روده اش را جمع کنند. بعد از این حادثه، سرگرد شجاع به خدمت مقام فرماندهی رسید و با هزار پوزش و تعارف به او گفت که شاید بهتر باشد که تیمسار در تماشای مسابقه ها شرکت نکنند، چون حضورش به شرمساری نفرات دامن می زند و وضع را بدتر از پیش می کند.

رضا فریاد زد: «مادر... چطور شده که همه افراد نیروی زمینی يك شبه به صورت يك مشت زن لچك به سر درآمده اند؟»

شجاع در جوابش گفت: «جنگ، قربان، جنگ. می بخشید، تیمسار، حضرت عالی که در جنگ شرکت نداشته اید...» با چنان تأسف زرفی حرف می زد که دیگر برایش مهم نبود آینده حرفه اش را به خطر بیندازد.

آن وقت بود که رضا فهمید سرافکنندگی همگانی نفراتش همبستگی محکمی را میانشان پدید آورده است و تازه دستگیرش شد که چرا در باشگاه افسران هیچکدام از همقطاران او را به نوشابه ای چیزی مهمان نمی کرد. پیش خودش گفت: «فکر می کردم از حسادتشان است.» رو به شجاع کرد که با چهره غمبار خبردار ایستاده بود و منتظر بود به خاطر جسارتش توبیخ بشود، و گفت: «خیلی خوب، سرگرد. چه راه حلی به نظرت می رسد؟»

پرسشی چنان غافلگیرانه بود که شجاع یکه خورد و صمیمانه گفت: «اجازه می فرمایید بی رودربایستی عرض کنم، تیمسار؟» حیدر سری تکان داد و گفت: «بگو، خودمم و خودت. مرد و مردانه.»

«می بخشید، تیمسار، تنها راه حل این است که ارتش دوبار به حکومت برسد. قدرت را خودتان به دست بگیرید، قربان.»

حیدر جا خورد. گفت: «در این شهر همه همیشه از خیانت حرف می زنند؟»

حالت غصه انگیز سرگرد شجاع بیشتر از پیش شد. گفت: «تیمسار سؤال

فرمودند، من هم جواب عرض کردم: افسرهای جوان خیلی قاراحتند، قربان. این شهر يك شهر ارتشی است، ارتش به حکومت کردن عادت داشته، قربان؛ بعد هم، همه می‌دانند این سیاست‌بازها آدمهایی هستند، فالایسق قربان، به درد نمی‌خورد افسرها حسرت روزهایی را می‌خورند که از احترام همگانی برخوردار بودند، در حالی که الان همه می‌توانند مسخره‌شان کنند، قربان. می‌بخشید، قربان.»

حیدر با خشم گفت: «حرف کودتا و این چیزها را بگذار کنار. با این وضعی که نیروی زمینی الان دارد، پنج شش تا از شمه‌های سابق اسکی هراپا می‌توانند همه نیرو را شکست بدهند.»

شجاع گفت: «چشم، قربان.» و ناگهان به گریه افتاد. ژنرال حیدر به خودش یادآوری کرد که آجودان غول پیکرش چندان بیشتر از هجده سال ندارد، و کم مانده بود اشك از مشك خودش هم سرازیر بشود. این بود که با عجله گفت: «تو را به خدا بس کن، جوان، کسی که نخواست تو را محاکمه صحرایی کند. فقط به فکر اولویت‌ها باش. قبل از این که به فکر زمامداری بیفتیم باید دستکم در یکی دو مسابقه چوگان برنده بشویم.» شجاع خودش را مهار کرد و گفت: «بسیار خوب قربان. نظر تیمسار را به اطلاع تیم چوگان می‌رسانم، قربان.»

بعد از رفتن شجاع، حیدر با خودش گفت: «چه زندگی‌ای. هرچه آدم بیشتر ترقی می‌کند، دردسرش بیشتر می‌شود.» و فکر کرد: از بخت مساعد این کشور، رضا گریز آدمی است که واقعیت‌ها را درك می‌کند.

باید منصفانه گفت که موفقیت‌آمیزترین کار سراسر زندگی رضا حیدر این بود که دوباره به ارتش روحیه داد. به نظر من، این کارش از همه آنچه در زمان ریاست جمهوری‌اش کرد سخت‌تر بود. چگونه از عهده این کار دشوار برآمد؟ - در مسابقه‌های کشتی شکست خورد.

در روز بعد از گفتگوش با سرگرد شجاع به او دستور داد حریفانی را برایش انتخاب کند، گفت که باید بیشتر این کسان از میان سربازهای ساده باشند، اما کسانی هم از رسته‌ها و درجه‌های مختلف افسری انتخاب شوند. به دروغ به شجاع گفت: «خیلی از کشتی خوشم می‌آید. بدنیت ببینیم این

پهلوان‌های ما چکار بلدند بکنند.»

ژنرال رضا حیدر با صد و یازده نظامی کشتی گرفت و از همه‌شان شکست خورد. هیچ کوششی برای برنده شدن نمی‌کرد و برعکس همه حواسش پی این کار مشکل‌تر بود که به حریفانش ببازد، حریفانی که از مدت‌ها پیش فراموش کرده بودند که می‌شود در مسابقه‌ای برنده هم شد. آنچه کار رضا را دشوارتر می‌کرد این بود که باید هم مبارزه را می‌باخت و هم وانمود می‌کرد یا همه نیرویش برای پیروزی تلاش می‌کند. به عمرخیام شکیل. که پیش و پس از هر بازی نقش پزشک مخصوص او را بازی می‌کرد گفت: «می‌بینید که اثر خیلی خوبی دارد.» شکیل در حالی که زخم‌ها و کوفتگی‌های او را درمان می‌کرد گفت: «بله، هر احمقی این را می‌بیند.» از ضربه‌ها و فشارهایی که به بدن چهل و نه ساله پدرزش وارد می‌شد نگران بود. رضا حیدر دراز می‌کشید و با تماس انگشتان شکیل به بدش اشک به چشم می‌آورد، اما خودش می‌گفت که گریه‌اش از شادمانی است.

استراتژی رضا حیدر پیروزی دوگانه‌ای را به دنبال آورد. به نیروی — زمینی کمک کرد تا رهبری او را بپذیرد، چون دیگر او هم در حس شرمندگی با نفراش شریک شده بود. با هر شکستی که رضا گریز روی تشک کشتی می‌خورد، و با هر فنی که سرباز ساده‌ای به او می‌زد و او را زخمی و کوفته برجا می‌گذاشت، محبوبیت گذشته‌های قهرمان جنگ «آن سو» جان می‌گرفت. گمنامی و کنارافادگی دوره ریاست دانشکده افسری محو می‌شد و هاله شهرت و افتخارش از نو می‌درخشید. بله، رضا گریز، سترگ‌تر از پیش به صحنه برمی‌گشت... اما رضا در جستجوی چیزی فراتر از اینها بود، و به این هدف دوم هم رسید: سربازانی که پشت تنها قهرمان جنگی بازمانده برای ارتش را به خاک می‌رساندند یا شکست خوردنش را تماشا می‌کردند، کم‌کم به این باور رسیدند که چون می‌توانند ژنرال را به زمین بزنند. پس آن طورها هم که خودشان خیال می‌کنند سربازان بدی نیستند.

رضا حیدر بعد از يك سال کشتی‌گیری این برنامه را متوقف کرد. دو دندان جلو فك بالایش را از دست داده و زخمهای بیشماری برداشته بود. به شجاع گفت: «دیگر احتیاجی نیست که خودم کشتی بگیرم.» حالت غم‌زدگی

همیشگی سرگرد شجاع (گرچه تا اندازه‌ای کم‌تر شده بود) همچنان برجا بود و نشان می‌داد که ظاهر پرغصه نه ناشی از شکست جنگ سالها پیشتر، بلکه آمیخته با سرشت اوست.

رضا به او گفت: «به همه آن ناکس‌ها بگو که بعد از این باید در همه مسابقه‌ها برنده بشوند، و گرنه —» بعد از این دستور، نتیجه مسابقات نیروی زمینی پیشرفت خیره‌کننده‌ای کرد.

این همه وقت را به شرح روحیه نیروی زمینی پرداختم تا نشان بدهم که چرا رضا حیدر، در سال‌های فرماندهی ارتش، آن قدر وقت و توان ذهنی نداشت که به دخترش سوفیا زینویا برسد و ببیند او شبها چه می‌کند.

سیاست‌بازان غیرنظامی و دیپلمات‌ها در شهر تازه همه کاره بودند اما شهر کهنه در دست ارتش بود. پایتخت تازه از چندین ساختمان سیمانی تشکیل می‌شد که همه حالتی جلف و ناپایدار داشتند. گنبد کره‌ای شکل مسجد جامع به همان زودی ترك برداشته بود و همه ساختمان‌های تازه دولتی پیرامون آن هم فرو ریختنی به نظر می‌رسید. برق قطع می‌شد، کولرها از کار می‌افتاد، آب از لوله‌ها نشت می‌کرد و مایه دردمر لوله‌کش‌ها بود... وه چه شهری که از همه شهرها بدتر بود! ساختمان‌هایش نماینده پیروزی نهایی نوعی از مدرنیسم بسود که جز حسرت گذشته‌ها چیز دیگری در خود نداشت، فرم بدون کاربرد بود، ظاهری از معماری اسلامی داشت بی‌آن که از روح آن بویی برده باشد، آن قدر طاقی‌های سبك مغولی داشت که خود پادشاهان مغول هم خواش را ندیده بودند، طاقی‌هایی که در دل دیوارهای سیمان پیش ساخته چیزی بیش از يك حفره نوک باریك نبود. پایتخت تازه در حقیقت بزرگ‌ترین مجموعه انواع ساختمان‌های فرودگاهی سراسر جهان بود، به صورت يك زباله‌دانی جلوه می‌کرد که همه ساختمان‌های به درد نخور تراژیت و گمرك دنیا را در آن ریخته باشند، و شاید درست همین بود، چون در آن طرف‌ها دموکراسی هم هرگز نتوانسته بود چیزی بیش از پرنده‌ای گنرا باشد... در عوض، شهر کهنه حالت اتکا به نفس

شهرستانی وار قدیمی خودش را داشت. شهری بود کهنه و گل و گشاد با خیابانهای پهن و پر درخت و بازارهای شلوغ و زاغه‌نشین‌ها و خانه‌های بسیار بزرگ و محکم حکمرانان سابق انگریزی. اقامتگاه فرمانده کل ارتش کاخی به سبك نئوکلاسیك بود که درگاه‌هایی سنگی و ستون‌های بسیار پهنی با سر ستون‌های شبه یونانی داشت و در دو طرف پلکان جلو در اصلی‌اش تل‌های کوچکی از گلوله توپ چیده شده بود. در وسط چمن عراده توپی دیده می‌شد که اسم بی‌مسمای «زمزمه كوچك» را داشت. خانه‌ای آن‌چنان جادار بود که همه اعضای خانواده بی‌هیچ بگومگویی در آن جا گرفتند، به طوری که نوید و تلوارالحق، عمرخیام و سوفیا زینویا، داود و شهبانو و همچنین رضا و بلقیس در زیر سقف پهناور آن خانه هر کدام زندگی خودشان را دنبال کردند در حالی که مجسمه‌های سنگی خدایان غریبه رمی و یونانی با بی‌اعتنایی همه‌شان را زیر نظر داشتند.

وضع خوب نبود.

در اولین روزهای اقامت در آن شهر شمالی رضا پیش خودش می‌گفت: «دردسرهای ارتش برایم بس نبود، حالا خانه خودم هم دارد پر از آدم‌های دیوانه می‌شود.» و چنان بود که پنداری همه ساکنان آن خانه بیرون از زمان دست به کار شده‌اند تا این گفته اغراق‌آمیز ناشی از خشم رضا را به مرحله عمل در بیاورند.

يك روز صبح که مولانا داود با جامه سفید احرام از اتاقش بیرون آمد، ژنرال رضا حیدر خواه ناخواه به این فکر افتاد که شاید پیرمرد فسیل شده سرانجام تسلیم موج خنگی پیرانه‌ای شده است که برای اولین بار در جریان پروازشان به طرف پایتخت شمالی به سراغش آمده بود. در آغاز کوشید به نرمی با او رفتار کند و گفت: «مولانا جی، اگر می‌خواهید به مکه مشرف بشوید به من بگویید، فوراً ترتیبش را می‌دهم و بلیت هواپیما و همه وسایل مسافرتان را تهیه می‌کنم.» اما داود در جوابش گفت: «طیاره برای چه؟ من که همین الان در مکه معظمه هستم.» بعد از آن، در خیابان‌های شهر راه

می‌رفت و آیه‌های قرآن را تلاوت می‌کرد و در عالم خرفتی پیری چیزهایی از گویش‌های محلی را هم به کلام عربی می‌آمیخت. کارش به آنجا رسیده بود که کوه‌های «ابوقییس» و «حرا» را در آن طرف شهر می‌دید، یک کارخانه دوچرخه‌سازی را قبرستان بقیع می‌پنداشت، و به زنان و مردان شهر به خاطر رفتار کفرآمیزشان پرخاش می‌کرد و جامه‌های نامناسبشان را به باد دشنام می‌گرفت. پیرمرد ریشوی عقل‌باخته‌ای بود که از این و آن نشانی کعبه را می‌پرسید و دکان‌های ماهی فروشی را اماکن مقدسه می‌پنداشت و جلو آنها به سجده می‌افتاد. سرانجام روزی جنازه‌اش را با ارابه‌ای که الاغی می‌کشیدش به اقامتگاه رضا آوردند. ارابه‌ران با حیرت گفت که پیرمرد هنگام مرگ می‌گفت: «آنجاست. اما دارند رویش نجاست می‌ریزند.» پرسه‌زان به حومه شهر کهنه رفته و به جایی رسیده بود که مخزن‌های تازه تصفیه‌خانه آب شهر را به تازگی پر از لجن کرده بودند. رضا حیدر به زحمت کوشید به خودش بقبولاند که همین منظره ساده و پیش‌پاافتاده موجب شده است که مولانا در دم مرگ آن جمله را به زبان بیاورد؛ اما در ته دلش بسیار ناراحت شد، چون آدمی مذهبی بود و هرگز نتوانسته بود گفته‌ها و کارهای مولانا، داود را به حساب خرفتی پیری بگذارد و نشنیده بگیرد. داغ مهر روی پیشانی‌اش درد می‌کرد و او را به این فکر می‌انداخت که شاید مولانا واقعاً تصویری از مکه شریف را دیده و در آن شهر نامقدس اثری از تقدس را مشاهده کرده است، و در نتیجه گفته دم مرگش را باید هشدار شوم و اسرارآمیز دانست. صدای لرزان رضا در گوش خودش می‌گفت: «کعبه. شاید خودش بوده، شاید واقعاً آن را دیده، اهانت به آن را هم دیده.» بعدها که به ریاست جمهوری رسید، هرچه می‌کرد از این فکر خلاصی نداشت.

در پایان سال اول حکومت غیرنظامی، ژنرال رضا حیدر پدر بزرگ شد. نوید دو پسر سالم و خوشگل دوقلو زایید و ژنرال چنان خوشحال شد که دیگر قضیه سندباد منگال را فراموش کرد. درست یک سال بعد

نوید دوباره زایید و این بار بچه‌هایش سه قلو بودند. رضا حیدر کمی نگران شد و به شوخی و جدی به تلوارالحق گفت: «گفته بودی که می‌خواهی داماد خیلی خوبی باشی، اما، بابا، پنج‌تا نوه برای من بس است، نکند داری در اجرای وظیفه دامادی زیاده‌روی می‌کنی.» درست دوازده ماه بعد نوید چهار قلو دختر زایید، بچه‌هایی آن‌قدر قشنگ و دوست‌داشتنی که حیدر تصمیم گرفت دیگر از نگرانی‌اش درباره تعداد روزافزون گهواره و کهنه و پستانک و زنگوله‌هایی که داشت خانه را می‌انباشت حرفی نزنند. درست یک سال بعد پنج دختر دیگر به نوه‌های رضا افزوده شد و او را واداشت که به زبان بیاید. با حالتی هرچه جدی‌تر به دختر و دامادش گفت: «چهارده بچه با یک روز تولد! دارید چکار می‌کنید؟ از مشکل جمعیت چیزی شنیده‌اید؟ شاید بهتر باشد کاری بکنید.» با شنیدن این گفته تلوارالحق شق‌ورق ایستاد و گفت: «قربان، هیچوقت فکر نمی‌کردم همچو چیزی را از شما بشنوم. شما که مرد مؤمنی هستید، اگر مولانا داود بفهمد که ژنرال حیدر همچو توصیه‌های کفرآمیزی می‌کند توی گورش می‌لرزد.» به این ترتیب، رضا حیدر شرمند شد و دیگر دم نزد، و در سال پنجم نوید شش قلو زایید، سه پسر و سه دختر، چون تلوارالحق به مردی خودش می‌نازید و نگرانی پدرزنش درباره آن همه نوه را ندیده می‌گرفت. و در سال سقوط اسکندر هراپا تعداد کل بچه‌ها به بیست و هفت رسید و دیگر هیچکس در این فکر نبود که ببیند چند تایشان دختر و چند تایشان پسرند.

خانم نوید تلوار، یا دوشیزه نوید حیدر سابق، هیچ توان مقابله با آن همه بچه‌ای را که در زهدانش پرورده می‌شد نداشت. اما شوهرش سیر نمی‌شد، آرزوی داشتن بچه هرچه بیشتر در ذهنش جای علاقه گذشته‌هایش به چوگان را گرفته بود، و به دلیل تیزی‌بینی خاص خودش همیشه می‌دانست چه شبی برای تکوین بهتر است. سالی یک بار به سراغ همسرش می‌رفت و به او دستور می‌داد که آماده باشد، چون زمان برای بذرافشانی مناسب بود، تا جایی که نوید کم‌کم خود را به صورت باغچه‌ای می‌دید که باغبانی بیش از اندازه پرکار آن را فرسوده می‌کرد، و فهمید که در دنیا جای امیدی برای زنان نیست، چون هر چقدر هم که محترم باشند در هر حال مردان بر آنان

چیره می‌شوند و هر اندازه هم که متین باشند مردان آنها را از زندگی‌هایی ناخواسته پر می‌کنند. شخصیت گذشته‌هایش زیر بار آن همه بچه خرد می‌شد، بچه‌هایی آن قدر زیاد که حتی دیگر قام‌هایشان را هم به یاد نمی‌آورد، چندین و چند دایه به کار گرفت و بچه‌ها را به حال خودشان رها کرد، و دیگر از هر کاری دست شست. دیگر در این فکر نبود که آیا موهایش به پایین‌تر از کمرش می‌رسد یا نه؛ عزم آهنینش به زیبا جلوه کردن، که اول هارون هراپا و سپس سروان تلوار را شیفته کرده بود، کم‌کم محو شد، و چهره‌اش همان حالت زنك بی‌ریخت و پیش‌پا افتاده‌ای را یافت که همیشه بود و نشان نمی‌داد. ارجمند هراپا، که گذشت سالها نتوانسته بود کینه‌اش را به نوید فرو بنشاند، افول دشمن قدیمی‌اش را همواره زیر نظر داشت. عکاسی را که زمانی از گلی اورنگ زیب عکس گرفته بود دوباره به کار گرفت تا عکس‌هایی از نوید تهیه کند. بعد با حالتی ظاهراً بی‌اعتنا این عکس‌ها را به هارون نشان داد و با لحنی ریشخندآمیز گفت: «آقا پسر بینوای عزب مانده، فکرش را بکن، اگر این خاتم خوشگلک یکی از تو بهتر را پیدا نکرده بود تو می‌توانستی يك عمر کنارش باشی.»

در شمال باد لو نمی‌وزد، با این همه بعضی بعد از ظهرها بلقیس ائانه خانه را دو دستی نگه می‌داشت تا مبادا باد آنها را ببرد. در راهروهای خانه تازه کاخ مانندش پرسه می‌زد و زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت، تا این که روزی صدایش را آن قدر بلند کرد تا به گوش رضا حیدر برسد. با لحن پرسش‌آمیزی که هنوز مخاطبش خودش بود گفت: «موشك چطور به طرف ستاره‌ها می‌رود؟ دور شدن از زمین کار راحتی نیست. همین طور که موشك بالا می‌رود قسمت‌هایی از بدنه‌اش را از دست می‌دهد، آنها را از خودش جدا می‌کند تا این که فقط دماغش از جاذبه زمین خلاص می‌شود.» رضا اخمی کرد و گفت: «خدا می‌داند چه داری می‌گویی، زن.» اما علیرغم این گفته، و این که بعد به عمرخیام گفت که ذهن بلقیس هم مثل پاهایش بی‌هدف پرسه می‌زند، به خوبی فهمیده بود منظور او چیست، یعنی این که

بنا به پیش‌بینی خود بلقیس رضا توانسته بود به اوج موفقیت حرفه‌ای برسد، اما همزمان با اوج‌گیری او آدم‌ها ازش جدا شده بودند، آدم‌های دیگر مانند مخزن‌های سوختی بودند که پرواز او به طرف ستاره‌های روی دوشش را ممکن کرده و خودشان سوخته و از او واکنده شده بودند. داود، نوید، خود بلقیس. رضا پیش خودش می‌گفت: «چرا باید شرمند باشم، من که کاریشان نکرده‌ام.»

سالها بود که بلقیس از بسیاری چیزها رنج می‌برد، از باد آتشین و پهلوان‌های بیرق به دست و سینماداران به قتل رسیده و پسر نداشتن و از چشم شوهر افتادن و التهاب مغزی و کشتار بوقلمون‌ها و غلطنامه جشن عروسی... اما رنج‌آورتر از همه این بود که خودش را در يك کاخ، در ساختمانی درخور ملکه‌ها می‌دید که همیشه آرزویش را داشت اما می‌دید که این هم به درد نمی‌خورد، هیچ چیزی بسامان نیست و کارها همه خراب می‌شود. به پوچی آنچه مایه افتخارش بود پی می‌برد و از این بدتر، زوال دختر سوگلی‌اش نوید را می‌دید که زیر بهمن آن همه بچه خرد می‌شد و هیچ کمکی به او نمی‌شد کرد... يك روز همه دیدند که بلقیس چادر سیاهی به سر کرده است، در حالی که در خانه جز اعضای خانواده و خدمتکاران کسی نبود. رضا حیدر دلیل این کار را پرسید، بلقیس شانه‌ای بالا انداخت و در جوابش گفت: «خیلی گرم بود، پرده‌ها را کشیدم.» در آن زمان، دیگر همه می‌دانستند که بلقیس نمی‌تواند جز به کنایه و استعاره به شکل دیگری حرف بزنند. گفته‌های زمزمه‌وارش پر از تعبیرهایی چون پرده و اقیانوس و موشك بود که کم‌کم همه به آنها عادت کرده بودند. به چادرش هم، که کنایه‌ای از وحدت وجود بود عادت کردند، چون هر کدام گرفتاری‌های خودشان را داشتند. در آن سالها بلقیس حیدر موجودی تقریباً نادیدنی شد، سایه‌ای که در راهروها به دنبال چیزی گمشده می‌گشت، و شاید در جستجوی بدنی بود که از آن جدا شده بود. رضا حیدر ترتیبی داد که او پایش را از خانه بیرون نگذارد... و کارهای خانه خود به‌خود اداره می‌شد، برای هر چیزی خدمتکاری بود، و خانم خاتمه تیمسار فرماندهی رفته رفته به صورت چیزی کمتر از يك چهره درآمد، کما بیش سرایی

شد، زمزمه‌ای در گوشه و کنار کاخ شد، پیچ‌پیچی از پس چادر شد. رانی هراپا گهگاه تلفنی می‌کرد. بلقیس گاهی پای تلفن می‌رفت و گاهی نه؛ هر بار که می‌رفت حرف زدنش آن‌چنان آهسته و آشفته بود که رانی به زحمت گفته‌هایش را می‌فهمید، و همه آنچه دستگیرش می‌شد سرگشتگی و غصه‌ای ژرف بود، انگار که بلقیس رفته‌رفته از دوستش کینه به دل می‌گرفت، انگار که همسر تقریباً طرد شده رضا حیدر هنوز آن‌قدر غرور داشت که از شیوه اسکندر هراپا در به قدرت رساندن شوهرش ناخرسند باشد. یک‌بار به صدای بلند و واضح در تلفن گفت: «رانی، شوهر تو فقط این را می‌خواهد که رضا جلوش زانو بزند و پاهایش را ببوسد.»

ژنرال حیدر تادم مرگش روزی را به یاد می‌آورد که برای بحث دربارهٔ بودجه دفاعی کشور به دیدن اسکندر هراپا رفت و او به صورتش سیلی زد. به نخست‌وزیر گفت: «اسکی، اعتبارات ما دارد به سطحی می‌رسد که قابل قبول نیست.» با شنیدن این گفته هراپا چنان محکم روی میز کوبید که خودتویس‌های مون بلان به هوا پرید و سایه‌های گوشه و کنار اتاق به پیچ‌پیچ افتادند. فریاد زد: «برای کی قابل قبول نیست؟ ارتش دیگر نمی‌تواند تعیین تکلیف کند، آقا، آن زمان‌ها گذشت. اگر سالی نیم روپیه هم به شما اعتبار دادیم باید با همان بسازید و صدایتان در نیاید. سعی کن این را بفهمی و بلند شو برو.»

رضا بی‌آن که صدایش را بلند کند گفت: «اسکندر، دوستانت را فراموش نکن.»

هراپا گفت: «در موقعیت من آدم نمی‌تواند دوست داشته باشد. هرچه هست اتحادی موقتی بر اساس منافع شخصی متقابل است.»

رضا گفت: «پس تو دیگر انسان نیستی» و با لحنی اندیشناک اضافه کرد: «کسی که به خدا ایمان داشته باشد به آدم‌ها هم اعتقاد دارد.» اسکندر هراپا هرچه خشمگین‌تر شد، فریاد زد: «مواظب خودت باش، تیمسار، چون می‌توانم دوباره تو را به همان آشغال‌دانی بیندازم که ازش بیرون آوردم.»

به شتاب از پشت میز آمد و خودش را به رضا رسانده، رودررویش فریاد می‌زد و آب دهنش روی گونه‌های او می‌افتاد. رضا زیر لب گفت: «خدا ببخشدت، اسکی، یادت رفته که ماها نوکر تو نیستیم.» اینجا بود که اسکندر هراپا سیلی محکمی روی گونهٔ تف‌آلود او زد. رضا حیدر دست بلند نکرد، اما به آرامی گفت: «بدان که جای همچو سیلی‌هایی به آسانی محو نمی‌شود.» سال‌ها بعد، رانی هراپا در اثبات این گفتهٔ او سرخی چنین سیلی‌هایی را روی یکی از شال‌هایش جاودانی کرد.

و در آن سال‌های آخر، در زمانی که اسکندر هراپا زیر خاک خوابیده بود و دختر سرسخت و همسرش در خانه بازداشت بودند، رضا حیدر اغلب خواب آن سیلی و آن سال‌هایی را می‌دید که اسکی هراپا با او مثل يك سگ رفتار می‌کرد. رفتار ارجمند از این هم بدتر بود، با چنان نفرت آشکاری به او زل می‌زد که معلوم بود می‌تواند به بدترین کارها دست بزند. يك‌بار اسکی دخترش را به جای خودش به مراسم رژهٔ سالانهٔ ارتش فرستاد تا نظامیان را تحقیر کند، چون مجبور بودند به زنی ادای احترام کنند که هیچ مقامی هم در دولت نداشت. و رضا اشتباه کرد و نگرانی‌هایش را با ارجمند در میان گذاشت. به او گفت: «شاید تاریخ میان خانواده‌های ما قرار گرفته، مشکلاتی هم در کار بوده، اما یادت نرود که با هم غریبه نیستیم. پیوندمان خیلی قدیمی است.»

ارجمند با لحن خشکی گفت: «می‌دانسم، گویا مادر من دختر دایسی شماست.»

اما از سوفیا زینویا چه خبر؟

سوفیا هم زن دکتر شکیل بود و هم نبود. در شب عروسی در کراچی، به خاطر ماده‌ای که در عقدنامه گنجانده شده بود شکیل نتوانست همسرش را با خودش ببرد. در عوض او را به اتاقی راهنمایی کردند که تختخوابی

يك نفره در آن بود و سوفیا زینویا آنجا دیده نمی‌شد. شهبانو پس از راهنمایی شکیل به اتاق با حالتی گستاخ در آستانه در ایستاد و گفت: «آقای دکتر، باید به من بگویید که چه قصدی دارید.» حمایت سرسختانه‌ای که دایه درباره سوفیا نشان می‌داد و وادارش می‌کرد که مقررات اجتماعی و رابطه ارباب و خدمتکار را زیر پا بگذارد، مانع از آن شد که عمر خیام از آن رفتار به خشم بیاید. به آرامی به دایه گفت: «نگران نباش. خودم هم می‌دانم که دختر ساده‌ای است. هیچ قصد ندارم خودم را تحمیل کنم و حق شوهری‌ام را به زور —» شهبانو سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب است، آقا، اما تا کی صبر می‌کنید؟ به هر حال شما هم مثل بقیه مرده‌اید.» عمر خیام با خشم گفت: «تا هر وقت که زخم بخواند صبر می‌کنم. وحشی که نیستم.» (اما، یادمان هست، که يك بار خودش را بچه گرگ می‌نامید.)

شهبانو برگشت که برود. با لحنی بی‌رو در بایستی گفت: «یادتان باشد، اگر بی‌طاقتی کنید و بخوانید دست به کاری بزنید می‌کشتان.» در همان زمانی که برای سکونت به شمال می‌رفتند روشن بود که رفتار عمر خیام عوض شده است. او هم مثل اسکندر هراپا عیاشی را کنار گذاشته بود و البته انگیزه‌های دیگری داشت: این کم‌ترین چیزی بود که رضا حیدر می‌خواست. عمر خیام شکیل در شمال آدم تازه‌ای شد، زندگی ساده‌ای داشت و خیلی کار می‌کرد: روزی چهارده ساعت در «بیمارستان کوه حسرا» سرگرم کار بود و تنها گهگاه برای همراهی ژنرال حیدر در مسابقات کشتی از آنجا دور می‌شد. فقط برای غذا خوردن و خوابیدن به اقامتگاه ژنرال می‌رفت، و علیرغم تغییر رفتار و پرکاری و پرهیزکاری آشکارش شهبانو همچنان شاهین‌وار او را زیر نظر داشت، به ویژه که در آن روزها هیکل فربه‌اش هرچه چاق‌تر می‌شد. از این رو، هر بار که شکیل به شوخی می‌گفت: «خوب، بانو، پسر خوبی هستم یا نه؟» شهبانو با لحنی جدی جوابش می‌داد: «آقا عمر، خدا می‌داند چه چیزی دارد بدن شما را این قدر چاق می‌کند، مطمئنم که از غذا نیست چون می‌بینم که خیلی کم می‌خورید. این طور که من می‌بینم چیزی نمانده که اختیار خودتان را از دست بدهید و بترکید.

مرد بودن خیلی مشکل است.» هنگامی که این را می‌گفت، چشمانش حالت مهربانی غم‌آلودی داشت.

همان شب عمرخیام شنید که شهبانو در اتاقش را می‌کوبد. از بستر بیرون پرید و نفس‌نفس‌زنان رفت و در را باز کرد. دایه شمعی به دست داشت و موهایش باز بود، تن لاغر استخوانی‌اش از پس پیرهن گشاد کتانی‌اش به چشم می‌آمد. عمرخیام با شگفتی پرسید: «چکار داری می‌کنی؟» اما شهبانو او را به کناری زد و رفت و با حالتی پروقار روی تخت نشست.

با خونسردی گفت: «چون دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم، فکر کردم بهتر است در عوض این کار را بکنم.»

عمرخیام بهت‌زده گفت: «چقدر دوستش داری.» شهبانو بی‌هیچ سرزنشی گفت: «بیشتر از شما.»

بعد از آن شکیل به دایه گفت: «من پیرم، شاید می‌خواهی به هر حال مرا بکشی و این شیوه ساده‌تر را انتخاب کرده‌ای.»

شهبانو گفت: «ساده‌تر نیست، آقا. وانگهی، آن‌قدرها هم که می‌گویید از کار افتاده نیستید.»

پس از آن به طور مرتب به دیدنش می‌رفت، به استثنای چند شبی در ماه. و در این هفت هشت شب دکتر شکیل در عالم بیخوابی خودخواسته‌اش دراز می‌کشید و او را کنار خودش مجسم می‌کرد و به سرنوشت شگرف خودش می‌اندیشید که با دختری ازدواج کرده اما زنی متفاوت با او نصیبش شده بود. پس از چندی دید که دارد لاغر می‌شود. ورزش پیایی کمتر می‌شد تا این که همه لباس‌هایش به تنش گشاد شد، هرچند که هنوز نمی‌شد او را مرد لاغری دانست (یعنی که هنوز هم زندگی‌اش با زندگی اسکندر هراپا پیوند داشت، چون اسکندر هم لاغر شد، اما البته به دلایل دیگری، بله، به دلایل دیگری). افسون دایه پارسای هیکل دکتر شکیل را به اندازه عادی درآورده بود. خودش را در آینه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «شاید هیکل هنرپیشه‌های سینما را نداشته باشم، اما دیگر به قیافه نقاشی‌های کارتون هم نیستم.» عمرخیام و شهبانو: قهرمان حاشیه‌ای داستان ما دارای همسری سایه‌وار شده است، و در نتیجه، سایه خودش هم به گندگی گذشته‌ها نیست.

اما از سوفیا زینویا چه خبر؟

... سوفیا روی تخت دراز کشیده است و پلک‌هایش را با انگشتانش می‌بندد، به این امید که خواب به چشمانش بیاید و می‌داند که هرگز نخواهد آمد. سوزش نگاه شهبانو را روی پلک‌هایش حس می‌کند. دایه روی تشک خوابیده است، او را نگاه می‌کند و منتظر است. بعد سوفیا زینویا می‌بیند که نمی‌تواند بخوابد، روی تخت آرام می‌گیرد، دستهایش را پایین می‌اندازد، خودش را به خواب می‌زند. کم‌کم به این نتیجه رسیده است که دیگران از این که او خودش را به خواب می‌زند خوشحال می‌شوند. دیگر این کار را خودبه‌خود می‌کند، خیلی تمرین کرده است، نفس آهنگ ویژه‌ای به خودش می‌گیرد، به فاصله‌های منظمی که به طور غریزی به آن پی برده است بدنش را جابه‌جا می‌کند، چشمانش در زیر پلک‌ها با آهنگ مشخصی می‌جنبند. بعد از مدتی می‌شنود که شهبانو از روی تشک بلند می‌شود، از اتاق بیرون می‌رود، بعد از چند مدتی در راهرو دری را می‌کوبد. بیخوابی گوش‌ها را تیزتر می‌کند. صدای نفس‌نفس را می‌شنود. کاری هست که آدم‌ها شب‌ها می‌کنند. مادرش از اقیانوس و ماهی حرف زده بود. در پس چشمان بسته‌اش دایه پاریسی را می‌بیند که تغییر شکل می‌دهد و مایع می‌شود، جاری می‌شود تا این که اتاق را پر می‌کند. شهبانو دریایی از آب شور است و عمر به شکل ماهی در می‌آید و در آن شناور می‌شود. سوفیا در این فکر است که بعد چه می‌شود، بعد از آن که هر دو به شکل اول درآمدند اتاق و اثاثه آن چگونه خشک می‌شود. (یک روز صبح، بعد از آن که شوهرش به بیمارستان رفت و شهبانو رخت‌های چرک را برای زن رختشو برد، سوفیا خودش را به اتاق عمر رساند: لکه‌های نمناکی از اقیانوس به جا مانده بود اما شگفتا که هیچ ماهی یا خزه یا صدفی در اتاق دیده نمی‌شد.) خوشحال است از این که گاهی او را تنها می‌گذارند و در ذهنش

چیزهایی اتفاق می‌افتد، چیزهایی که فقط خودش می‌داند و به کسی نمی‌گوید؛ در حضور دیگران جرأت نمی‌کند آن چیزها را از سرش بیرون بکشد و با آنها بازی کند، چون می‌ترسد آنها را از او بگیرند یا به اشتباه به آنها آسیب بزنند. دوروبرش پر از آدم‌های گنده و دست و پاچلفتی است که ناخواسته چیزها را می‌شکنند. در سرش بازیچه‌های شکستنی پر از زشی را نگهداری می‌کند. یکی از این چیزها رفتار پدرش با اوست: هنگامی که او را بغل می‌کند، لبخند می‌زند، اشک به چشم می‌آورد. چیزهایی به او می‌گوید که او درست نمی‌فهمد اما آهنگی خوشایند دارد. سوفیا پدرش را از ذهن خودش بیرون می‌کشد و کاری می‌کند که او رفتار مهرآمیزش را چندین بار پیاپی تکرار کند، مثل قصه‌ای که چند بار از اول تا آخر تعریف کنند. با چیزهای بیرون از ذهن این کار را نمی‌شود کرد. گاهی این چیزها فقط يك بار اتفاق می‌افتد و آدم باید خیلی سریع آنها را بگیرد و در سر خودش جا بدهد. گاهی اصلاً اتفاق نمی‌افتد. چیزی در درون سرش هست که هرگز در بیرون اتفاق نیفتاده است: مادرش با او طناب‌بازی می‌کند. بلقیس. دو سر طناب را در دست دارد می‌چرخاند و هر دو با هم به هوا می‌پرند، تندتر و تندتر، تا این که حرکتشان آن قدر تند می‌شود که دیگر معلوم نیست کسی کیست، شاید فقط يك نفر باقی می‌ماند که از روی طناب می‌پرد. بازی با این بازیچه سوفیا را بسیار خسته می‌کند، و این خستگی نه ناشی از طناب بازی بلکه به خاطر دشواری کارهایی است که در بیرون از سر اتفاق نیفتاده است. چه این چیزهایی که فقط در سر آدم وجود دارد این قدر مشکل‌تر است؟ و تکرار پیاپی آنها تقریباً نشدنی است؟

آموزگاری بیشتر روزها به خانه می‌آید و سوفیا این را هم دوست دارد. خانم آموزگار چیزهایی را با خودش می‌آورد و سوفیا بعضی از اینها را هم در سر خودش جا می‌دهد. یکی از چیزها زمین نام دارد و وقتسی با انگشت به آن تلنگر می‌زنی صدایی توخالی می‌کند، گاهی هم به شکل پخت است و آن را به صورت کتاب در آورده‌اند. می‌داند که این چیز تصویر جایی به اسم همه جاست، اما تصویر خیلی خوبی نیست چون حتی هنگامی هم که با ذرمبین تماشایش می‌کند تصویر خودش را در هیچ جای آن

نمی‌بیند. زمینی که در مخ خودش جا می‌دهد خیلی بهتر است، چون هر کس را که دلش بخواهد می‌تواند در آن ببیند. عمر شهبانو بلقیس رضا، ریز. برای خویشتنش که به اندازه مورچه‌اند دست تکان می‌دهد و آنها هم در جواب دستهایشان را بلند می‌کنند. نوشتن را هم بلد است. در گوشه پنهان سرش حرف‌هایی که بیش از همه دوست دارد بارها و بارها خود به خود نوشته می‌شوند: سین با شکم گردش، لام که به شکل چوبدست هاکی است، میم که سینه‌اش مثل سینه بوقلمون بیرون زده است.

سر خودش را پر از چیزهای خوب خوب می‌کند تا دیگر جایی برای چیزهای بد، چیزهایی که ازشان متنفر است، باقی نماند.

تصویری از خودش با بوقلمون‌های مرده. این تصویر را چه کسی آنجا گذاشته است؟ و یکی دیگر: خودش در حالی که دارد کسی را به سختی گاز می‌گیرد. گاهی این چیزهای بد در سرش پیایی تکرار می‌شود. مثل صفحه‌ای که خط برداشته باشد، و به راحتی نمی‌شود آن را پس زد و چیر خوبی مثل لبخند پدر یا طناب‌بازی را جایش نشاند. می‌داند که در گذشته‌ها بیمار بوده است و شاید این بازیچه‌های بد از آن زمان باقی مانده باشد.

چیزهای دیگری هم هست که معلوم نیست از کجا آمده است. این چیزها اغلب در شب‌های بیخوابی به سراغش می‌آید، شکل‌هایی که بسا دیدنشان دلش می‌خواهد گریه کند، یا جاهایی که آدم‌هایی را از پا آویزان کرده‌اند. حس می‌کند رخنه این چیزها به درون سرش باید تقصیر خودش باشد. اگر آدم خوبی بود چیزهای بد به جای دیگری می‌رفتند، پس آدم خوبی نیست. چرا این قدر بد است؟ چه چیزی او را بد و خراب می‌کند؟ در بستر غلت می‌زند. و شکل‌های غریبه ترسناکی از ذهنش بیرون می‌ریزد. اغلب به شوهر فکر می‌کند. می‌داند شوهر چیست. پدرش شوهر است، و همین‌طور تلوارالحق، و حالا خودش هم یکی دارد. شوهر داشتن یعنی چه؟ شوهر به چه دردی می‌خورد؟ خیلی از کارهای خودش را خودش انجام می‌دهد و بقیه را هم شهبانو می‌کند. با این همه يك شوهر دارد. از این هم سر در نمی‌آورد.

پیش از عروسی در این باره از شهبانو سؤال کرد و جواب او را در

ذهنش جا داد. دایه را از ذهنش بیرون می‌کشد و بارها و بارها به جواب او گوش می‌دهد: «شوهر برای این است که آدم پول و بچه داشته باشد. اما تو نگران نباش، ببی. پول برایت مسأله‌ای نیست و بچه هم لازم نداری.» هرچقدر این تصویر را بیرون می‌کشد و گوش می‌کند، از قضیه سر در نمی‌آورد. اگر پول مسأله‌ای نیست پس نیازی هم به شوهر نیست بچه هم لازم نداری. چرا؟ «همین که گفتم.» آخر چرا؟ «بس کن ببی، چرا چرا هم چرا!» همیشه همین‌طور تمام می‌شود، بی‌هیچ توضیحی. اما این قضیه شوهر مهم است. خودش هم یکی دارد. همه دلش را می‌دانند و او نه. این هم تقصیر خودش است.

بهترین چیزی که تازگی‌ها اتفاق افتاده بچه‌هایی هستند که خواهرش زاییده است. اغلب با آنها بازی می‌کند. خزیدن و افتادشان را تماشا می‌کند، به صدای خنده‌دارشان گوش می‌دهد. خوشش می‌آید از این که بیشتر از آنها چیز می‌داند. برایشان طناب بازی می‌کند؛ با دیدنش چه تعجبی می‌کنند! آنها را در سرش جا می‌دهد و هنگام بیخوابی بیروشان می‌کشد. نوید هیچ وقت با بچه‌ها بازی نمی‌کند. چرا؟ پرسیدن فایده‌ای ندارد. «چرا چرا، هم چرا» در سرش بچه‌ها می‌خندند.

دوباره شکل‌های بد به سراغش می‌آیند. چون اگر او شوهر دارد، و شوهر برای بچه است، و بچه برای او لازم نیست، پس يك جای کار عیب دارد. از این فکر حسی به او دست می‌دهد. انگار سرخ می‌شود، سرتا پایش داغ می‌شود. اما با این که تنش گرم می‌شود و گونه‌هایش می‌گدازد، این حس فقط به دروش محدود می‌شود؛ هیچکس این سرخ شدن‌های درونی را نمی‌بیند. این هم عجیب است. ناراحتی‌اش را بیشتر می‌کند. گاهی پیش خودش می‌گوید: «دارم يك چیزی می‌شوم.» اما هر بار که این کلمه‌ها به ذهنش می‌رسد معنی‌شان را نمی‌فهمد. چطور آدم می‌تواند تغییر کند و چیزی بشود؟ بدی و کلمه‌های نا مفهوم و حسی که هر چه تندتر و دردناک‌تر می‌شود. برو برو برو بیرون. برو گم شو.

کاری هست که شبها می‌کنند. او این کار را نمی‌کند، به جایش شهبانو... از غاهی بدم می‌آید. شوهرش شبها به دیدنش نمی‌آید. در اینجا دو مسأله

هست که سوفیا را ناراحت می‌کند: یکی این که نمی‌آید، و دیگر این که چرا نمی‌آید، خیلی رنج‌آور است، باید به خاطر آن جیغ‌ها و ناله‌های شبانه باشد. اخ‌خخ. دل آدم را به هم می‌زنند. اما او هم زن کسی است و شوهری دارد. از این قضیه سر در نمی‌آورد. دو مسأله: یکی آن چیز وحشتناک و دیگری انجام ندادنش. پلک‌هایش را با فشار می‌بندد و در ذهنش بچه‌ها را به بازی می‌گیرد. اقیانوسی در کار نیست اما حس می‌کند دارد غرق می‌شود. دلش آشوب می‌شود. اقیانوسی هست. موج‌های آن را حس می‌کند. و در جایی در ژرفای این اقیانوس هیولایی می‌جنبند.

ماجرای بچه‌های گمشده از سالها پیش در زاغه‌ها و کپر نشین‌های کشور ادامه داشت. در این باره نظریه‌های گوناگونی مطرح می‌شد. به نظر بعضی‌ها، بچه‌های ربوده شده را به شیخ‌نشین‌های خلیج فارس می‌بردند و از آنان کار می‌کشیدند یا نزد امیرزاده‌های عرب به کارهایی بدتر و نکستی‌وامی‌داشتند. بعضی دیگر مدعی بودند که خود پدر و مادرها برای کم کردن از تعداد بچه‌های بسیارشان برخی از آنان را سر به نیست می‌کردند. این معما حل نشده باقی مانده بود. نه شبکه خرید و فروش برده‌ای کشف شد و نه کسی را در رابطه با آن دستگیر کردند. قضیه رفته رفته حالتی عادی یافته بود: بچه‌ها در روز روشن ناپدید می‌شدند. انگار بخار می‌شدند و به هوا می‌رفتند.

اما بعد جنازه‌های بی‌سری پیدا شد.

سال انتخابات بود. اسکندر هراپا و جبهه مردمی بعد از شش سال فرمانروایی مبارزه انتخاباتی سختی را در پیش گرفته بودند. جناح مخالف هم سرسخت بود: همه رقیبان اسکی برای نبرد با او متحد شده بودند. نه فقط از سیاست‌های اقتصادی دولت اسکی انتقاد می‌شد، بلکه تهمت‌ها و اشاره‌ها و کنایه‌هایی درباره بی‌خدایی و خودستایی و فساد او هم به زبان می‌آمد. خیلی‌ها بر آن بودند که جبهه مردمی در همه حوزه‌های

انتخاباتی مرزی، چه در شمال غرب و چه در پیرامون کاف، شکست خواهد خورد و بسیاری از کرسی‌های شهری را هم از دست خواهد داد. خلاصه، خیلی چیزها فکر مردم را مشغول می‌کرد و در بند کشته شدن چند نوجوان فقیر نبودند.

کشته‌ها چهار پسر نوجوان بودند. سرهایشان با نیروی سهمگینی از نشان جدا شده بود. شلوارهای ژنده‌شان به لکه‌هایی آلوده بود. جسد‌هایشان در يك زباله‌دانی نزدیک محله‌ای کپرنشین پیدا شد. همه کمابیش در يك زمان کشته شده بودند. سرهایشان هرگز پیدا نشد.

مبارزات انتخاباتی به اوج رسیده بود. خبر قتل چهار نوجوان در روزنامه‌ها پندار بازتابی نیافت. رادیو درباره‌اش سکوت کرد. شایعاتی سرزبانها افتاد ولی خیلی زود فروکش کرد. مردم اعتنایی نشان ندادند چون در آن کپرنشین‌ها هرچه بگویی اتفاق می‌افتاد. و آنچه اتفاق افتاد این بود.

داستان وحشت‌انگیز زنی با چادر.

تلوارالحق با هواپیما از کاف به پایتخت برمی‌گشت که آن تصویر را دید. در آن روزها رئیس سازمان امنیت فدرال خیلی گرفتار بود، تقریباً هیچ وقت نمی‌خواید و پیایی به گوشه و کنار کشور سفر می‌کرد. زمان انتخابات بود، تلوار یکی از نزدیکان قابل اعتماد اسکندر هراپا به شمار می‌آمد و زمان خیانتش هنوز فرا نرسیده بود. بنابراین فرصت سر خاراندن نداشت، چون اسکی از س. ا. ف. توقع داشت که به او در شکست دادن رقیبانش کمک کند، از نقشه‌هایشان باخبر بشود، عواملی نفوذی را در ستادهایشان رخنه بدهد و در کارهایشان خرابکاری کند، برای بازداشت کردن رهبرانشان مندرک و بهانه به دست بیاورد. تلوار در هواپیما به این چیزها فکر می‌کرد، در نتیجه هنگامی که عصب آسیب دیده گردنش دیوانه‌وار به جهیدن افتاد دندان قروچه‌ای کرد و به روی خودش نیاورد، چون به دقت در حال تماشای عکس‌هایی بود که بعضی از سیاستمداران

جدایی طلب نواحی مرزی را در وضعیت ناشایستی با جوان‌هایی نشان می‌داد که در واقع از مأموران س. ا. ف. بودند و به خاطر خدمت به کشورشان به چنان کاری تن می‌دادند. در اینجا بود که تصویر جلو چشمش ظاهر شد. و تلوار بی‌اختیار سرش را بلند کرد، چون به نظر رسید که اتاقل هواپیما محو شد و از میان رفت، و خودش را به صورت سایه‌ای دید که شب هنگام روی دیوار اقامتگاه رضا حیدر ایستاده بود، بلقیس را تماشا می‌کرد که مثل همیشه چادر سیاهی به سر داشت و در راهرو تاریکی به طرف او می‌آمد. بی آن که نگاهی به تلوار بیندازد از کنارش گذشت و او با حیرت دید که چیزی غلیظ‌تر از آب چادرش را خیس کرده است و از آن می‌چکد. قطره‌های خون، که در راهرو بی‌روشنایی سیاه رنگ می‌نمود، به صورت خط درازی در پشت سر بلقیس روی کف راهرو کشیده شده بود.

تصویر محو شد. بعد تلوار به خانه رسید و واری کرد و دید که در خانه حیدر همه چیز سر جای خودش است، بلقیس از خانه بیرون نرفته بود و همه خوب بودند، از این رو قضیه را فراموش کرد و سرگرم خودش شد. بعدها به ژنرال رضا حیدر گفت: «تقصیر من است. باید همان لحظه متوجه قضیه می‌شدم؛ اما حواسم پی چیزهای دیگری بود.»

در فردای بازگشت از کاف تلوارالحق به طور کاملاً تصادفی خبر چهار جنازه بی‌سر را شنید: دو تن از افرادش در ناهارخوری س. ا. ف. درباره ماجرا شوخی می‌کردند و از همدیگر می‌پرسیدند که آیا باید آن را به حساب سیاستمداران همجنس‌باز معروف جناح مخالف گذاشت یا نه. تلوار خشکش زد و با خودش گفت: «احمق. برای همین بود که گردنت درد می‌کرد.»

بیدرنگ به ستاد فرماندهی نیروی زمینی رفت، و از رضا خواست که با او به باغ ساختمان برود تا مبادا کسی گفتگویشان را بشنود. رضا حیدر، که کمی گیج شده بود، با دامادش از ساختمان بیرون رفت.

در هوای گرم بعد از ظاهر تلوار آنچه را که جلو چشمانش ظاهر شده بود تعریف کرد، و با شرمندگی گفت که باید همان زمان می‌فهمید که آن زن با جثه کوچک نمی‌توانسته است بلقیس باشد. خوب که فکرش را می‌کرد، به یادش می‌آمد که راه رفتن زن کوچک اندام حالتی لقی و ناموزون

داشت... گفت: «می‌بخشید، فکر می‌کنم سوفیا زینویا دوباره به خوابگردی افتاده.» رضا حیدر چنان اعتقادی به تیزی‌نی تلوار داشت که حرفش را قطع نکرد و بهت‌زده گوش داد، و او گفت که به نظرش اگر سوفیا زینویا را معاینه پزشکی کنند خیلی چیزها روشن خواهد شد چون همه می‌دانند که شوهرش با او هم‌بستر نمی‌شود. «می‌بخشید از این که بپرده حرف می‌زنم، قربان، اما به نظرم قبل از کندن سر آن چهار ولگرد با آنها بوده است.»

تجسم این که دختر دیوانه به آن صورت ناموس خودش را باخته و بعد برای انتقام سر چهار جوان را از تن جدا کرده بود رضا حیدر را به معنای واقعی از پا درآورد... تلوار با احترام گفت: «قربان، توجه داشته باشید که نمی‌خواهم این قضیه را پیگیری کنم، مگر این که خود شما دستور مشخص بدهید. این يك مسأله خانوادگی است.»

رضا حیدر با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت: «چه می‌دانستیم؟ چند تا بوقلمون را کشت و در آن عروسی هم از کوره در رفت و همین، دیگر تا چند سال خبری نشد، پیش خودم می‌گفتم مسأله‌ای نیست، خوب می‌شود، اما داشتیم خودمان را گول می‌زدیم. غافل بودیم.» چند دقیقه در سکوت فرو رفت و بعد گفت: «با این قضیه كلك من كنده است، تمام، فاتحه.» تلوار معترضانه گفت: «نباید گذاشت، قربان. ارتش به شما احتیاج دارد، قربان.»

رضا ربر لب گفت: «بله، تلوار جان.» و دوباره به فکر فرو رفت تا این که دامادش سرفه‌ای کرد و پرسید: «خوب، چکار باید کرد قربان؟» ژنرال حیدر به خودش آمد و ناگهان گفت: «یعنی چه چکار باید کرد؟ کو شاهد و مدرک؟ این که همه‌اش حدس و گمان است و چیزی را ثابت نمی‌کند. چطور جرأت می‌کنی همچو اتهام بی‌اساسی را مطرح کنی؟ این مزخرفات را بگذار کنار، آقا. وقت مرا تلف نکن.»

تلوار الحق خبردار ایستاد و گفت: «چشم، قربان.» ژنرال دستش را روی شانه پهن تلوار گذاشت و چشمانش پر اشک شد. گفت: «فهمیدی چه گفتم، تلوار جان؟ شتر دیدی ندیدی.»

در ژرفای اقیانوس دیو می‌جنبید. آهسته آهسته غرق می‌شود، از نقص و گناه و شرم تغذیه می‌کند و بالا می‌رود تا به سطح آب برسد. چشمانی چون فانوس دارد، می‌تواند ببخواب را به خوابگرد تبدیل کند. ببخوابی را به خوابگردی، دختر را به هیولا. برای دیو زمان شتاب دیگری دارد. سالها به سرعت برق می‌گذرد. و همچنان که دختر رشد می‌کند و فهمش بیشتر می‌شود، دیو خوراک بیشتری می‌یابد... سوفیا زینویا در بیست و هشت سالگی دارای عقل يك دختر نه سال و نیمه شده بود، در نتیجه فهمید چرا در آن سال شهبانو آبتن شد و به همین خاطر از خانه بیرونش کردند؛ سروصداهای شبانه و جیغ‌های پرنده‌وار او را شنیده بود. دایه علیرغم آن همه احتیاطش باردار شده بود، چون اشتباه در محاسبه به هر حال پیش می‌آید، و بی‌آن که اعتراضی بکند یا بخواهد تقصیر را به گردن کس دیگری غیر از خودش هم بیندازد از خانه رفت. عمرخیام با او در تماس بود، پول سقط جتین را داد و بعدها هم بخور و نمیری به او می‌رساند، اما این چیزی را حل نمی‌کرد، شده بود آنچه نباید می‌شد.

سوفیا زینویا چون تخته‌ای شق و رق در بستر دراز کشیده است. سعی می‌کند چیزهای خوب خوب، مثل بچه‌ها یا لبخند پدرش را از سرش بیرون بیاورد و با آنها بازی کند، اما در عوض، فقط آنچه در درون شهبانوست، آنچه باید شوهرش به او می‌داد اما دایه آن را گرفت... تقصیر و شرم بر سوفیا چیره می‌شود. آن زنی که مرا دوست داشت و شوهرم، چه تقصیری دارد، او که هیچ وقت زنی نداشت. بارها و بارها در اتاق خالی او؛ سوفیا موجی است که بالا می‌گیرد، فرا رسیدن چیزی را حس می‌کند، چیزی که می‌غرد، بر او چیره می‌شود، چیزی که سیلاب است یا شاید در آن شناور است، دیوی که سر می‌کشد و پیش می‌آید تا به جان همه چیز بیفتد، و بعد از آن سوفیا هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد و نمی‌فهمید، چون دیو آزادانه جولان می‌دهد.

ببخوابی به خوابگردی. هیولا از بستر بلند می‌شود، شرم مجسم از اتاق

بی‌دایه بیرون می‌رود. چادری را از جایی پیدا می‌کند، چون در آن خانه غم‌زده پیدا کردن يك چادر کار سختی نیست، و بیرون می‌رود. در وضعی شبیه آنچه هنگام کشتار بوقلمون‌ها پیش آمد نگهبانان شب را افسون می‌کند، نگاه هیولا از چشمان او بیرون می‌زند و نگهبانان را در جا سنگ می‌کند، چگونه معلوم نیست، اما بعد که به خودشان می‌آیند نمی‌فهمند که به خواب رفته بودند.

شرم در خیابان‌های شب پرسه می‌زند. در میان کپرنشین‌ها چهار نوجوان با دیدن آن چشمان جادویی خشکشان می‌زنند، چشمانی که اخگرهای مرگ‌آورشان از پس چادر چون بادی می‌توفد. او را تا آن زباله‌دانی تقدیر دنبال می‌کنند، چون موشهایی که آوای نی او افسونشان کرده باشد، چون عروسک‌هایی که در پرتو نابودکننده چشمان چادرپوش او برقصد. سوفیا روی زمین می‌خوابد، و سرانجام آنچه شهبانو به جای او پذیرفته بود به سر خود او می‌آید. چهار شوهر یکی پس از دیگری، می‌آیند و می‌روند و بعد، دستهای او گردن پسر اول را می‌گیرد. دیگران بی‌حرکت منتظر نوپیشان می‌مانند. و سرها به آسمان پرتاب می‌شود، در میان پاره ابرهای پراکنده گم می‌شود؛ هیچکس پایین افتادنشان را نمی‌بیند. سوفیا بلند می‌شود، به خانه می‌رود. و می‌خوابد؛ دیو آرام می‌گیرد.

ژنرال رضا حیدر خودش اتاق دخترش را گشت. چادری که پیدا کرد آغشته به خون خشک شده بود و حالتی آهار زده داشت. آن را در روزنامه‌ای پیچید و سوزاند و خاکسترش کرد. بعد خاکستر را از پنجره ماشینی که در حال حرکت بود بیرون ریخت.

روز انتخابات بود، و آتش‌های بسیاری می‌سوخت.

فصل یازدهم

پرتگویی مردی بر دار کشیده

اسکندر هراپا سی‌ثانیه پیش از آن که خانه‌اش در پایتختی با ساختمان‌های فرودگاهی به درد نخور به محاصره جیب‌ها درآید دچار دندان درد شد. در آن لحظه دخترش ارجمند چیزی گفت که سرنوشت را تحریک می‌کرد، و هر بار که کسی چنین چیزی می‌گفت دندانهای سیاه از فوفل اسکندر دچار دردی شدید و خرافه‌آمیز می‌شد، به ویژه بعد از نیمه شب که این چیزها خطرناک‌تر از هنگام روز جلوه می‌کرد. ارجمند گفت: «جناب مخالف دیگر توانی ندارد» و این مایه نگرانی پدرش شد. اسکندر در حالت آرامش بعد از شام به پلنگ سفیدی فکر می‌کرد که گفته می‌شد به تپه‌های جنگلی «باقر آقایی» در شصت کیلومتری آنجا گریخته است. جنگل و هم‌انگیز را به زحمت از فکرش بیرون راند و به شوخی به دخترش گفت: «خدا می‌داند چطور می‌شود تو را از این همه خوشبینی پاك کرد، فکر می‌کنم باید تو را در دریاچه پشت سد بیندازم و بشورم.» بعد دندانش دچار درد سختی شد که تا آن زمان سابقه نداشت، و بی‌اختیار آنچه را که ناگهان به فکرش رسیده بود به زبان آورد: «این سیگار ما قبل آخری است که در زندگیم می‌کشم.» هنوز این را نگفته بود که مهمان ناخوانده‌ای از راه رسید: سرهنگ شجاع، که غم‌انگیزترین قیافه عالم را داشت و از شش سال

پیش آجودان ژنرال رضا حیدر بود. سرهنگ سلامی نظامی داد و نخست وزیر را از کودتا باخبر کرد: «می بخشید، قربان. باید فوراً با من به اقامتگاه باقرآقالی تشریف بیاورید.» اسکندر هراپا تازه فهمید خیال‌بافی چند لحظه پیشترش چه مفهومی داشته است، و به حماقت خودش خندید. گفت: «می بینی، ارجمند، می خواهند مرا خوراک آن پلنگ کنند، مگر نه؟» بعد رو به شجاع کرد و پرسید چه کسی دستور بازداشت او را داده است. سرهنگ در جوابش گفت: «فرمانده کل حکومت نظامی، قربان، ژنرال حیدر، قربان، خیلی می بخشید.»

اسکندر به دخترش گفت: «به پشت من نگاه کن، خجر يك نامرد را ببین.»

سی دقیقه بعد، ژنرال «سلمان توغلق»، رئیس ستاد مشترك، از کابوس پر سر و صدایی پرید، در این کابوس زنگ پیایی تلفن او موجب می شد که شکست ارتش در جنگ بخش شرقی کشور به صورت فیلمی با حرکت کند به نمایش درآید. ژنرال توغلق تنها فرمانده بلندپایه دولت پرزیدنت سگ شمالی بود که از پاکسازی رده های بالای ارتش به دست اسکندر هراپا جان به در برده بود، و تا چند لحظه نتوانست آن کابوس را از ذهنش براند، از این رو با حالت گیجی در تلفن گفت: «چه خبر است؟ شکست خوردیم؟» رضا حیدر هم با کمی گیجی از آن طرف گفت: «نه، درست شد.»

ژنرال توغلق هرچه منگ تر پرسید: «چه درست شد، بابا؟»

رضا حیدر به ترس افتاد و گفت: «یا الله، مگر کسی به شما چیزی نگفته؟» و به تته پته افتاد، چون رئیس ستاد مشترك مافوق او بود، و اگر نیروی دریایی و نیروی هوایی از اقدام نیروی زمینی پشتیبانی نمی کردند کار خیلی خراب می شد. از آنجا که تته پته ناشی از ترس گفته هایش را نامفهوم می کرد و ژنرال توغلق هم هنوز گیج و خوابزده بود، پنج دقیقه طول کشید تا رضا توانست رئیس ستاد مشترك را از آنچه در آن شب اتفاق افتاده بود باخبر کند.

سرانجام توغلق گفت: «خوب، بعد چه؟»

لکنت حیدر بهتر شد، اما همچنان احتیاط می کرد، تا کتیک وقت گذرانی

را در پیش گرفت و گفت: «می‌بخشید، ژنرال، منظورتان را نفهمیدم، قربان.»

توغلق از کوره در رفت و داد زد: «ای بابا، حالا چه دستوری می‌خواهی بدهی؟»

چند لحظه‌ای سکوت شد و رضا فهمید که وضع رو به راه است، چاپلوسانه گفت: «توغلق جی، راستش، با تجربه‌ای که شما از حکومت نظامی و این چیزها دارید...»

توغلق آمرانه گفت: «حرفت را بزن.»

«... راستش، قربان، امیدوار بودیم که شما به ما کمک کنید.»

توغلق با خوشحالی زیر لب گفت: «ناکس‌های تازه‌کار، حکومت را به دست گرفته‌اید و نمی‌دانید چه خاکی به سرتان بریزید.»

جناح مخالف نتیجه انتخابات را قبول نداشت. در شهرها برای اعتراض به فساد و تقلب تظاهرات می‌شد؛ آتش‌سوزی‌ها و شورش‌ها و اعتصاب‌هایی در کار بود. ارتش را به سرکوب مردم می‌فرستادند. سربازان و افسران جوان از شورش دم می‌زدند و در آغاز کار جوابشان با گلوله داده می‌شد. و ارجمند هراپا سرنوشت را تحریک کرد.

گفته می‌شود که ژنرال حیدر در آغاز دودل بود، و تنها زمانی دست به کار شد که همکارانش به او گفتند یا هراپا را سرنگون کند و یا خودش هم با او کنار برود. اما پرزیدنت حیدر این شایعه را تکذیب کرد و گفت: «من از آن آدم‌هایی‌ام که نمی‌توانند نابسامانی‌ها را ببینند و دست به کاری ترند.»

در صبح شب کودتا رضا حیدر در تلویزیون سراسری کشور ظاهر شد. روی سجاده‌ای نماز می‌خواند و بعد بلند شد و خطاب به ملت سخنرانی کرد. در همین نطق بود که برای اولین بار تعبیر «عملیات داوری» به گوش همگان خورد. رضا گفت: «این را بدانید که ارتش نمی‌خواهد چیزی بیش از یک داور درستکار باشد.»

در حالی که رضا حرف می‌زد دست راستش روی چه بود؟ هنگامی که قول داد در نود روز آینده انتخابات عمومی برپا کند انگشتانش روی چه

آرمیده بود؟ چه بود که جلدی چرمی و پوشی ابریشمی داشت و به این قول او اعتبار می‌داد که همهٔ حزبها، از جمله جبههٔ مردمی متعلق به «مبارز نستوه و سیاستمدار بزرگ» اسکندر هراپا اجازهٔ شرکت در انتخابات تازه را خواهد داشت؟ رضا حیدر گفت: «من يك سرباز ساده‌ام، اما رسوایی رسوایی است و باید آن را زدود.» دوریین تلویزیون از داغ مهر روی پیشانی‌اش پایین رفت و بازوی راستش را گرفت و پایین‌تر رفت تا این که همه ملت دیدند که نست رضا حیدر روی قرآن مجید قرار دارد.

رضا حیدر که تحت الحمایهٔ اسکندر هراپا بود نژخیم او شد. اما سوگندی را هم که به قرآن خورده بود زیر پا گذاشت، گرچه مرد مؤمنی بود. آنچه بعدها از او سرزد شاید با این انگیزه بود که خداوند از سر تقصیراتش بگذرد.

قضیه این طور شروع شد. ارجمند هراپا را پیش مادرش به موهنجو فرستادند؛ اما هارون هراپا نستگیر نشد. یا از کشور گریخت یا مخفی شد... در هر حالت، در آن روزهای اول به نظر می‌رسید که بیش از اندازه ترسیده و واکنش نشان داده است. رضا حیدر به شوخی به ژنرال توغلق گفت: «عجب پسر احمقی است. خیال می‌کند چون لیاقت ازدواج با دخترم را نداشته می‌گیرم و چیزش را می‌برم؟»

اسکندر هراپا در اقامتگاه دولتی باقرآقالی در بازداشته بود و بدیهی است که او را خوراک پلنگ نکردند. حتی تلفنی در اختیارش گذاشته شد که به وسیلهٔ آن می‌توانست فقط به مکالمه‌ها جواب بدهد؛ خبرنگاران خارجی به شمارهٔ این تلفن دست یافتند و بسیاری مصاحبه‌های طولانی و جنجالی با او انجام دادند. در این مصاحبه‌ها اسکندر دست به افشاگری‌های مفصل می‌زد و ایمان و صلاحیت اخلاقی و توانایی جنسی و حتی حلال — زادگی رضا حیدر را مورد شك قرار می‌داد. با این همه رضا به روی خودش نمی‌آورد. به سرهنگ شجاع می‌گفت: «این اسکی آدم جوشی ایست. همیشه این‌طور بود. بعد هم، الان خیلی ناراحت است و من هم اگر جای او بودم ناراحت می‌شدم. وانگهی، نباید همهٔ چیزهایی را که روزنامه‌های مسیحی می‌نویسند باور کرد.»

سرهنگ شجاع چنان قیافه دردالودی به خودش گرفت که رضا تا آن زمان نظیرش را ندیده بود، و گفت: «قربان، فرض کنیم که دستور انجام امتحانات را بدهید و او برنده بشود؛ در این صورت، می‌بخشید قربان، فکر می‌کنید با شما چکار خواهد کرد؟»

رضا حیدر جا خورد. به صدای بلند گفت: «چکار می‌کند؟ با من؟ منی که دوست قدیمی و خویشاوند نسبی‌اش هستم؟ چرا باید کاریم بکند؟ مگر شکجه‌اش کرده‌ام؟ مگر توی زندان عمومی انداختمش؟»
شجاع گفت: «قربان، همه می‌دانند که خانواده هراپا يك مشت تبه‌کارند. خیلی می‌بخشید، تیمسار، اما جنایت و انتقام و از این چیزها توی خوششان است.»

از آن لحظه به بعد، پیشانی داغ خورده رضا حیدر بر اثر فکر و خیال چین برداشت، و دو روز بعد به آجودانش گفت: «همین الان به دیدنش می‌رویم و تکلیف همه چیز را روشن می‌کنیم.»

بعدها سرهنگ شجاع قسم می‌خورد که تا پیش از این دیدار هرگز به فکر ژنرال حیدر نرسیده بود که خودش ریاست جمهوری را به عهده بگیرد. هربار که در این باره از او سؤال می‌شد در جواب می‌گفت: «مرد که احمق، خودش تیشه به ریشه خودش زد.» شجاع و ژنرال حیدر با خودرو به باقرآقالی رفتند، و در حالی که خودرو ارتشی از جاده کوهستانی بالا می‌رفت، بینی‌هایشان پر از عطر دل‌انگیز کاج شد، عطری که دل را از هر زنگاری پاك می‌کرد و آدم را به این فکر می‌انداخت که هیچ مشکلی حل نشدنی نیست، و در اقامتگاه باقرآقالی، در حالی که آجودان در اتاق دیگری منتظر بود، آن گفتگوی سرنوشت‌ساز در گرفت.

پیش‌بینی اسکندر هراپا درباره سیگار درست از آب درآمد. چون علیرغم کولرها و جام‌های کریستال و فرش‌های شیرازی و دیگر تجملاتی که در اقامتگاه یافت می‌شد، اسکی نتوانست حتی يك زیرسیگاری آنجا پیدا کند. و چون از نگهبانانش خواست که يك جعبه از سیگارهای برگ هاوانا را از خانه‌اش برایش بیاورند در جوابش مؤدبانه گفتند که این کار نشدنی است. محرومیت از سیگار بر ذهن اسکی سنگینی می‌کرد، لذت بستر

راحت و غذاهای خوب را هم از او می‌گرفت، چون روشن بود که کسی به نگهبانان دستور نداده است به او سیگار ندهند، یعنی که کسی داشت به او چیزی می‌گفت - مواظب باش - و او به هیچ‌وجه از این خوشش نمی‌آمد. بر اثر سیگار نکشیدن دهنش مزه بدی می‌گرفت. پیایی فوفل می‌جوید و آب دهنش را به عمد روی قالی‌های گرانبها می‌ریخت، چون خشمش داشت کم‌کم بر برازندگی ذاتی‌اش چیره می‌شد. شیرۀ فوفل به درد دندانش دامن می‌زد، در نتیجه این هم به همه آنچه ناراحتش می‌کرد افزوده می‌شد و او را هرچه بد دهن‌تر می‌کرد... رضا حیدر انتظار چنان بر خوردی را نداشت، چون با لبخندی آشتی‌جویانه وارد اتاق شده بود. اما از همان لحظه‌ای که در را بست دشنام‌ها شروع شد، و سرهنگ شجاع قسم می‌خورد که از سوراخ کلید دودی آبی‌رنگ بیرون می‌زد، انگار که آتشی در اتاق می‌سوخت یا این که چهار صد و بیست سیگار هاوانا همزمان دود می‌کرد. اسکی هراپا به مدت يك ساعت و نیم پیایی هرچه از دهنش در می‌آمد به رضا حیدر گفت. محرومیت از سیگار و درد ناشی از شیرۀ فوفل به مجموعه عظیم دشنامهایی که از دوران هرزگی به یاد داشت طنینی هرچه خشن‌تر می‌داد. هنگامی که گفته‌هایش را به پایان برد دیوارهای اتاق از بالا تا پایین پوشیده از شتک‌های آب فوفل بود و پرده‌ها دیگر به دردی نمی‌خورد، چنان بود که انگار گله‌ای چهارپا را در آن اتاق سر بریده بودند، یا این که انبوهی از بوقلمون یا بز در دم مرگ دست و پا زده و در حالی که خون از گلوهای بریده‌شان بیرون می‌زد دور اتاق چرخیده بودند. هنگامی که رضاحیدر از اتاق بیرون آمد آب فوفل از لباسهایش می‌چکید و سبیلش از آن خیس بود. دستهایش می‌لرزید و آب سرخ‌رنگ فوفل از نوک انگشتانش پایین می‌ریخت، انگار که دستهایش را در کاسه‌ای از خون اسکندر فرو کرده بود. چهره‌ای به سفیدی گچ داشت.

ژنرال حیدر تنها زمانی به حرف آمد که خودرو به جلو اقامتگاهش رسیده بود. اینجا بود که با لحنی بی‌تفاوت به سرهنگ شجاع گفت: «درباره زمامداری آقای هراپا چیزهای وحشتناکی شنیده‌ام. نمی‌شود آزادش کرد، برای کشور خطرناک است.»

دو روز بعد تلوارالحق در بیانیهای رسمی اسکندر هراپا را به قدارك قتل پسر عمویش ميرك متهم کرد. سرهنگ شجاع با خواندن این بیانیه به فکر فرو رفت و با خودش گفت: «ببین بد دهنی چه بلایی به سر آدم می آورد.»

در آن روزها خانه فرمانده کل حکومت نظامی بیش از آن که مقر دولت باشد به يك پرورشگاه می مانست، و این به خاطر آن بود که نوید نمی توانست جلو سيل نوزادانی که هر ساله از او زاییده می شدند بگیرد. بیست و هفت بچه يك تا شش ساله در آن خانه جنون زده بالا می آوردند و تف می کردند و می خریدند و دیوارها را با مداد خط خطی می کردند، سنگ می انداختند و جیغ می کشیدند و شربت روی زمین می ریختند و به خواب می رفتند و از پله ها پایین می افتادند و گلدانها را می شکستند، عر می زدند و می خندیدند و می خواندند و می رقصيدند و طناب بازی می کردند و حرف های بدبد می زدند و خودشان را خیس می کردند، کمک می خواستند و به دایه شان لگد می زدند، و از شستن دندانهایشان خودداری می کردند و ریش معلمی را که به آنها نوشتن و قرآن خواندن را یاد می داد می کشیدند، پرده ها را پاره می کردند و گم می شدند و مبلاها را کثیف می کردند، دست و بال خودشان را زخمی می کردند و نمی گذاشتند به آنها واکسن کزاز بزنند، با التماس سگی یا گربه ای می خواستند و بعد ولش می کردند، رادیوها را می دزدیدند و سرزده وارد اتاقی می شدند که جلسه ای در سطح عالی کشور در آن برپا بود. در این حال شکم نوید دوباره بالا آمده بود، آن چنان که پنداری نهنگی را درسته بلعیده باشد، همه با اطمینان کامل می دانستند که تعداد بچه ها رو به افزایش است، شکی نداشتند که آن بار هشت قله خواهد زایید و در شکم بعدی نه بچه به دنیا خواهد آورد و بعد بچه هایش نه قلو خواهند بود و همین طور تا آخر؛ یعنی که در سی سالگی هفتاد و هفت بچه خواهد داشت. یعنی که از آن بدتر هم در راه بود. بعید نیست که اگر رضا و تلوار سرشان به چیزهای دیگر گرم نبود متوجه آنچه

نویید کرد می‌شدند، اما شاید هم هیچکس نمی‌توانست جلو او را بگیرد، چون همه کسانی که در میان هیاهوی آن همه بچه زندگی می‌کردند رفته رفته زیر فشار انبوه آنها گیج و منگ شده بودند.

تلوارالحق، رئیس سازمان امنیت فدرال، وضعیتی گنگ و مشکوک داشت. داماد حیدر و دست راست هراپا بود... بعد از سرنگونی اسکندر هراپا فشار بسیاری به رضا حیدر وارد می‌شد تا درباره داماداش تصمیمی بگیرد. سازمان امنیت فدرال چندان خوشنام نبود و رضا چاره‌ای جز انحلال آن نداشت. اما باز کسانی بودند که مجازات تلوار را می‌خواستند. فرصت خوبی بود که تلوار به قوی که پیشترها داده بود عمل کند و نشان بدهد که واقعا دلش می‌خواهد داماد بسیار خوبی برای رضا باشد. از این‌رو پرونده مفصل و محرمانه قتل میرک هراپا را تسلیم او کرد، پرونده‌ای که به روشنی نشان می‌داد هارون هراپا با انگیزه نفرتی قدیمی پدرش را کشته است؛ و سر نخ این ماجرای جنجالی در دست پنهان و قدرتمند خود رهبر جبهه مردمی بوده است که زمانی بردبارانه زیر لب گفته بود: «زندگی دراز است.»

رضا حیدر به ژنرال توغلق گفت: «شواهدی در دست است که اسکندر در ایجاد مجتمع توریستی آن‌سو، از بیت‌المال به نفع خودش سوءاستفاده کرده است. اما این قضیه قتل خیلی بهتر است. کلکش را می‌کند.»

خیانت صادقانه تلوارالحق وضع را به کلی تغییر داد. جبهه مردمی از شرکت در انتخابات منع شد؛ خود انتخابات به عقب افتاد، بعد دوباره به زمان دیگری موکول شد، و باز دوباره به تعویق افتاد تا این که به فراموشی سپرده شد. در همین زمان بود که فرمانده کل حکومت نظامی لقب تازه‌ای پیدا کرد و به «وقت گل نی» معروف شد.

و خاطره دست راستی که روی قرآن قرار داشت همچنان پابرجا بود.

اسکندر هراپا را از استراحتگاه دولتی باهرآقالی به زندان «کوت - لاکپات» در لاهور بردند و به سلولی انفرادی انداختند. دچار مالاریا و

عفوئت روده شده بود. گهگاه به سرماخوردگی شدید دچار می‌شد. دندان‌هایش یکی پس از دیگری می‌افتاد؛ و زنش هم کم می‌شد. (پیش از این گفتیم که عمرخیام شکیل، دوست دوران عیاشی اسکندر هم در همین دوره تحت تأثیر يك دایهٔ پارسی لاغر شد.)

محاكمه در دادگاه عالی لاهور در حضور پنج قاضی پنجابی انجام شد. یادمان هست که هراپا اهل موهنجو در ایالت سند بود؛ گواهی تلوارالحق، رئیس سازمان منحلۀ امنیت فدرال، در تنظیم ادعانامه نقشی اساسی داشت. اسکندر هراپا در دفاع از خود شواهدی ارائه داد و تلوارالحق را متهم کرد که برای نجات خودش مدارکی را ساخته و پرداخته است. يك بار در جریان محاكمه اسکندر گفت: «زکی» و به خاطر استفاده از کلمات ناشایست در دادگاه توبیخ شد. به عذرخواهی گفت: «می‌بخشید، وضع روحی‌ام خوب نیست.» رئیس دادگاه گفت: «به ما چه.» اسکندر از کوره دررفت و داد زد: «این همه توهین و تحقیر بس نیست؟» رئیس دادگاه به مأموران پلیس گفت: «بیریدش بیرون تا آرام بشود و سر عقل بیاید.» قاضی دیگری گفت: «این را دیگر نمی‌شود تحمل کرد. خودش را يك نخست‌وزیر سابق می‌داند اما ما این چیزها سرمان نمی‌شود.» همهٔ این گفته‌ها در پرونده ضبط است.

در پایان محاكمهٔ شش ماهه، اسکندر هراپا و آقای هارون هراپا (متهم غایب) به مجازات مرگ با دار محکوم شدند. اسکندر را درجا به سلول اعدامی‌ها در زندان کوت لاکیات منتقل کردند. برخلاف مهلت معمول که سی روز است به او هفت روز فرصت داده شد تا تقاضای تجدید نظر کند. اسکندر اعلام داشت: «چون عدالتی در کار نیست عدالت‌خواهی بیهوده است. تقاضای تجدید نظر نمی‌کنم.»

آن شب جنازهٔ حلق‌آور خانم تلوارالحق، دوشیزه نوید حیدر سابق را در اتاق خوابش در اقامتگاه ژنرال حیدر پیدا کردند. زیر پاهای آویزش طناب دیگری دیده می‌شد که اول به کار رفته بود، اما قاب سنگینی زن آبستنی چون او را نیاورده و پاره شده بود. موهایش را با چند گل یاسمن آراسته و تاق را پر از عطر فرانسوی بسیار گران‌قیمت «ژان پاتو» کرده بود تا بوی

بد ناشی از باز شدن روده‌اش را بیوشاند. نامه‌ای را با يك سنجاق قفلی روی شکم برآمده‌اش چسبانده بود. نامه بیان‌کننده وحشتش از تضاعد حسابی بچه‌هایی بود که سال به سال به دنیا می‌آورد. نوید هیچ اشاره‌ای به شوهرش تلوارالحق نکرده بود که بعدها هم هرگز پایش به محاکمه‌ای کشیده نشد. در مراسم تشییع جنازه نوید، رضا حیدر پیایی به چهره گیج و سرگشته همسر چادر پوشش زل می‌زد؛ ناگهان به یاد آن روز دوربستی افتاد که بلقیس را برای اولین بار در دژی پر از آواره دید، همین بلقیس سراپا پوشیده در آن روز لخت مادرزاد بود؛ به چشم رضا، سرگذشت بلقیس به صورت عقب‌نشینی آهسته آهسته‌ای از آن فرهنگی تا این پوشیدگی جلوه کرد.

زیر لب گفت: «وای بلقیس، زندگی‌مان چه شد؟»

بلقیس به صدایی نیش از اندازه بلند گفت: «می‌خواهی ناراحت باشی؟ برای زندگی‌ای ناراحت باش که از دست رفته. تقصیر توست. شرم کن، شرم، شرم.»

و رضا فهمید که دیگر او آن دختر درخشانی نیست که زمانی در جهان دیگری عاشقش شده بود، می‌دید که عقلش را باخته است، و سرهنگ شجاع را مأمور کرد تا او را پیش از پایان گرفتن مراسم به خانه ببرد.

گاهی فکر می‌کند دیوار می‌جنبد، انگار که رویه سیمانی نم برداشته دیوار عادت کرده باشد گهگاه تکانی بخورد. بعد پلک‌هایش را که به سنگینی سپرهای آهنی است می‌بندد تا به خودش بگوید چه کسی است. در میان این زره نابینایی زمزمه می‌کند: من، اسکندر هراپا، نخست وزیر، رهبر جبهه مردمی، شوهر رانی، پدر ارجمند، عاشق وفادار سابق. اسم معشوقه سالها پیشترش را فراموش کرده است و پلک‌هایش را به زور باز می‌کند، برای بازکردنشان باید انگشتانش را به کار بگیرد و آنها را بکشد. دیوار همچنان بالا پایین می‌رود. سوسکها با حرکت دیوار پایین می‌افتند روی سر او فرود می‌آیند. درازی‌شان به سه بند انگشت می‌رسد،

آنها را از روی سرش پایین می‌اندازد و زیر پاشنه پاهای برهنه‌اش له می‌کند. زیر پایش صدایی می‌کنند که به صدای له شدن مغز کاج روی زمین سیمانی می‌ماند. صدایی چون غرش طبل در گوشه‌هایش می‌پیچید.

مرگ به چه شکلی است؟ سلول مرگ سه متر درازا، دو متر پهنا و دو متر و نیم بلندی دارد، پانزده متر مکعب فضای برگشت فاپذیری است که در آن طرفش يك حياط و يك سيگار آخر و سكوت منتظر اوست. يافشاري خواهيم كرد كه سيگار برگ مارك «رومئو و ژوليت» بدهند. اين داستان هم با مرگ تمام می‌شود... می‌گویند سلول انفرادی، اما او تنها نیست. مگسها روی انگشتان پایش جفت‌گیری می‌کنند و پشه‌ها خون رگهای مچش را بالا می‌کشند و به این ترتیب از خوش، پیش از آن که به هدر برود، استفاده‌ای می‌کنند. چهار نگهبان هم در راهرو هستند. یعنی این که تنها نیست و خیالی هم‌نشین دارد. گهگاهی هم به وکیلانش اجازه ملاقات می‌دهند.

از لای میله‌های آهنی در بوی گند مستراح می‌آید. در زمستان تن زندانی از سرما می‌لرزد، اما تندی بوی گند هم کمتر می‌شود. در تابستان بادزن‌های سقفی را خاموش می‌کنند، بوی مستراح هرچه تندتر و شدیدتر می‌شود، بینی زندانی را پر می‌کند و چشمانش را از کاسه بیرون می‌اندازد، هر چند که مجراهای اشکش خشک شده است. دست به اعتصاب غذا می‌زند و هنگامی که از ضعف از پا در می‌آید و دیگر نمی‌تواند تکان بخورد پارچه‌ای را جلو در مستراح آویزان می‌کنند و بادزن را به کار می‌اندازند. اما وقتی آب می‌خواهد برایش آب جوش می‌آورند و باید ساعتها صبر کند تا آب سرد بشود.

سینه‌اش درد می‌کند. خون بالا می‌آورد. از بینی‌اش هم خون می‌آید. از سرنگونی تا اعدامش دو سال طول کشید، و تقریباً همه این مدت را در فضای بسته اتاق مرگ گذراند. اول در کوت لاکپات، و بعد در سلولی در زندان مرکزی که اگر پنجره داشت می‌توانست از آنجا کاخ دوران قدرت و افتخارش را ببیند. هنگامی که او را از سلول اول به سلول دوم بردند به اشتباه پنداشت که هیچ انتقالی صورت نگرفته است. علیرغم آنکه که پارچه‌ای روی سرش انداختند، بیرونش بردند و ظاهراً سوار خودرویی

و بعد هواپیمایی کردند، خیال می‌کرد این همه برای سر درگم کردن او بوده است و او را دوباره به همان جای اولش - یا جای آخرش - برگردانده‌اند. دو سلول آن چنان شبیه هم بود که تنها پس از ملاقات با وکیلانش فهمید که به زندان پایتخت منتقل شده است.

شب و روز پایش در غل و زنجیر است. هنگام خواب اگر ناگهان غلت بخورد غل آهنی میچ پایش را می‌برد و زخم می‌کند. روزی يك ساعت زنجیر را از پایش باز می‌کنند؛ به مستراح می‌رود، قدمی می‌زند. بعد دوباره زنجیر را می‌بندند. به وکیلانش می‌گوید: «روحیه‌ام عالی است. بیدی نیستم که با این باده‌ها بلرزم.»

سلول مرگ، ابعادش، ساکنانش، ذهنش را روی چیزهای واقعی و قابل لمس درون سلول متمرکز می‌کند. مگس‌ها و پشه‌ها و سوسک‌ها، همه دوستان او هستند، آنها را می‌شمرد، می‌شود آنها را لمس کرد یا کشت یا جا به جا کرد. این میله‌های دری که به روی او بسته است، يك تا شش، این تشك پر از ساس که بعد از پنج ماه سر و صدا و اعتراض هر روزه در اختیارش گذاشتند، تشکی که نشانه پیروزی اوست، شاید آخرین پیروزی‌اش. این زنجیرها، این کوزه پر از آبی که از داغی نمی‌شود به آن دست زد. این همه معنایی دارد، انگیزه‌ای دارد. سلول اعدام کلیدرمرز مرگ است. اما هیچکس روی هیچکدام از دیوارها نشانه‌ای چیزی ننوشته است.

اگر این همه در عالم خواب باشد، همان طور که گاهی در روزهای تب‌زدگی به نظرش می‌رسد، پس خوابی است که کس دیگری آن را می‌بیند. خودش در درون خواب است، و گرنه نمی‌توانست آن حشره‌های درون خواب را لمس کند؛ و گرنه آب داغ عالم خواب دستش را نمی‌سوزاند... پس کسی دارد او را در خواب می‌بیند. خدا؟ نه، خدا نه، می‌کوشد چهره رضا حیدر را به یاد بیاورد.

پیش از پایان کار به راز پی می‌برد. خودش، هراپا، ژنرال را از هیچ و پوچ به دنیا آورد. ژنرالی که این سلول جنبه کوچکی از اوست، ژنرالی که همه‌جاگیر و همه‌جا حاضر و همه چیزخوار است؛ این، سلولی در درون سر اوست. مرگ و ژنرال: اسکندر هیچ فرقی میان این دو واژه نمی‌بیند.

از تاریکی به روشنایی، از هیچی به چیزی بودن. من او را به وجود آوردم، من پدرش بودم، از پشت من است. اما حالا از او کمترم. هارون را به جرم قتل پدر محاکمه می‌کنند چون این همان کاری است که حیدر دارد بامن می‌کند.

پسرش. پسری که با حلقه‌ای به دور گردنش به دنیا آمد. این حلقه کار مرا می‌سازد. چون تازه معنی سلول و دیوارهای لرزان و بوی مدفوع و صدای طبل مانند قلبی دیوانه و ناپیدا را می‌فهمد: این شکم مرگ است، زهدانی واژگونه است، آینه سیاه زادگاه است، زهدانی که می‌خواهد او را به درون بکشد، او را به زمان گذشته برگرداند، تا این که به شکل جنینی دربیاید و بند ناف مرگ‌آوری دور گردنش بیچد. تنها زمانی از این مکان بیرون خواهد رفت که اندام‌هایش کار خودشان را به انجام رسانده باشند، زمانی که نوزاد مرگ از گذرگاه زهدان مرگ پایین برود، زمانی که حلقه دور گردن سفت شود.

بعد قدم دیگری، که او را به فراسوی این چیزهای ساده دردناک می‌برد. پدر باید مافوق و پسر باید زیر دست باشد. اما حالا من پایینم و او بالاست. جا به جایی: پدر به جای پسر. دارد مرا پسر خودش می‌کند. گاهی آدم برای انتقامی يك عمر صبر می‌کند. قتل اسکندر هراپا انتقام پسری بود که مرده به دنیا آمد. بله: دارم نابود می‌شوم.

وکلای اسکندر هراپا به او پذیراندند که درباره حکم اعدامی که دادگاه عالی لاهور داده بود تقاضای تجدید نظر کند. این تقاضا در برابر هیأتی هفت نفره از قضات دیوان عالی کشور در پایتخت تازه مطرح شد. تا مباحثات دیوان عالی به پایان برسد هراپا يك سال و نیم را در زندان گذرانده بود؛ شش ماه دیگر هم گذشت تا این که جسد نخست‌وزیر سابق توسط تلوارالحق به موهنجو برده شد. (تلوار دوباره به خدمت پلیس درآمده بود.)

انتخابات انجام نشد. رضا حیدر رئیس جمهوری شد. اینها چیزهایی است

که همه می‌دانند.

اما از سوفیا زینویا چه خبر؟

يك بار دیگر عقربه زمان به عقب برمی‌گردد. روز انتخابات بود و آتش‌های بسیاری می‌سوخت. رضا حیدر از پنجره خودرویی خاکستر به بیرون می‌ریخت. اسکی هراپا از سلول مرگ آینده بی‌خبر بود. و عمرخیام شکیل داشت از ترس دق می‌کرد.

بعد از آن که شهبانو را بیرون کردند عمرخیام دچار ترس شد، چون می‌دید که تصویرهایی از سالهای نوجوانی‌اش دارد دوباره بر زندگی‌اش چیره می‌شود. يك بار دیگر دختری پاریسی آبتن شده بود؛ يك بار دیگر مادری بود و بچه‌ای که پدر نداشت. این فکر که هیچ راه گریزی وجود ندارد چون خوره به جانش افتاده بود و کلافه‌اش می‌کرد؛ بالاتر از همه اینها بسیار ناراحت بود از این که نمی‌دانست ژنرال حیدر چکار خواهد کرد، چون دایه به خاطر آبتنی از خانه بیرون انداخته شده بود و به زودی روشن می‌شد که هر شب به دیدن چه کسی می‌رفته است. آنچه مطرح بود و برملا می‌شد زشت‌ترین نوع جنایت بود: خیانت شوهری به همسرش در خانه پدرزن. یعنی خیانت نمک‌شناسی.

اما رضا حیدر هم به اندازه شکیل دردمر داشت، و به نمک و این چیزها فکر نمی‌کرد. بعد از سوزاندن چادر آغشته به خون این فکر به جانش افتاده بود که به تلوارالحق چه کند، چون این ادعایش را که می‌خواست دامادی ایده‌آل باشد به زحمت می‌شد باور کرد. مگر نه این که گردنش معیوب شده بود؟ مگر نه این که حمله وحشیانه‌ای او را از قهرمانی چوگان محروم کرده بود؟ آیا، به احتمال بسیار، منتظر فرصت مناسبی نبود تا انتقام بگیرد؟ رضا به خودش سرکوفت می‌زد که: «عجب احمقی هستم. باید می‌دادم آن خون را آزمایش می‌کردند، از کجا معلوم که خون گوسفند نبود؟ اما الان،

دیگر سوخته و از بین رفته.»

بله، دو دلی پدر در پذیرفتن ددمنشی دخترش! اعتماد و وظیفه و مسئولیت همه سوخته شده و از بین رفته است. رضا حیدر فکر کرد شاید بهتر باشد که همه قضیه را به فراموشی بسپرد... اما همان شب مولانا داود را در خواب دید که با داد و فریاد به اومی گفت زمان آن رسیده که بپذیرد شیطانی به جان دخترش افتاده است. چون همه ماجرا وسیله‌ای است که خداوند برای آزمایش ایمان او تدارك دیده است، و او باید تصمیمش را بگیرد و از دو چیز، یعنی زندگی دخترش و عشق ابدی به خداوند، یکی را که واقعاً به صلاح اوست انتخاب کند. مولانا داود، که ظاهراً بعد از مرگ هم به سنش افزوده شده بود و هرچه فرسوده‌تر و پوسیده‌تر به نظر می‌آمد، با لحن خشك و نامهربانانه گفت که دیوانه‌گری‌های سوفیا زینوبیا نه بهتر که بدتر خواهد شد و در نهایت به سقوط خود رضا خواهد انجامید. رضا بیدار شد و به گریه افتاد، چون آن خواب سرشت واقعی او را به خودش نشان داده بود، سرشت مردی که آماده بود همه چیز و حتی فرزندش را در راه خدا قربانی کند. همچنان که اشك چشمانش را پاك می‌کرد به خودش گفت: «حضرت ابراهیم را به یاد بیاور.»

به این ترتیب، در آن روز صبح هم حیدر و هم شکیل پریشان بودند از این که می‌دیدند اختیار زندگی‌شان در دست خودشان نیست، که سرنوشت چون بختکی رویشان افتاده است... رضا چاره‌ای جز این نمی‌دید که با شوهر سوفیا زینوبیا حرف بزند. قضیه دایه را می‌شد ندیده گرفت، چون مسأله مهمی در میان بود و شکیل باید از آن باخبر می‌شد.

هنگامی که خود آجودان ژنرال به سراغ دکتر شکیل رفت و با قیافه‌ای غم‌آلود و تا اندازه‌ای شگفت‌زده گفت که تیمسار فرماندهی خواستار حضور جنتاب دکتر در يك برنامه ماهیگیری است، عمرخیام از ترس به لرزه افتاد. در حالی که همه شهر در آتش شورش‌های انتخاباتی می‌سوخت چه چیز مهمی حیدر را وا می‌داشت که سراسر روز را با او بگذراند؟ با خودش

گفت: «بله، دایه کار مرا ساخت.» در راه باقرآقالی چنان ترسی بر او چیره بود که لب از لب باز نکرد.

رضا حیدر به او گفت به رودخانه‌ای می‌روند که برای دو چیز معروف است. یکی برای زیبایی دامن‌های پردرخت دو طرفش و دیگری برای این افسانه که گویا در آب‌هایش شبی پیدا می‌شود که از ماهی نفرت دارد، شبی چنان ترسناک که قزل‌آلای درشت رودخانه ترجیح می‌دهند خودشان را به هر قلابی که ماهیگیران حتی ثلوار به رودخانه می‌اندازند برسانند و از آن آب‌ها جان به در ببرند. با این همه، در آن روز نه رضا و نه عمرخیام نتوانستند حتی يك ماهی بگیرند.

چرا قزل‌آلای آن دو را طرد کردند و قلاب‌هایشان را به دهن نگرفتند؟ چه چیزی موجب شد که آن دو آقای برازنده از شیخ ماهی‌خوار هم بدتر جلوه کنند؟ از آنجا که نمی‌توانم در ذهن ماهی قزل‌آلا رخنه کنم و فکرش را بخوانم، توضیحی را که به نظر خودم می‌رسد ارائه می‌دهم. ماهی، در نوك قلاب، نوعی آشنایی را جستجو می‌کند، قلاب گریزناپذیری خودش را به لب ماهی می‌رساند. ماهیگیری با قلاب نبردی هوشمندانه است؛ افکار ماهیگیر از طریق چوب و نخ و قلاب منتقل می‌شود و ماهی‌ها آن را درك می‌کنند. در روز مورد بحث ما، ماهی‌های رودخانه دیدند که مانند در آب‌های شیخ زده بهتر از تحمل افکار زشتی است که از راه نخ و قلاب به سراغشان می‌آید... بله، چه بخواهید و چه نتخواهید واقعیت این بود. حیدر و شکیل سراسر روز را به ماهیگیری گذراندند و سبدهایشان خالی ماند. ماهی‌ها حکمشان را درباره آن دو صادر کردند.

در حال ماهیگیری درباره چیزهایی باور نکردنی بحث می‌کردند، و کاج‌ها و فاخته‌ها و پروانه‌های دور و برشان به آن گفتگو حالتی هرچه وهم‌انگیزتر و شگرفت‌تر می‌داد... رضا حیدر، که نمی‌توانست خودش را از فکر امکان توطئه انتقام ثلوار خلاص کند، می‌دید که دارد سرنوشت خودش را به دست کسی می‌سپرد که برادرش را کشته است. آه، دامادهایی یکی از دیگری مشکوک‌تر! شك و نگرانی بر ذهن حیدر سنگینی می‌کرد و ماهی‌ها را می‌ترساند و می‌تاراند.

اما - گرچه اسکندر هراپا در زندان به این باور رسیده بود که آدم ممکن است برای انتقام گیری يك عمر صبر کند، و گرچه من هم مجبورم این احتمال لعنتی را در نظر بگیرم چون رضا حیدر به آن فکر می کند - با این همه نمی توانم قهرمان حاشیه ای مان را آدمی کینه ای مجسم کنم که سالها انتظار می کشد تا روزی انتقامش را بگیرد. این را پذیرفته بودم که شاید دلبستگی اش به سوفیا زینویا و سوسه ای صادقانه بوده باشد. اما از این مسأله که بگذریم، و یا شاید حتی به خاطر همین مسأله، نظر من درباره او همان است که بود. این همه مدت گذشته است و هیچ حرکتی از عمرخیام سرترده است که کوچکترین نشانی از قصد او به انتقامجویی داشته باشد. به نظر من او انتخاب خودش را کرده است؛ خانواده خودش را وا گذاشته و خانواده حیدر را پذیرفته است. به شوهر بودن و داماد بودن راضی است، مدتهاست که برادر بودن را به کناری گذاشته است، برادری که در مرگ برادری هرگز ندیده سوگوار باشد و زمان مناسبی را برای خونخواهی انتظار بکشد. - این هم خیلی ناراحت کننده است که شخصیت های قصه ای از خود نویسنده هم گیج تر باشند؛ اما در عوض، من می دانم که سه مادر عمرخیام هم با من اند. - گویا رضا حیدر هم بدگمانی خودش را چندان جدی نمی گرفت، چون سرانجام همه قضیه را، از بدنهای بی سر گرفته تا چادر آغشته به خون، برای عمرخیام تعریف کرد. - و چون او در این باره نگرانی ندارد، ما هم نخواهیم داشت.

دو مرد در جویباری خروشان، و در بالای سرشان ابرهایی آبدار و رگبار، ابرهایی که به چشم آدمها نمی آمد اما ماهی ها را نگران می کرد. مثانه های عمرخیام از زور ترس درد گرفته بود؛ ترس از سوفیا زینویا در ذهنش جای ترس از رضا حیدر را می گرفت، چون می دید که رضا قضیه شهبانو را ندیده می گیرد. اما ترس سومی هم در کار بود، ترس از آنچه رضا حیدر داشت پیشنهاد می کرد.

بد حضرت ابراهیم اشاره شد. شیوه بی درد و مطمئن ترریق هوا در رک مطرح شد. اشک از چشمان حیدر سرازیر شد و در آب جویبار فرو ریخت و شوری اش ماهی های بی لطف را هرچه بی اعتنا تر کرد. حیدر گفت: «تو

دکتری، شوهرش هم هستی. کار را می‌گذارم به عهده خودت.»
 تأثیر ذهن بر بدن. در حالت خلصه ناشی از هیپنوتیزم، آدم گاهی دارای نیرویی فوق بشری می‌شود. دردی را حس نمی‌کند، بازوایش به سختی میله‌های آهنی می‌شود و پاهایش به تندى باد می‌دود. به نظر می‌رسید که سوفیا زینویا می‌تواند بدون کمک کسی به چنین حالتی درآید. آیا نمی‌شد با بهره‌گیری از هیپنوتیزم درمانش کرد؟ شاید می‌شد سرچشمه جنونش را پیدا کرد و آن را خشکاند و از میان برداشت... شاید می‌شد این سرچشمه را کشف کرد و از کار انداخت. فراموش نکردیم که عمرخیام شکیل پزشک دانشمند و سرشناسی بود، و هیجان ناشی از انگیزه‌های علمی سالها بیشتر او را به طرف سوفیا زینویا کشاند. همین هیجان دوباره در او زنده می‌شد. رضا و عمر خیام، هر دو خود را در بوته آزمایش حس می‌کردند، یکی در برابر خدا و دیگری در پیشگاه دانش. و می‌دانیم که بسیاری از مردان نمی‌توانند در برابر وسوسه آزمایش مقاومت کنند. عمرخیام گفت: «زیر نظر می‌گیرمش، شاید بشود درمانش کرد.»

هیچکس هیچ کاری را برای يك دليل تنها نمی‌کند. آیا ممکن نیست که عمر خیام، که سالهای سال هیچ شرمی حس نمی‌کرد، از سر شرمندگی آدم بیباکی شده باشد؟ یعنی به خاطر گناهش در قضیه شهبانو امکان درمان سوفیا را پیش کشیده و خودش را با بزرگترین خطر زندگی‌اش روبه‌رو کرده باشد؟ - در هر حال، آنچه شك بر نمی‌دارد این است که او به راستی از خودش شهادت نشان داد، و انصافاً باید گفت که شهادت کمیاب‌تر از بدمنشی است.

اما رضا حیدر سخت آشفته بود. آدمی که می‌خواهد دخترش را به دلایل مذهبی بکشد خوش ندارد از کسی بشنود که نباید در کار عجله کرد. به دام‌دش گفت: «عقلت را از دست داده‌ای. اگر شیطان دوباره به جسم دختره بیفتد، کله پوکت را از تنت جدا می‌کند.»

عمر خیام چند روزی سوفیا را زیر نظر گرفت و به تماشای او پرداخت

که با بچه‌های بیشمار خانه ور می‌رفت، با آنان طناب‌بازی می‌کرد و برایشان هسته کاج در می‌آورد. از تماشای او می‌شد فهمید که حالش دارد بدتر می‌شود، چون برای اولین بار از خشونت می‌کرد که از او سرزده بود هیچ اثری و عارضه‌ای به چشم نمی‌آمد، نه دچار خلسه و بیهوشی بود و نه اختلالی در دستگاه دفاعی بدنش دیده می‌شد. داشت عادت می‌کرد، و هر لحظه ممکن بود به جان بچه‌ها بیفتد؛ این فکر شکیل را به وحشت انداخت. بله، خطر را می‌دید، حال که دقت می‌کرد درخشش چشمان سوفیا را می‌دید، متوجه جرقه زرد کوچکی می‌شد که گهگاه در چشمانش می‌دمید. چون با دقت او را زیر نظر داشت به چیزی پی‌برد که با نگاه گذرا نمی‌شد دید، و آن این که سرشت سوفیا داشت کم‌کم گنگ و نامشخص می‌شد، انگار که در قالب تن او دو موجود جداگانه وجود داشتند که بر سر اشغال آن ستیزه می‌کردند، دو ذات کاملاً هم‌شکل اما به شدت متضاد. با دیدن اخگر چشمان او فهمید که دانش به تنهایی چاره‌ساز نیست، و گرچه نظریه حلول شیطان را رد می‌کرد و آن را وسیله‌ای برای نفی مسئولیت انسان در اعمالش می‌دانست، و گرچه چندان اعتقادی به خدا نداشت، نمی‌توانست وجود بدیهی آن چشمان را به کمک منطق انکار کند، نمی‌توانست آن درخشش غیرانسانی و آن افروزش آهسته آهسته هیولایی را ندیده بگیرد. و در پیرامون سوفیا زینوبیا خواهرزاده‌هایش بازی می‌کردند.

شکیل فکر کرد: «همین الان بهترین فرصت است.» و به لحن و شیوه شوهرهای امل به سوفیا گفت: «خانم، لطفاً با من بیاید به اتاقم.» سوفیا بی آن که چیزی بگوید بلند شد و دنبال او رفت، چون در آن هنگام دیو بر او چیره نبود؛ اما همین که به اتاق رسیدند شکیل اشتباه کرد و به او گفت که روی تخت دراز بکشد، بی آن که توضیح بدهد که هیچ قصدی به تحمیل چیزی به او ندارد و نمی‌خواهد حق شوهری‌اش را از او بگیرد. در نتیجه سوفیا درباره انگیزه او برداشت بدی کرد و ناگهان حالی به حالی شد، اخگر زرد در چشمانش درخشید، از تخت پایین پرید و با چنگال‌های آخته به طرف او خیز برداشت.

شکیل دهن باز کرده تا نعره بکشد، اما با دیدن سوفیا انگار نفسی برایش

نماند؛ به حالت ماهی مرده دهانش بازماند و در آن چشمان دوزخی خیره شد. اما سوفیا به زمین افتاد. به خودش می‌پیچید و نفس نفس می‌زد، زبانش راست از دهنش بیرون زده بود و کف سرخی آن را می‌پوشاند. بدون شك نبردی در کار بود، سوفیا زینوبیا و دیو، بدون شك آنچه از شخصیت دختر بینوا باقی مانده بود خودش را جلو دیو انداخت تا راهش را سد کند، تا از شوهرش در برابر دیو - در برابر خودش - دفاع کند. به این ترتیب، عمرخیام شکیل در چشمان دیو شرم نگاه کرد و زنده ماند، چون گرچه با دیدن آن اخگر هیولایی فلج شده بود، سوفیا آن را به موقع خاموش کرد و در نتیجه افسونش کارگر نشد، و شکیل به خود آمد و جان به در برد. سوفیا با چنان شدتی دست و پا می‌زد که يك ضربه تنش پایه تخت را شکست، و همچنانکه او به خودش می‌پیچید شکیل توانست خودش را به کیف وسایل پزشکی‌اش برساند، دستش را در آن فرو برد و آمپول داروی بیهوشی را بیرون کشید، و در آخرین لحظه نبرد سوفیا زینوبیا، در لحظه بسیار کوتاهی که چهره‌اش حالت آرامش کودکی خفته را به خود گرفت و بعد یورش ایی دیو آغاز شد، یورشی که سوفیا زینوبیا شکیل را برای همیشه نابود می‌کرد، در آن لحظه عمرخیام سوزن آمپول را در کپل او فرو برد و دارو را وارد بدنش کرد، و سوفیا آهی کشید و از هوش رفت.

خانه يك اتاق زیر شیروانی داشت. (نقشه خانه کار يك مهندس انگریزی بود.) شب هنگام که خدمتکاران در خواب بودند رضا حیدر و عمرخیام تن بیهوش سوفیا را به آن اتاق بردند. شاید هم او را در قالیچه‌ای پیچیده بودند (در تاریکی شب چیزی دیده نمی‌شد).

عمرخیام حاضر نشده بود آمپول بی‌درد مرگ را به سوفیا بزنند. او را نمی‌کشتم، چون زنده‌گیم را نجات داد، چون يك بار من هم زندگیش را نجات داده بودم. اما می‌دانست که دیگر نمی‌شود او را درمان کرد، چون اخگر طلایی نیرومندترین افسونگر عالم را در چشمانش دیده بود. نه می‌شد او را کشت و نه می‌شد درمانش کرد... حیدر و شکیل توافق کرده‌اند که برای مدت نامعلومی سوفیا را در حالت بیهوشی و بی‌حرکتی نگه دارند. حیدر

زنجیر درازی تهیه کرد و دست و پای سوفیا را با آن به تیرك‌های شیروانی بستند. شب بعد پنجره‌های اتاق را با آجر کور کردند و کلون‌های بزرگی را به در بستند. و عمرخیام هر دوازده ساعت يك بار خودش را پنهانی به آن اتاق می‌رساند که یادآور سلول مرگ دیگری بود، و به تن سوفیا که روی قالیچه‌ای افتاده بود داروی بیهوشی و مواد خوراکی تزریق می‌کرد، داروهایی که او را از يك قصه به قصه دیگری می‌برد، از «فرشته و دیو» به «زیبای خفته» تبدیل می‌کرد. حیدر درمافده می‌گفت: «چه کار دیگری می‌شود کرد؟ چون من هم دلم نمی‌آید او را بکشم.»

باید قضیه را به بقیه خانواده هم می‌گفتند. هیچکس نمی‌توانست خودش را در آن بی‌تقصیر بداند. همه‌شان در آنچه به سر سوفیا زینویا می‌آمد دست داشتند؛ و راز را پیش خودشان نگه داشتند. سوفیا «معجزه عوضی»، غیبش زد. افکار بخار شد و به هوا رفت.

هنگامی که اعلام شد قضات دیوان عالی کشور با چهار رأی موافق در برابر سه رأی مخالف حکم اعدام اسکندر هراپا را تأیید کرده‌اند، وکلای اسکی به او اطمینان دادند که بخشوده خواهد شد. گفتند: «با همچو اختلاف رأیی محال است کسی را اعدام کنند. خیالتان راحت باشد.» یکی از قضاتی که به برائت اسکی رأی داده بود گفت: «شاهنامه آخرش خوش است.» گفته می‌شد که به موجب عرف قضایی، در صورت صدور چنین رأیی رئیس جمهوری باید متهم را عفو می‌کرد. اسکندر به وکلایش گفت: «خواهیم دید.» شش ماه گذشت و هنوز در سلول مرگ بود که روزی سرهنگ شجاع با همان قیافه غمبار همیشگی به ملاقاتش آمد. گفت: «برایتان يك سیگار برگ آورده‌ام. مارك رومئوژولیت است که فکر می‌کنم از همه بیشتر می‌پسندید.» اسکندر هراپا در حالی که آن را روشن می‌کرد پنداشت که زمان مردنش فرا رسیده است و به عربی خوش آهنگی به تشهد پرداخت. اما شجاع با دستپاچگی به او گفت: «می‌بخشید، قربان، مثل این که سوء تفاهم شده.» و اطمینان داد که با انگیزه‌ای کاملاً متفاوت به دیدن او آمده است.

گفت که از او خواسته شده است اعتراف‌نامه‌ای را امضا کند تا بتوان به درخواست عفویش جواب مساعد داد. با شنیدن این گفته، اسکی هراپا با همه آنچه از توانش باقی مانده بود به دشنام باران سرهنگ شجاع پرداخت. کاری که به خودکشی می‌مانست. زشت‌ترین ناسزاهایی را که می‌دانست به زبان آورد، چنان ناسزاهای تنیدی که پنداری قن سرهنگ را زخمی می‌کرد و تازه به او می‌فهماند که رضا حیدر دو سال پیش در استراحتگاه باقرآقالی چه کشیده بود. توفان خشم در درون سرهنگ شجاع بالا گرفت، نمی‌توانست آن همه تحقیر را تحمل کند و به خشم خودش مهار بزند، و زمانی رسید که دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد، آهسته آهسته بلند شد و گلوله‌ای را در قلب نخست‌وزیر سابق شلیک کرد.

دیو چهره‌های بسیاری دارد. برخی از آنها همیشه غم‌آلود است.

مراسم اعدام در حیاط زندان در سحرگاه. زندانیان فریاد می‌کشند و کاسه‌هایشان را به هم می‌کوبند و در سوگ اسکی آواز می‌خوانند. و مأموری که او را به دار آویخت برای همیشه غیبتش زد. از من نپرسید چه به سرش آمد؛ توقع نداشته باشید من همه چیز را بدانم. ناپدید شد؛ انگار بخار شد و به هوا رفت. — و بعد جسد را پایین آوردند و با هواپیما به موهنجو بردند، رانی کفن را از روی صورت مرده کنار زد. اما سینه‌اش را ندید. و بعد، با لمس مزار آن شهید کورها بینا می‌شدند، چلاق‌ها راه می‌رفتند و جذامی‌ها شفا پیدا می‌کردند. همچنین گفته می‌شد که دست کشیدن به سنگ قبر او به ویژه در درمان دندان درد مؤثر است.

و خودکشی گلی اورنگ زیب؛ نیازی نیست که دوباره به آن پردازیم. گلی مرده ماند؛ روحش هرگز مزاحم هیچکس نشد.

پرزیدنت رضا حیدر در حیاط زندان و کنار جنازه‌ای آویزان به یاد گفته بلقیس افتاد. فکر کرد: «دارند مثل تکه‌های موشک یکی یکی جدا می‌شوند.» داود که به مکه رفت، بلقیس و سوفیا که هر کدام پشت چادری گم شده‌اند، نوید و اسکندر که از طناب آویزان‌اند، رضا حیدر که در عین

بی اعتمادی به دامادهایش بر اثر ضرورت به آنان پیوسته بود، خلاء و پوچی را هرچه بیشتر در پیرامون خودش حس می‌کرد. و در همین هنگام، در حالی که اسکندر هراپا نقاب به سر از طنابی آویزان بود، رضا حیدر صدایش را شنید که می‌گفت: «تترس داداش، به این راحتی‌ها نمی‌شود از دست من خلاص شد. اگر دلم بخواهد از آن ناکس‌های سمجم.» همان صدای طلایی، با طنین و وضوح يك زنگ. رضا حیدر یکه خورد و داد زد: «مادر... نمرده!» و بددهنی‌اش مأمور اعدام را که هنوز ناپدید نشده بود شکستزده کرد، و باز صدای خنده‌آلود اسکی در گوشش پیچید که: «خل بازی در نیار، رفیق خودت می‌دانی چه خبر است.»

و ه که پرگویی آن مرد بر دار کشیده پایانی نداشت! از روز مرگ اسکندر تا صبح روزی که خود رضا حیدر مرد آن صدا همواره در گوشش بود، صدایی شاد و تیز و ریشخند آمیز، که گاه به او توصیه می‌کرد آجودانش را برکنار نکنند چون گند کار درمی‌آمد، و گاه او را دست می‌انداخت که جناب ریاست جمهوری، برای زمامداری هنوز خیلی چیزها مانده که باید یاد بگیری؛ واژه‌هایی که به شیوه شکنجه چینی قطره قطره روی پرده گوشش فرو افتاد، حتی هنگامی هم که در خواب بود؛ واژه‌هایی گاه شوخی‌آمیز که او را به یاد تیلیارها و تیرکی می‌انداخت که خودش را به آن بسته بود، و گاهی دیگر لودگی می‌کرد و می‌گفت: خوب، رضا، فکر می‌کنی چقدر دیگر دوام می‌آوری، يك سال، دو سال؟

اما فقط صدای اسکندر نبود. اولین باری را که شیخ مولانا داود بر او ظاهر شد به یاد داریم. این شیخ هم برگشت و روی شانه راست پرزیدنت حیدر نشست تا پیاپی در گوشش زمزمه کند. حقیقتی که درباره دوره ریاست جمهوری رضا گریز وجود داشت و به چشم نمی‌آمد همین بود: همین که خبر را روی شانه راست و سر را روی شانه چپش داشت، این دو گوینده متضاد که صدایشان در سر او می‌پیچید و سالهای سال او را به راست راست، به چپ چپ، به راست راست و می‌داشتند.

از نمایشنامه خودکشی، اثر «نیکلای اردمان» نویسنده روس: «فقط مرده‌ها می‌توانند بگویند که زنده‌ها چه فکر می‌کنند.»

ناپدید شدن زنده‌ها باید ظهور دوباره مرده‌ها را جبران کند. مأمور به دارکشیدن اسکندر هراپا ناپدید شد، و همچنین گلی اورنگ زیب. و از همه بدتر را برای آخر نگه داشته‌ام: در شبی که هراپا را دار زدند، عمرخیام شکیل متوجه شد که سوفیا زینویا، همسرش، دختر رضا حیدر، فرار کرده است.

در اتاق زیر شیروانی کسی نبود. زنجیر پاره شده و تیرك‌ها شکسته بود. در تیفه دیوار پنجره سوراخی دیده می‌شد که سر و دست و دو پا داشت. عمرخیام، با آن که نه ختنه شده بود و نه هنگام تولد سرش را تراشیده و در گوشش بسم‌الله خوانده بودند، گفت: «خدا به ما رحم کند.» انگار حدس می‌زد زمان آن رسیده است که قادر متعال پا پیش بگذارد و کارها را به دست بگیرد.

فصل دوازدهم

ثبات

«دانتون»، انقلابی بزرگ فرانسوی، که به زودی در دوره «ترور» سر از تنش جدا خواهد شد، با غصه می‌گوید: «... اما «روبسپیر» و مردم پرهیزکارند.» این را روی صحنه‌ای در لندن می‌گوید. البته خود دانتون نیست، هنرپیشه‌ای است که نقش او را در ترجمه انگلیسی نمایشنامه «گئورگ بوشنر» بازی می‌کند. و زمان همین زمان حال است و نه آن دوره تاریخی. نمی‌دانم این فکر اول به زبان فرانسه مطرح شده است یا آلمانی، یا انگلیسی، اما همین قدر مطمئنم که فکر بسیار ناجوشایندی است، چون مفهوم بدیهی‌اش این است که مردم مثل روبسپیرند. دانتون شاید یکی از قهرمانان انقلاب باشد، اما همچنین آدمی است که از شراب و لباس‌های برازنده و زنان هرزه خوشش می‌آید. و این نقاط ضعف (همان‌طور که بیننده نمایش درجا متوجه می‌شود) به روبسپیر امکان می‌دهد که او را سربه‌نیست کند. هنگامی که او را به سراغ مادام گیوتین می‌فرستند که «پیرزن بیوه‌ای است و سبدی پر از سر آدم دارد»، همه‌مان می‌دانیم که این کار را به خاطر هیچ جرم سیاسی واقعی یا ادعایی نمی‌کنند. دانتون سر خودش را به باد می‌دهد چون از لذت‌های زندگی خوشش می‌آید. حال آن که خوشی‌جویی کاری خرابکارانه است. مردم مثل روبسپیرند. از خوشی بدشان می‌آید.

آنچه از نمایشنامه برمی‌آید این است که تضاد واقعی تاریخ، تضاد میان خوشی‌جویی و پرهیزکاری، برخورد چپ و راست، سرمایه‌داری و سوسیالیسم، سیاه و سفید را فراموش کنید. آنچه هست ستیزه پرهیز و عیش، دشمنی پارسا و کامجوست، نبرد خدا و شیطان. هر کس اهلش است، این گوی و این میدان!

نمایش را در تئاتر بزرگی دیدم که دو سوم صندلی‌هایش خالی بود. در لندن کهنه سیاست نمی‌گذارد مردم به تئاتر بروند. بعد از نمایش، برخی تماشاگران ناخشنودی‌شان را به زبان می‌آوردند. ظاهراً عیب نمایشنامه این بود که دانتون حرف‌های دهن پرکن می‌زد و بیش از اندازه مطرح بود، در حالی که شخصیت خشک روبسپیر به اندازه کافی شناسانده نمی‌شد. تماشاگران این نابرابری را نمی‌پسندیدند. خانمی گفت: «از آن یارو عوضی خیلی خوشم آمد.» دوستانش هم با او موافق بودند.

من با سه مهمان پاکستانی بودم. هر سه از نمایشنامه کیف کرده بودند و با غبطه به من می‌گفتند: «خوش به حالت که در اینجا می‌توانی از این جور چیزها ببینی.» داستان کشمکشی را برایم تعریف کردند که به تازگی بر سر نمایش «ژول سزار» در دانشگاه پ. در گرفته بود. مقامات از این که نمایشنامه درباره قتل يك رهبر کشور بود نگران شده و به دست و پا افتاده بودند. از این گذشته، بنا بود بازیگران لباس‌های امروزی بپوشند و ژنرال سزار در لحظه قتلش اونیفورمی ارتشی به تن داشت. فشار بسیاری به دانشگاه وارد می‌شد تا نمایش را به صحنه نیاورند، اما مقامات دانشگاه دلاورانه پایداری می‌کردند و می‌کوشیدند از نویسنده قدیمی نمایشنامه در برابر یورش ژنرال‌ها دفاع کنند. در این گیرودار سانسورچیان نظامی راه‌حلی را پیشنهاد کردند و از دانشگاهیان خواستند که حذف صحنه ناخوشایند قتل را بپذیرند. می‌گفتند که چرا باید به این صحنه ناقابل این قدر اهمیت داد!

سرانجام کارگردان نمایش راه‌حلی بسیار زیرکانه و چاره‌ساز پیدا کرد: از يك دیپلمات برجسته انگلیسی خواست که اونیفورم ارتش سلطنتی انگلیس را بپوشد و نقش ژول سزار را بازی کند. نظامیان خیالشان راحت شد.

در شب اول نمایش، بعد از آن که پرده افتاد و چراغها روشن شد، چشم همه به ژنرال‌ها افتاد که سرتاسر ردیف اول نشسته بودند و با شور و شغف بسیار برای آن نمایش میهن‌پرستانه کف می‌زدند، نمایشی که سرنگونی امپریالیسم به دست جنبش رهایی‌بخش رم باستان را نشان می‌داد.

باور کنید این را از خودم در نیاورده‌ام و واقعیت دارد... و مرا به یاد گفته همسر يك دیپلمات انگلیسی می‌اندازد که پیشترها به او اشاره کردم و اگر در این بحث ما شرکت داشت ممکن بود صادقانه بپرسد: «چرا مردم رم از طریق معمولی ژنرال سزار را برکنار نمی‌کنند؟»

بگذریم. بحث ما درباره بوشنر بود. من و دوستانم نمایشنامه «مرگ دانتون» را خیلی پسندیده بودیم. در دوره پیدایش رهبرانی جدید در جهان سیاست موضوعی بسیار مناسب به نظر می‌رسید. اما برداشت دانتون (یا بوشنر؟) از «مردم» برایمان پذیرفتنی نبود. اگر مردم مثل روبسییر بودند، دانتون چگونه توانست قهرمان ملی بشود؟ چرا در دادگاه مردم برایش هورا می‌کشیدند؟

یکی از دوستانم گفت: «مسئله این است که چنین تضادی وجود دارد. اما تضادی داخلی است.» و گفته‌اش منطقی بود. مردم فقط شبیه روبسییر نیستند، بلکه دانتون هم هستند. ما، همه، روبستون و دانپیر هستیم. تناقضی که ظاهراً میان این دو شخصیت دیده می‌شود مهم نیست. خود من می‌توانم بی هیچ مشکلی دیدگاههایی کاملاً متناقض داشته باشم. فکر می‌کنم دیگران هم به همین اندازه انعطاف‌پذیر باشند.

اسکندر هرآیا فقط دانتون نبود. رضا حیدر را هم نمی‌شد روبسییر خالص و بی‌غل و غش دانست. شکی نیست که اسکی در زندگی خوش می‌گذراند و آدم عیاشی بود، اما در عین حال معتقد بود که همیشه کاملاً حق با اوست. وانگهی، در آن هجده شال معروف دیدیم که با «ترور» هم چندان مخالفتی نداشت. آنچه را که در سلول مرگ به سر خودش آمد پیشترها به سر کسان دیگر آورده بود. این مهم است. (اما، اگر درباره دیگران دل می‌سوزانیم متأسفانه درباره اسکندر هم باید این کار را بکنیم.) رضا حیدر چه؟ آیا می‌شود پذیرفت که او از آنچه کرد هیچ لذتی نمی‌برد؟ آیا

می‌توان پذیرفت که اصولاً بحث لذت در میان نبود و او، به گفته خودش، آن کارها را در راه خدا می‌کرد؟ فکر نمی‌کنم.

اسکی و رضا، آن دو هم دانییر و روستون بودند. این می‌توانسد، روشنگر کارهایی باشد که کردند، اما البته نمی‌تواند آنها را توجیه و تبرئه کند.

هنگامی که عمر خیام شکیل سوراخی را به اندازه هیکل همسرش در تیغه آجری جلو پنجره دید، به این فکر افتاد که شاید او مرده باشد. البته نه به آن معنی که انتظار داشت تن بیجان سوفیا را روی چمن پایین پنجره ببیند، بلکه حدس می‌زد که موجود هیولایی درون او کاملاً بر او چیره شده و چون آتشی که خانه‌ای را به کام می‌کشد او را در خود حل کرده باشد، یعنی دختری که سرنوشت نخواستۀ بود او را به صورت موجودی کامل در آورد، سرانجام آن قدر کوچک شده بود که دیگر وجود نداشت. آنچه از اتاق زیر شیروانی گریخته بود و آزادانه جولان می‌داد دیگر سوفیا زینویا شکیل نبود، چیزی بود که بیشتر به يك منشاء معنوی می‌مانست، تجسم خشونت بود، نیروی خالص و بدسگال دد بود.

شکیل پیش خودش گفت: «دنیا دارد دیوانه می‌شود.»

زمانی زنی بود که شوهرش روزی دوبار به او داروی بیهوشی تزریق می‌کرد. این زن به مدت دو سال روی قالیچه‌ای افتاده و در خواب بود، مانند آن دختر قصه که فقط بوسۀ شاهزاده‌ای می‌توانست بیدارش کند؛ اما برای او بوسه‌ای در کار نبود. به نظر می‌رسید که جادوی دارو او را افسون کرده است، اما دیو درونش که مظهر خشونت و زاییده شرم بود، هرگز به خواب نرفت، بلکه در درون کالبد او زندگی خودش را داشت؛ با داروی هوش‌زدا مبارزه می‌کرد، منتظر زمان مناسب بود، آهسته آهسته در بدن دختر گسترش می‌یافت تا این که تك تك یاخته‌های او را اشغال کرد، تا این که دختر سراپا خشونت شد، خشونتی که دیگر نیازی به هیچ انگیزه‌ای نداشت تا به کار بيفتد، چون اگر جانور گوشتخواری مزۀ خون

را بچشد دیگر نمی‌شود او را با گیاه گول زد. و سرانجام بر دارو پیروز شد، به جنبش درآمد و زنجیرها را پاره کرد.

«پاندورا» گرفتار موجوداتی شد که از جعبه‌اش بیرون گریختند. آتش زرد زیر پلک‌های بسته‌اش، آتش زیر ناخن‌ها و در بن موهایش. بله، سوفیا زینویا مرده بود، مطمئنم، دیگر از آدمیت چیزی در او یافت نمی‌شد، چون همه در آن آتش جهنمی سوخته بود. جسدی که در آتش سوخته می‌شود تکان می‌خورد، خم می‌شود، می‌نشیند، می‌رقصد، می‌خندد. آتش عصب‌های جسد را می‌کشد، جنازه به صورت عروسکی در می‌آید که نخ‌هایش در دست آتش باشد، به همین دلیل است که در میان شعله‌ها به نظر زنده می‌رسد...

زمانی دیوی بود. هنگامی که از نیروی خودش مطمئن شد زمان مناسبی را انتخاب کرد و از دیواره‌ای آجری بیرون زد.

در چهار سال پس از آن، یعنی دوره ریاست جمهوری رضا حیدر، عمرخیام شکل پیر شد. پیرشدنش در آغاز جلب توجه نکرد، چون سالها می‌شد که موهایش جوگندمی بود، اما همین که به شصت سالگی رسید پاهایش که يك عمر چاقی بی‌اندازه او را تحمل کرده بود شورش کرد، چون با رفتن شهبانو عمرخیام از جای نعلبایی و نوازش‌های شبانه او محروم مانده و دوباره چاق شده بود. دگمه کمر شلوارش پیایسی کننده می‌شد و پاهایش از رفتن خودداری می‌کرد. برداشتن هر قدمی شکنجه‌ای بود، حتی هنگامی که به عصایی تکیه می‌داد که شمشیری در آن پنهان بود و از دوران عیاشی‌هایش با اسکندر هراپا آن را همواره به دست می‌گرفت. هر روز به اتفاقی می‌رفت که زمانی زندان سوفیا زینویا بود و در آنجا ساعتها روی يك صندلی نیی می‌نشست و از سوراخ دیواره پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، سوراخی که شکل شگرف پیکره سوفیا گمشده را داشت.

از کار در بیمارستان کومحرا کناره گرفت و بیشتر حقوق بازنشستگی‌اش را به خاندهای قدیمی در شهر کاف می‌فرستاد که در آن سه پیرزن زندگی

می‌کردند. این پیرزن‌ها خیال مردن نداشتند، برخلاف باری‌آما که سال‌ها پیشتر آنچه را که باید بکند کرده بود، یعنی در همان حالت نشسته و تکیه داده به متکاها مرده بود به طوری که يك روز طول کشید تا کسی به مردنش پی‌برد... برای دایه پاری هم پول بیشتری فرستاده می‌شد، و عمرخیام بی‌سروصدا در خانه رضا حیدر زندگی می‌کرد، هسته کاج می‌خورد و از پنجره اتاق زیر شیروانی به بیرون زل می‌زد، انگار با نگاهش کسی را دنبال می‌کرد هرچند که هیچکس دیده نمی‌شد.

شکیل این نظریه را می‌شناخت که آمادگی پذیرش هیپنوتیزم نشانه برخورداری از قوه تخیل نیرومندی است، و خلط ناشی از هیپنوتیزم نوعی از خلاقیت درونی است که شخص می‌تواند به وسیله آن هم خود و هم دنیایش را آن طور که دلش می‌خواهد مجسم کند. به همین دلیل گاهی فکر می‌کرد که شاید استحاله سوفیا زینویا خودخواسته بوده است، چون حتی کسی هم که خودش را هیپنوتیز می‌کند نمی‌تواند آنچه را که تمایلی به انجامش ندارد از خودش بخواهد. یعنی که سوفیا خودش آن وضع را خواسته و خودش دیو را آفریده بود... در این صورت، مورد او نمونه خوبی برای بررسی علمی بود. نشان می‌داد آزادی بیش از اندازه قوه تخیل چه خطرهایی در بر دارد. یعنی که کارهای سوفیا زینویا نتیجه انجام گسیختگی قوه تخیلش بود.

يك روز خطاب به فاخته‌ای که لب پنجره نشسته بود گفت: «باید خجالت بکشم. اینجا نشسته‌ام و دارم درست همان کاری را می‌کنم که ازش ایراد می‌گیرم. دارم زیادی خیالبافی می‌کنم.»

رضا حیدر هم فکر می‌کرد: «باید خجالت بکشم.» از زمانی که دخترش گم شده بود پیاپی به او فکر می‌کرد. حرکت ناشیانه اندامها و شیوه راه رفتن ناهماهنگ دخترش موجب شده بود که مدت‌ها او را دوست نداشته باشد. صداها در سرش می‌پیچید و کلافه‌اش می‌کرد: اسکی داود اسکی داود. نمی‌توانست درست فکر کند... و ممکن بود دخترش دست به انتقام

بزنند. روزی به نحوی مایه سقوط او می‌شد. مگر این که او پیش‌دستی می‌کرد. اما قضیه را به چه کسی بگوید، چه کسی را مأمور پیدا کردن دختر کند؟ «دختر اینجانب (صاحب عکس) که بر اثر التهاب مغزی دیوانه شده، به صورت يك گيوتین انسانی در آمده است و سر مردان را از تن جدا می‌کند. هرکس که او را زنده یا مرده تحویل دهد پاداش مناسبی دریافت خواهد داشت.» نه، این نشدنی است. غیرممکن است.

امان از ناتوانی قدرت! پرزیدنت حیدر به خودش قوت قلب می‌داد و می‌گفت: این قدر احمق نباش. زنده نمی‌ماند. زنده نیست. مدتهاست که ازش خبری نشده. همین که خبری ازش نیست غنیمت است. اما باز چهره دخترش در ذهنش حاضر می‌شد و او را سرزنش می‌کرد... اسکی و داود هم پیایی در دو گوشش پیچ و بگو مگو می‌کردند.

پرزیدنت رضا حیدر هم، مثل دکتر شکیل، رفته رفته به خوردن مغز کاج عادت کرده بود. و این کار مورد علاقه سوفیا زینوبیا بود که ساعتها در گوشه‌ای می‌نشست و با پشتکار و لذت خل مانند میوه کاج را در می‌آورد. بیرون آوردن هسته کاج هم نوعی مالیخولیاست؛ چون رحمت و زمان بسیاری صرف آن می‌شود به آن که چندان چیزی برای خوردن به دست بیاید.

گزارشگر تلویزیون انگلیس به رضا می‌گوید: «تیمار حیدر، به اعتقاد منابع موثق، به ادعای ناظران مطلع، به گفته بسیاری از بینندگان ما در غرب، عرض شود همان‌طور که جنابعالی ممکن است قبول نداشته باشید و جواب مناسبی درباره آن ارائه نفرمایید، به عرض می‌شد، درباره این ادعا یا نظریه که بعضی از تدبیرهای سرکار مثل قصاص اسلامی و تازیانه و قطع دست در بعضی محافل و بر اساس برخی ضابطه‌ها ممکن است کاری به اصطلاح وحشیانه تلقی بشود جنابعالی چه نظری دارید و چه می‌فرمایید؟» رضا حیدر رو به دوربین لبخند می‌زند، بسیار مؤدبانه و برازنده، می‌گوید: «وحشیانه نیست. چرا؟ به سه دلیل. اول این که. همان‌طور که توجه

دارید، هیچ قانونی خود به خود وحشیانه یا غیر وحشیانه نیست. مهم این است که چه کسی آن را به اجرا بگذارد. در این مورد خاص من، رضا حیدر، اجراکننده قانونم و بدیهی است که نخواهم گذاشت این کار وحشیانه باشد.» «ثانیاً، اجازه بدهید عرض کنم که ما يك مشت وحشی جنگلی نیستیم. اجازه نمی‌دهیم دست مجرم را قصاب‌وار با چاقو ببرند. خیر، قربان. این کار در شرایط کاملاً بهداشتی، زیر نظر پزشك و با استفاده از داروی بیهوشی و غیره انجام خواهد شد. «اما، دوست عزیز، دلیل سوم این است که این قوانین من درآوردی نیست، کلام خداوند است. و چون کلام خداوند است طبعاً نمی‌تواند صفتی شبیه آنچه شما گفتید داشته باشد. غیرممکن است.»

نخواستند بود به کاخ ریاست جمهوری در پایتخت تازه برود. در همان اقامتگاه فرماندهی ارتش راحت‌تر بود، هرچند که گلد پر سروصدای بچه‌های بی‌مادر در راهروهای آن می‌لولیدند. در آغاز بدش نمی‌آمد بعضی شبها را در کاخ ریاست جمهوری بگذراند، مثل زمان تشکیل کنفرانس کشورهای اسلامی که همه سران کشورهای شرکت‌کننده مادرانشان را هم با خود آورده بودند و در نتیجه در کاخ محشری برپا شد، چون در بخش زنانه کاخ همه آن مادران بر سر این که چه کسی بر دیگران سر است با چنگ و دندان در نبرد بودند و برای پسرانشان پیامهای فوری می‌فرستادند و از توهین‌هایی که به آنها می‌شد شکایت می‌کردند. این پیامها جلسات کنفرانس را به هم می‌زد و کم مانده بود که باعث زدوخورد سران و حتی جنگ میان کشورها شود. رضا حیدر مادر نداشت و از این بابت خیالش راحت بود، اما نگرانی‌های دیگری داشت، چون در اولین شب کنفرانس در آن کاخ فرودگام مانند صدای اسکندر هراپا در گوشش چنان بلند شده بود که نمی‌گذاشت چیز دیگری را بشنود. پرگویی نخست‌وزیر بردار کشیده در سرش می‌پیچید، و به نظر می‌رسید اسکی تصمیم گرفته است به جانشین خود خط بدهد، چون صدای بی‌پیکرش با

آهنگی زنگ‌دار و آزار دهنده مطالبی را از کتابی می‌خواند که رضا حیدر بعد از زمان درازی فهمید نوشته «نیکولو ماکیاولی»، نویسنده معروف اجنبی و نامسلمان است. رضا سرتاسر شب را بیدار ماند و به صدای شیخ گوش داد. اسکندر می‌گفت: «کسی که به کشوری فاتح می‌شود، باید همهٔ ستم‌ها را یکجا و با هم انجام دهد، چون همزمانی آنها موجب می‌شود که کمتر به چشم بیایند و اثر جار کمتری را برانگیزند.» رضا حیدر بی‌اختیار گفت: «یاالله، خفه شو. خفه شو!» با شنیدن این گفته حیرت‌آمیز پاسداران کاخ به دو خودشان را به اتاق خواب او رساندند، خیال می‌کردند آنچه از همه بیشتر مایهٔ ترسشان بود اتفاق افتاده است، یعنی مادران معترض سران کشورهای مهمان به خوابگاه ریاست جمهوری یورش برده‌اند. اما رضا شرم‌زده به آنها گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. کابوس بود. نگران نباشید.»

اسکندر به فجوا گفت: «می‌بخشی، رضا. فقط می‌خواستم به تو کمکی کرده باشم.»

همین که کنفرانس به پایان رسید و مادرها را از هم جدا کردند. رضا به سرعت به اقامتگاه دیگرش برگشت، به جایی که در آن احساس راحتی می‌کرد چون صدای مولانا داود در گوش راستش بلندتر از صدای اسکی در گوش چپش می‌شد. کم‌کم یاد گرفت همهٔ حواسش را به گوش راستش متمرکز کند، در نتیجه تحمل اسکندر هراپا برایش آسان شد، هرچند که او همچنان می‌کوشید در او اعمال نفوذ کند.

در قرن پانزدهم ژنرال رضا حیدر رئیس جمهور کشورش شد، و همه چیز رو به تغییر رفت. بر اثر پرگویی پایان‌ناپذیر اسکندر هراپا، رضا حیدر هرچه بیشتر به دامن شبخناک دوست قدیمی‌اش مولانا داود افتاد. یعنی همان کسی که زمانی گردن آریزی از کفش‌پاره به اشتباه به گردنش افتاده بود. یادتان نرفته است که رضا حیدر، با داغ مهر روی پیشانی‌اش، نمونهٔ کاملی از مهاجرانی بود که خدا خدا گویان از سرزمین بت‌پرستان آمده بودند، و هرچه بیشتر اسکندر در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد بیشتر به این باور می‌رسید که تنها امیدگاهش خداست. از این رو، هنگامی که مولانا

داود به سرزنش در گوشش گفت: «اینجا در مکه خیلی کارهای ناشایست انجام می‌شود. وظیفه بی‌چون و چرای تو این است که مکان مقدس را تطهیر کنی.» رضا حیدر گفته او را جدی گرفت، هرچند که روشن بود مرگ هم نتوانسته است پیرمرد را از اشتباه بیرون بیاورد و به او بفهماند که آن شهر مکه شریف و جایگاه حجرالاسود نیست.

کاری که رضا کرد این بود: الکل را ممنوع کرد. کارخانه قدیمی معروف آبجوسازی «باگرا» را بست. در برنامه‌های تلویزیون چنان تغییراتی اعمال کرد که مردم خیال می‌کردند دستگاه‌هایشان خراب شده است و تعمیرکار را خبر می‌کردند، چون باورشان نمی‌شد که برنامه‌های تلویزیون ناگهان تغییر کرده و به وعظ و خطابه محدود شده باشد. در روز ولادت پیامبر رضا ترتیبی داد که مسجدهای سراسر کشور در ساعت نه صبح همزمان آژیر بکشند، و هرکس که با شنیدن این صدا درجا به نماز نمی‌ایستاد به زندان انداخته می‌شد. گداهای پایتخت و دیگر شهرهای کشور، که می‌دانستند صدقه ثواب دارد، از مقدس‌مآبی رئیس جمهوری استفاده کردند و با برگراری راهپیمایی‌های عظیمی خواستار شدند که قانون حداقل صدقه را پنج روپیه تعیین کند اما مسأله را سرسری گرفته بودند، چون رضا حیدر در سال اول زمامداری‌اش صد هزار گدا را به زندان انداخت و از آنجا که بگیر و ببند رونق داشت بیست و پنج هزار نفر دیگر از اعضای غیر قانونی «جبهه مردمی» را هم که چندان بهتر از گداها نبودند زندانی کرد. همچنین اعلام داشت که خداپرستی با سوسیالیسم منافات دارد، و به این ترتیب نظریه سوسیالیسم اسلامی را که مبنای تبلیغات جبهه مردمی بود بدترین نوع کفرگویی خواند. در يك سخنرانی گفت: «اسکندر هراپا هیچگاه به خدا ایمان نداشت، در نتیجه در همان حالی که مدعی حفظ یکپارچگی کشور بود در نابودی آن می‌کوشید.» نظریه حیدر درباره منافات مذهب و سوسیالیسم او را محبوب آمریکایی‌ها کرد، چون آنها همین عقیده را داشتند هرچند که انگیزه و مذهبشان چیز دیگری بود.

صدای اسکندر در گوش چپش می‌گفت: «باید فصل هشتم کتاب

«شهریار» ماکیاولی را بخوانی، خیلی کوتاه است. دربارهٔ کسانی است که با ستمگری به فرمانروایی می‌رسند.» اما رضا رفته رفته یاد گرفته بود که گفته‌های ناراست شیخ شاند چیش را نشنیده بگیرد. به زخم زبان‌های اسکی توجهی نشان نمی‌داد و به جای پند گرفتن از نمونه‌های تاریخی شهریارانی که سرگذشتشان در کتاب شهریار آمده بود، به گفته‌های مولانا داود گوش می‌سپرد. اما اسکندر دست بردار نبود، ادعا می‌کرد که گفت‌اش انگیزه‌های خیرخواهانه دارد، می‌کوشید رضا را متوجه تفاوت میان ستم‌های خوب و بد بکند، و این که لازم است ستمگری با گذشت زمان کاهش پیدا کند، و دیگر این که باید به مردم خرده خرده امتیاز داد تا به ارزش آن پی‌برند و شکرگزار باشند. اما شیخ داود قدرت گرفته بود و به خاطر توجه خاصی که رئیس جمهوری به او داشت توانسته بود اعتمادش را جاب کند، از این رو به او دستور داد که سینماها را ببندد، یا دستکم برای شروع کار فیلم‌های خارجی را ممنوع کند. همچنین از بی‌حجابی زن‌ها اظهار ناخشنودی کرد و خواستار اقدامات قاطعی برای مقابله با این پدیده شد. گفتنی است که در آن روزها دانشجویان مذهبی رفتار گرفته با خود سلاح حمل می‌کردند و گهگاه استادانسی را که چندان مؤمن نبودند با تیر می‌زدند، در خیابان‌ها روی زنانی که نافشان پیدا بود تف انداخته می‌شد و کسی که در روز ماه رمضان در ملاء عام سیگار می‌کشید ممکن بود به دست افراد متعصب خفه شود. نظام قضایی کشور برچیده شده چون قضات با اعتراض به بسیاری از فعالیت‌های دولت نشان داده بودند که حرفه‌شان اساساً غیر شرعی است. در عوض، محاکمی شرعی ایجاد شد که رؤسای آنها را خود ژنرال رضا تعیین می‌کرد و برای این انتخاب ضوابطی کاملاً شخصی و احساساتی داشت و کسانی را برمی‌گزید که به مولانای مرحوم شباهت داشتند. به ادعای دولت، همه کارها به دست کارگزاران خداوند افتاده بود و اگر کسی در این باره شک می‌کرد غیبش می‌زدند به گفته آنان، خواست خداوند این بود که ناباوران ناپدید بشوند و مثل بخار به هوا بروند.

در آن سال‌ها رضا حیدر خیلی گرفتار بود و چندان وقتی برای پرداختن

به آنچه از خانواده‌اش باقی مانده بود نداشت. نیست و هفت نوه‌اش را به دست دایه‌ها و پدرشان رها کرده بود؛ اما دلبستگی‌اش به اصل مقدس خانواده زباتر دهمه بود و در این باره بسیار تبلیغ می‌کرد، از همین رو به طور مرتب و هفته‌ای یک‌بار به دیدن بلقیس می‌رفت. برای سخنرانی‌های تلویزیونی‌اش ترتیبی می‌داد که بلقیس به موقع در استودیو حاضر باشد. این سخنرانی‌ها همیشه با صحنه نمازخوانی رضا شروع می‌شد، دوربین او را در حال سجده نشان می‌داد و تصویر سراپا پوشیده بلقیس هم به طور نیمه محو دیده می‌شد که پشت سر او نماز می‌خواند. هربار پیش از فیلمبرداری رضا چند لحظه‌ای کنار همسرش می‌نشست و هر بار هم متوجه می‌شد که او در حال دوختن چیزی است. بلقیس رانی نبود، شال گلدوزی نمی‌کرد. دوخت و دوزش هم ساده‌تر و هم اسرارآمیزتر از کار رانی بود، تخته‌های بزرگی از پارچه سیاه را می‌دوخت که معلوم نبود به چه شکلی است. تا زمان درازی رضا جرأت نمی‌کرد از او بپرسد که چه می‌دوزد، اما سرانجام کنجکاوی بر او چیره شد و هنگامی که مطمئن بود کسی به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهد از بلقیس پرسید: «چکار داری می‌کنی؟ این چیست که برای دوختنش آن قدر عجله‌داری که نمی‌توانی صبر کنی به خانه برگردی؟»

بلقیس با لحنی جدی گفت: «کفن است» و پشت حیدر لرزید. دو سال پس از مرگ اسکندر هرایا، زنان کشور شروع به راهپیمایی علیه مقررات مذهبی کردند. رضا این تظاهرات را مسأله حساسی می‌دانست و معتقد بود که باید با ظرافت با آن مقابله کرد، اما مولانا داود در گوشش جیغ می‌کشید که نباید سستی به خرج داد، و باید همه آن زنان بدکاره را برهنه کرد و از درختها آویخت. رضا همچنان احتیاط می‌کرد، به پلیس دستور داد که هنگام پراکندن تظاهرات خانمها باتون را به سینه‌هایشان نزنند. این رفتار شایسته سرانجام به نتیجه‌ای خداپسندانه رسید. از تحقیقات چنین معلوم شد که سازمان‌دهنده تظاهرات زنی به اسم «نوریگم» است که به محله‌های فقیرنشین و روستاها می‌رود و به احساسات ضد مذهبی دامن می‌زند. هنوز هم رضا اکراه داشت از این که از خدا بخواهد نور بیگم را

نابود کند، چون در هر حال نمی‌شد همه کارها را از خدا خواست. به همین دلیل، آنچه بعد درباره آن زن دانسته شد خیالش را کاملاً راحت کرد: از قرار معلوم نوریگم چهره‌ای شناخته شده بود و در صدور زن و بچه به حرمسراهای امیرزادگان عرب سابقه داشت. آن وقت بود که رضا دستور داد زنک را بازداشت کنند، چون هیچکس نمی‌توانست به دستگیری همچو کسی اعتراض داشته باشد، و حتی اسکندر هراپا هم از او قدردانی کرد و در گوشش گفت: «آدم با استعدادی هستی، رضا. فکر می‌کنم همه‌مان تو را دستکم گرفته بودیم.»

شعار رضا این بود: «ثبات، در راه خدا.» و بعد از قضیه نور بیگم شعار دومی را هم به آن اضافه کرد: «از ما حرکت، از خدا برکت.» برای تضمین ثبات افسرانی را به عضویت در هیأت مدیره همه مؤسسات بزرگ صنعتی کشور گماشت؛ ژنرال‌ها را در هر کاری دخالت داد به‌طوری‌که ارتش پیش از هر زمانی در همه امور کشور نفوذ پیدا کرد. موفقیت این تدبیرها زمانی بر رضا معلوم شد که سه تن از جوان‌ترین و کارآمدترین ژنرال‌های ستاد مشترک، یعنی «رادی» و «بکر» و «پهیسادی» به دیدش رفتند و با مدارکی انکارناپذیر به او اطلاع دادند که ژنرال دلمان توغلق قصد کودتا دارد و داماد و آجودان قدیمی ریاست جمهوری، یعنی تلوارالحق و سرهنگ شجاع هم با او همدستند. رضا حیدر با غصه گفت: «احمق‌های بیشعور... می‌بینید مشروب با آدم چکار می‌کند؟ برای این که ویسکی‌شان تأمین باشد حاضرند همه آنچه را که ما رشته‌ایم پنبه کنند.» چهره اشک‌آلودش به غمگینی صورت سرهنگ شجاع شد؛ اما ته دلش خوشحال بود، چون همیشه از یادآوری دستپاچگی‌اش هنگام تلفن شبانه بعد از کودتا به ژنرال توغلق ناراحت می‌شد؛ از طرف دیگر، بعد از قضیه تیراندازی در سلول مرگ زندان مرکزی همواره دنبال انگیزه‌ای می‌گشت تا آجودانش را از سر بار کند؛ و سالها بود که دیگر اعتمادی به دامادش تلوارالحق نداشت. به سه ژنرال جوان گفت: «آدمی که به رئیس‌اولش پشت کرده به دومی هم می‌کند.» اما انگیزه واقعی‌اش این بود که از تیزبینی تلوار وحشت داشت، وانگهی او خیلی چیزها درباره سوفیا زینویا می‌دانست و آدم خطرناکی

بود... رضا دستی به پشت سه ژنرال کوبید و گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حالا دیگر همه کارها در دست خداست.» و فردای آن روز سه توطئه‌گر چنان ناپدید شدند که انگار هرگز وجود نداشتند. جیغ و داد بیست و هفت فرزند یتیم تلوارالحق، که به طرز عجیبی یکنواخت و هماهنگ بود، اقامتگاه ژنرال حیدر را پر کرد، همه دقیقاً به يك نحو جیغ می‌زدند و با هم ساکت می‌شدند و نفس تازه می‌کردند، به طوری که در طول چله عزاداری آنها همه مجبور بودند در گوشه‌هایشان پنبه بگذارند. سپس بچه‌ها فهمیدند که پدرشان دیگر قصد برگشتن ندارد، یکباره همه‌شان ساکت شدند و پدر بزرگشان دیگر توجهی به آنان نداشت و از یاد برده بودشان تا این که آخرین شب دوره زمامداری‌اش رسید.

وفاداری ژنرال‌های جوان به رضا حیدر نشان داد که ارتش از وضع خود راضی است و خیال ندارد اوضاع را به هم بزنند. با خوشحالی به خودش گفت: «این هم از ثبات. همه چیز میزان است.» اینجا بود که دخترش سوفیا زینویا دوباره به سراغش آمد.

اجازه می‌خواهم یکی دو کلمه درباره مقدس مآبی «سرزمین پاکان» بگویم و بگذرم. این خشکه مقدسی ناشی از خود مردم نیست. بلکه از بالا به آنها تحمیل شده است. رژیم‌های خودکامه برای تحمیل خود از لفاظی مذهبی بهره می‌گیرند، چون مردم به زبان مذهبی احترام می‌گذارند و از مخالفت با آن اکراه دارند. به این ترتیب، دیکتاتورهای با دستاویز ظاهری مذهب پا می‌گیرند، چون در اعمال قدرت از زبانی استفاده می‌کنند که مردم نمی‌خواهند بی‌اعتبار شدن آن را ببینند.

اما در هر حال، مسأله تحمیل به جای خود باقی است. در نهایت همه به تنگ می‌آیند و اگر هم ایمانشان به مذهب سست نشود، بدون شك به آنچه به صورت مبنای ایدئولوژی حکومت درآمده است سست می‌شود. آنگاه خودکامه سقوط می‌کند و روشن می‌شود که همراه با او آن چیزی هم که به عنوان مذهب تحمیل شده بود سقوط کرده است. یعنی اسطوره‌ای هم که

موجودیت «سرزمین پاکان» را توجیه می‌کرد از میان رفته است. در این صورت، دو راه بیشتر باقی نمی‌ماند: یا فروپاشی، یا يك ديكتاتوری تازه... اما نه، راه سومی هم هست، و من آن قدر هم ناامید نیستم که امکان تحقق آن را رو کنم. راه حل سوم نشانیدن اسطوره‌ای تازه به جای اسطوره کهنه است. از این جمله است اسطوره‌های زیر که به مقدار قابل ملاحظه موجود است و در دسترس همگان قرار دارد: آزادی؛ برابری؛ برادری.

بعدها، رضا حیدر هنگام فرار وحشتزده‌اش از پایتخته داستان پلنگ سفیدی را به یاد آورد که در زمان دستگیری اسکندر هراپا بر سر زبانها بود، و پشتش از ترس لرزید. این شایعه خیلی زود فروکش کرد، چون هیچکس به چشم خودش آن حیوان افسانه‌ای را ندیده، و تنها کسی که مدعی دیدن آن بود پسرکی روستایی به اسم غفار بود که نمی‌شد به حرفش اعتماد کرد، توصیف این پسرک از پلنگ سفید آن‌چنان عجیب و غریب بود که همه مطمئن شدند ساخته و پرداخته ذهن بازیگوش خود اوست. به ادعای او، حیوان عجیب «سراپا سفید نبود، بلکه سر سیاهی داشت و در بقیه بدنش مویی دیده نمی‌شد، انگار که موهایش ریخته باشد. بعد هم راه رفتنش خنده‌دار بود.» روزنامه‌ها گفته‌های پسرک را با لحن شوخی‌وار نوشتند، چون می‌دانستند که خوانندگانشان از این نوع قصه‌های شگرف تخیلی خودشان می‌آید. اما ژنرال حیدر، با یادآوری این ماجرا، وحشتزده با خود می‌گفت که پلنگ سفید باقرآقالی معجزه‌ای بود که از آینده خبر می‌داد، يك پیشگویی هشدارآمیز بود، شبیح زمان بود، آینده بود که در جنگلهای گذشته پرسه می‌زد. با غصه فکر می‌کرد: «پسرک سوفیا را دیده بود. اما هیچکس حرفش را باور نکرد.»

سوفیا زینویا به این صورت پیدایش شد:

يك روز صبح عمرخیام شکیل مثل همیشه در اتاق زیر شیروانی نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. اصغری، پیرزن خدمتکار، غرولندکنان زمین را چارو می‌کرد. پیرزن از دست شکیل به تنگ آمده

بود، چون از طرفی مجبورش می‌کرد به زحمت خودش را به آن اتاق دورافتاده زیر شیروانی برساند و آن را جارو کند، و از طرف دیگر در همان هنگامی هم که او جارو می‌کشید باز پوسته مغز کاج را روی زمین می‌ریخت. اصغری، که دندان نداشت و دهنش بوی تند ماده ضد عفونی را می‌داد، غرغرکنان گفت: «کاش آن حیوان بیاید و به جان آدم‌های بی‌ملاحظه‌ای بیفتد که نمی‌گذارند آدم کارش را تمام کند.» کلمه حیوان در ذهن خیالباف عمرخیام رخنه کرد. و او با صدای بلندی که مایه ترس پیرزن شد پرسید: «منظورت از این حرف چه بود؟» پیرزن هنگامی که مطمئن شد شکیل بددهنی او را به دل نگرفته است و نمی‌خواهد او را هم مثل شهبانو بیرون کند، خیالش راحت شد و به شیوه معمول خدمتکاران قدیمی او را سرزنش کرد از این که چرا قضیه را پیش از اندازه جدی گرفته است. گفت: «از این قصه‌ها دوباره سر زبانها افتاده. بالاخره زبان مردم نمی‌تواند بیکار باشد، اما آقای مثل شما نباید به خاطر این جور چیزهای بی‌اهمیت خودش را بیازد.»

در بقیه آن روز، توفانی در درون عمرخیام برپا بود که انگیزه آن را حتی پیش خودش هم نمی‌توانست اعتراف کند، اما همان شب در جریان چرت کوتاه همیشگی‌اش سوفیا زینویا را به خواب دید. سوفیا چهار دست و پا بود و هیچ چیز به تن نداشت، درست مثل مادرش که در روزی از روزگار جوانی باد آتشی جامه‌هایش را از تنش کنده بود اما نه، بدتر از او، چون حتی همان تکه شال عفت و حیا هم به شانه‌اش نخسبیده بود. عمرخیام بیدار شد، اما این خواب همچنان جلو چشماش بود و محو نمی‌شد، شبیخ سرگردان همسرش را می‌دید که در جستجوی طعمه‌ای انسانی یا حیوانی بود.

در هفته‌های بعد، شکیل رخوت پیرانه‌اش را کنار گذاشت. با آن که بیش از شصت سال داشت و پاهایش دیگر نمی‌کشید؛ مدام به ایستگاه اتوبوس‌های سفری می‌رفت، مسافرانی را که از نواحی مرزی آمده بودند به کناری می‌کشید و در قبال پول اطلاعاتی را از آنان می‌خواست، به طوری که ظاهر غریبش رفته رفته در آنجا برای همه شناخته شده بود.

همچنین، عصا به دست پیرامون کشتارگاه می‌پلکید و روستائیانی را تماشا می‌کرد که با گاو و گوسفندشان از راه‌های دور می‌آمدند. در بازارها می‌گشت، با کت و شلوار خاکستری و عصا در کافه‌های فکسنی می‌نشست و سؤال می‌کرد و گوش می‌خواباند.

آهسته آهسته دستگیرش می‌شد که داستان پلنگ سفید دارد دوباره بر سر زبانها می‌افتد، اما شگفت این که این بار در همه جای کشور حرف از او بود. هم کارگرانی که با بغچه و بسته از منطقه گازخیز سوزن دره می‌آمدند و هم عشایر تفنگ به دست شمالی از این داستان خبر داشتند. کشور بزرگی بود، حتی بدون بخش شرقی‌اش، سرزمین پر از بیابان‌های خشک و دلتاهای باتلاقی و کوهها و دره‌های عظیم بود. و از هر گوشه پرت افتاده این سرزمین شایعه‌ای درباره پلنگ به پایتخت آورده می‌شد. پلنگی با سر سیاه، بدن سفید بی‌مو، راه رفتنی ناشیانه، همان توصیفی را که غفار کرده بود و همه به آن خندیده بودند، روستائیانی بیسواد یکی پس از دیگری برای عمرخیام تکرار می‌کردند، روستائیانی که همدشان هم می‌پنداشتند آن داستان فقط و فقط مال ولایت خودشان است. و شکل در پی آن نبود که آنان را از اشتباه درآورد.

کشتار چارپایان و آدمها، یورش به دهکده‌ها در دل شب، قتل بچه‌ها، کشتار گله‌ها، زوزه‌های وحشت‌انگیز: همه به کارهای دیو آده‌خوار می‌ماند که از دیرباز در افسانه‌ها توصیف می‌شد و مو به تن راست می‌کرد، اما این بار جزئیات تازه‌ای همراه آن بود. یک جوان غول‌پیکر مرزنشین با فرسی کودکانه از عمرخیام پرسید: «آخر کدام حیوانی می‌تواند سر آدم را از تنش جدا کند و روده‌هایش را از گلویش بیرون بکشد؟»

گفته می‌شد در بعضی روستاها گروه‌هایی برای نگهبانی تعیین شده بودند. عشایر کوه‌نشین در سرتاسر شب کسانی را به پاسداری می‌گماشتند. کسانی ادعا می‌کردند که دیو را دیده‌اند و حتی بعضی‌ها از زخمی کردن او لاف می‌زدند، و او از این هم بیشتر می‌رفتند که: باور نمی‌کنید، قربان، با تفنگ شکاری نشانه رفتم و درست زدم وسط دو چشمش، اما، می‌دانید که، دیو است و قدرت جادو دارد، این است که دور خودش چرخید و غیش زد،

بخار شد و به هوا رفت. همچو موجوداتی را نمی‌شود کشت، خدا خودش رحم کند... از این گونه داستانها برمی‌آمد که پلنگ سفید به همان زودی افسانه شده است. کسانی بودند که می‌گفتند می‌تواند پرواز کند، یا ناپدید شود، یا آنقدر بزرگ شود که قدش از درختها هم بالاتر برود.

سوفیا در ذهن عمرخیام هم هرچه بزرگ‌تر می‌شد. تا مدت‌ها شکل از نگرانی‌هایش با کسی چیزی نمی‌گفت، اما شب‌های ییخواهی او را می‌انباشت و روزها دور او و صندلی نی‌اش می‌چرخید. شکل مجسم می‌کرد که دیو با زیرکی خودش را از شهرها دور نگه می‌دارد، چون شاید می‌داند که علیرغم نیروی غول‌آسایش در شهر آسیب‌پذیرست، چون در آنجا گلوله و گاز و تانک یافت می‌شود. و چه تیز تک شده بود، چه سرزمین پهناوری را زیر پا گذاشته بود، آنچنان به همه گوشه و کناره‌های کشور سرزده بود که سالها گذشت تا افسانه‌های اینجا و آنجا بر هم منطبق شد. داستانها با هم خواند و در فکر شکل به صورت مجموعه‌ای درآمد که به تصویر شب‌زده سوفیا شکل می‌داد. تا این که شبی شکل رو به پنجره باز گفت: «سوفیا زینوبیا، حالا دیگر تو را می‌بینم.»

چهار دست‌وپا، با دستها و پاها کبره بسته. موهای سیاهش، که زمانی بلقیس از ته تراشید، بلند شده و دور چهره‌اش را گرفته است. پوست سفیدش، که میراث نیاکان مهاجر است، بر اثر تابش آفتاب سوخته و سخت شده است، اثر زخم و خراش شاخه‌ها و چنگال حیوانات و ینجول‌های خودش روی آن به جا مانده است. چشمانی آتشین دارد و تنش بوی تند سرگین و مرگ را می‌دهد. عمرخیام پیش خودش گفت: «برای اولین بار در زندگی، خودش را آزاد می‌بیند.» و خودش هم از دلسوزی‌ای که برای او حس می‌کرد یکه خورد. مجسم می‌کرد که سوفیا احساس غرور می‌کند، غرور از نیرویش، غرور از خشونت‌ی که کم‌کم او را به صورت افسانه در می‌آورد، و به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به او امر و نهی کند، یا به او بگوید چگونه آدمی باشد، یا این که باید چگونه آدمی می‌بود و نشده بود. بله، به جایی رسیده بود که آنچه را که دوست نمی‌داشت نمی‌شنید. شکل با شگفتی می‌گفت آیا ممکن است آدمیزاد بتواند شرافت خودش را

در توحش بیابد؟ بعد از دست خودش خشمگین می‌شد، به یاد می‌آورد که آن دختر دیگر سوفیا زینویا نبود، دیگر هیچ چیز در او نمانده بود که بشود آن را نشانه‌ای از دختر بلقیس حیدر دانست، هیولای درویش او را برای همیشه تغییر داده بود. عمر پیش خودش گفت: «دیگر نباید او را سوفیا زینویا بخوانم.» اما دید که نمی‌تواند دختر حیدر زن من. سوفیا زینویا شکیل.

روزی که دید نمی‌تواند پیش از آن رازش را پیش خودش نگه دارد و رفت تا رضا حیدر را از کارهای دخترش با خبر کند، ژنرال رادی و ژنرال بکر و ژنرال پهیسادی را دید که از دفتر ریاست جمهوری بیرون می‌آمدند و حالتی از کیف و خلسه در چهره هر سه‌شان دیده می‌شد. مدت‌ها بود که این سه نفر عرش را سیر می‌کردند، و این از زمان بعد از توطئه کودتای ژنرال توغلق بود که رضا به نشانه قدردانی آنان را عضو هیأت مشاوران خودش کرد، اما سرمستی آن روزشان از چیز دیگری ناشی می‌شد. به دیدن رضا رفته بودند تا به اطلاعات برسانند که شوروی به کشور الف لشکرکشی کرده است. اما شگفتا که رئیس جمهوری با شنیدن این خبر از جا جست، چهار سجاده روی زمین پهن کرد و از سه ژنرال خواست که برای شکرگزاری از نعمتی که خداوند نصیبشان کرده بود درجا و بیدرنگ به نماز بایستند. يك ساعت و نیم پیایی نماز خواندند و پیشانی‌هایشان کم‌کم اثر مهری را گرفت که رضا همیشه داشت و به آن افتخار می‌کرد، بعد رضا دست از نماز کشید و برایشان توضیح داد که حمله روسها به الف مرحله‌نهایی استراتژی خداوند است، چون از آن به بعد خود کشورهای بزرگ مجبور خواهند بود ثبات دولت خود او را تضمین کنند. ژنرال رادی با لحن کمابیش زننده‌ای گفت که سیاست امریکایی‌ها بر این متمرکز است که با تبلیغات گسترده‌ای بازبهای المیک مسکو را تحریم کنند. اما پیش از آن که رضا از کوره در برود دو ژنرال دیگر دست به پشت هم کوبیدند و با سروصدا به هم تبریک گفتند. ژنرال پهیسادی با اشاره به سفیر

امریکا گفت: «حالا دیگر آن یانکی ماتحت گنده باید سرکیسه راشل کند.» و ژنرال بکر نه خیال پردازی درباره تسلیحات تازه ای به ارزش پنج میلیارد دلار پرداخت که پیشرفته ترین جنگ افزارها را شامل می شد، از جمله موشک هایی که مورب پرواز می کرد و ذخیره اکسیژن موتورشان ته نمی کشید، و دستگاه های ردیابی که می توانست پشه غریبه ای را در شعاع پانزده هزار کیلومتری تشخیص بدهد. آن چنان هیجان زده بودند که فراموش کردند بقیه خبر را به اطلاع رئیس جمهوری برسانند. اما رادی آن را به یاد آورد، و پیش از آن که دیگران بتوانند جلوییش را بگیرند بند را به آب داد. به رضا گفت که بر اساس گزارش های رسیده آقای هارون هراپا در يك مجتمع مسکونی ویژه شخصیت های برجسته، در قلب شهر کابل، پایتخت الف، جا گرفته است. دو همکار ژنرال رادی از این دومین حرکت نسجیده او و از بی اعتنائی اش به خلق و خوی رئیس — جمهوری جاخوردند و کوشیدند قضیه را رفع و رجوع کنند، به رضا اطمینان دادند که آن گزارش هنوز تأیید نشده است و همزمان با لشکرکشی شوروی ها بسیاری خبرهای جعلی و گمراه کننده از کابل پخش می شود. کوشیدند توجه او را به مسأله آوارگان بکشانند. اما رئیس جمهوری همچنان شاد و خوشحال بود و به صدای بلند گفت: «ده میلیون آواره هم که برایمان بفرستند اشکالی ندارد، چون با پناه دادن به آن یارو همه برگهای برنده را داده اند به دست من.»

با این گفته او، هر سه ژنرال گیج شدند؛ حال مجبور بودند به اطلاع او برسانند که بر اساس دقیق ترین گزارشها، رژیم تازه ای که با پشتیبانی شورویها در کشور همسایه به قدرت رسیده بود از هارون هراپا فعالانه حمایت می کرد، و او در حال برپایی يك گروه چریکی بود که اسلحه روسی دریافت می کرد و به کمک فلسطینی ها آموزش می دید و به یاد اسکی هراپا گروه «الاسکندر» نامیده می شد. حیدر باز خندید و گفت: «عالیست. حالا دیگر می توانیم به مردم نشان بدهیم که جبهه مردمی چیزی بیش از يك گروه آدمکش و تبهکار نیست.» و دوباره از سه ژنرال خواست که به نماز بایستند.

بعد، در حالی که از ته دل خوشحال بود آنان را تا در دفترش بدرقه کرد، و همچنان که سه ژنرال سرمست دور می‌شدند چشمش به عمر خیام شکیل افتاد و با مهربانی صمیمانه‌ای گفت: «به‌به، عجب شده، رفیق.»
خوش خلقی حیرت‌انگیز رضا حیدر احساسات شگفتی را در عمر خیام برانگیخت، به طوری که با حالتی تقریباً لذت‌آمیز به او گفت: «مسأله بسیار خصوصی و حساسی را باید به عرضتان برسانم.» و در پشت درهای بسته و قفل شده دفتر ریاست جمهوری، با رضایتی غم‌آلود آنچه را که از این و آن شنیده و درباره‌اش بررسی و گمان زنی کرده بود به اطلاع رضا رساند.
خوشحالی از چهره رئیس جمهوری محو شد و رنگ پریدگی ناشی از ترس جایش را گرفت. گفت: «پس این‌طور، داشتم خودم را گول می‌زدم و خیال می‌کردم مرده.»

اسکندر هراپا در گوشش گفت: «به نظر من باید او را به يك رود خروشان تشبیه کرد. رودی که، موقع طغیان، جلگه‌ها را زیر آب می‌گیرد، درختها را می‌اندازد، خانه‌ها را خراب می‌کند؛ آدمها از دستش فرار می‌کنند و همه چیز بی‌مقاومت تسلیم او می‌شود. سرنوشت هم همین‌طور است، قدرتش را در جاهایی نشان می‌دهد که برای مقابله با آن هیچ تدارکی دیده نشده، و خشمش را به طرفی هدایت می‌کند که می‌داند سد و مانعی سر راهش نساخته‌اند.»
رضا حیدر به صدای بلند گفت: «چه سدی؟ چه مانعی می‌توانم جلو بچام بسازم؟» با شنیدن این گفته‌اش، عمر خیام مطمئن شد که رئیس جمهور دارد از زور ناراحتی خودش را می‌بازد. مولانا داود، فرشته شانه راست، ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

خودکامه چطور سقوط می‌کند؟ يك ضرب‌المثل قدیمی وبی‌اندازه خوشبینانه می‌گوید که سقوط در ذات خود کامگی نهفته است. اما از طرف دیگر، شاید ایسن هم جزو ذات رژیمهای خودکامه باشد که به وجود بیایند، رشد کنند، پا بگیرند و اغلب باکمک و خواست قدرتهای بزرگتر از خودشان حفظ بشوند. البته، من نباید فراموش کنم که دارم يك قصه خیالی می‌نویسم. پس،

دیکتاتور قصه‌ام را هم به طریقی افسانه‌ای و به دست اجنه سرنگون می‌کنم. بدون شك خرده گیران خواهند گفت: «به، این که زیادی راحت است.» درست است. حق با آنهاست. اما من بی آن که قصد بگومگو داشته باشم به آنها می‌گویم: «اگر راست می‌گویید، خودتان سرنگونش کنید.»

در چهارمین سال ریاست جمهوری رضا حیدر، پلنگ سفید کم کم به پایتخت نزدیک می‌شد. یعنی که کشتار آدمها و حیوانات در جاهایی هرچه نزدیک‌تر اتفاق می‌افتاد، هرچه بیشتر کسانی مدعی می‌شدند که هیولا را دیده‌اند، و داستانهایی که تعریف می‌شد به هم ارتباط می‌یافت تا این که به صورت حلقه‌ای درآمد و پایتخت را در بر گرفت. ژنرال رادی به رضا حیدر گفت که به نظر او آن کارهای تروریستی به دست گروه الاسکندر به رهبری هارون هراپا صورت می‌گیرد. با شنیدن این گفته، رئیس جمهوری دستی دوستانه به پشتش کوبید و با فریاد گفت: «آفرین، رادی، آن قدرها هم که فکر می‌کردم احمق نیستی.» سپس يك کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و تقصیر آن سر بریدن‌ها را به گردن دسته اوباش و تبهکارانی انداخت که از شوروی‌ها کمک می‌گرفتند، سرکرده‌شان هارون هراپا بود و می‌خواستند «بنیادهای اخلاقی ملت را متزلزل و اراده الهی آن را سست کنند.» همچنین گفت: «هدف آنها به هم زدن ثبات کشور است، اما بدانید که هرگز موفق نخواهند شد.»

با این همه، در ته دل، پریشان بود از این که باز خودش را در برابر دخترش ناتوان و درمانده می‌دید. يك بار دیگر به نظرش می‌رسید که سالهای عظمت و تلاشش در راه پی افکندن بنای سترگ ثبات ملی چیزی جز دروغ و خودفریبی نبوده است، می‌دید که دشمن همواره در پی او بوده و اجازه می‌داده است که او هرچه بیشتر اوج بگیرد تا سرنگونی‌اش هرچه سخت‌تر و دردناک‌تر باشد. جگر گوشه‌اش به دشمنی با او برخاسته بود، و می‌دانیم که هیچ انسانی نمی‌تواند با چنین خیانتی مقابله کند. در نتیجه، تسلیم نوعی مالیخولیای قضا قدری شد، چون مطمئن بود که پایان کارش نزدیک است؛ کارهای روزمره دولت را به دست سه ژنرال سپرد که به خاطر وفاداری

به او ترقی کرده بودند. گروه‌های بزرگی در روستاها به جستجوی خرابکاران پرداخته بودند و رضا حیدر می‌دانست که اگر سوفیا زینویا به دست آنها کشته شود هویتش برملا خواهد شد و این بدنامی به سرنگونی پدرش خواهد انجامید؛ اما اگر هم از دست جستجوگران می‌گریخت باز مسأله‌ای حل نمی‌شد، چون داشت آهسته آهسته بطرف پایتخت می‌آمد، می‌گشت و می‌گشت و به‌مرکز ماسچرا نزدیک می‌شد، درست به همان اتاقی که حیدر در آن قدم می‌زد و خواب به چشمش نمی‌آمد، و در هر قدم هسته‌های کاجی را که سرتاسر کف اتاق را پوشانده بود له می‌کرد، درحالی‌که عمر خیام شکیل هم چشمان بیخوابش را از پنجره زیر شیروانی به دل شب پر از تهدید می‌دوخت.

در گوش راست حیدر سکوت بود. مولانا داود ناپدید شده بود و دیگر با او حرف نمی‌زد. بر اثر این سکوت، که به اندازه پرگویی ریشخندآمیز اسکندر هراپا رنج‌آور بود، رضا حیدر هرچه بیشتر دچار درماندگی و نومیدی می‌شد و اطمینان می‌یافت که خداوند او را به دست سرنوشت رها کرده است.

نظر من درباره هارون هراپا برنگشته است: همچنان معتقدم که آدم بیخودی بود. اما زمانه بلاهای شگرفی به سر آدم می‌آورد، و هارون که زمانی سوار بر يك لاک‌پشت دریایی مسخره‌کنان از کوکتل مولوتف دم زده و به شوخی شعارهای انقلابی داده بود، حال تجسم چیزی شده بود که زمانی از آن نفرت داشت، یعنی سرکرده يك دسته چریک زیرزمینی.

هم به رانی و هم به ارجمند هراپا اجازه داده شد که در نگویش فعالیت‌های تروریستی اعلامیه بدهند. اما هارون دچار یکدندگی نرمش‌ناپذیر آدم‌هایی شده بود که به راستی احمق‌اند؛ از طرف دیگر، مرگ اسکی هراپا سرانجام او را از وسوسه خاطره نوید حیدر خلاص کرده بود. اغلب دیده‌ایم که عشق ناکام به صورت عکس خودش در می‌آید و نفرت می‌شود، هارون هم به حالتی رسیده بود که با شنیدن اسم «حیدر» خون جلوی چشماش را می‌گرفت. در نتیجه، این هم از بازی‌های زمانه بود که اقدام هارون به ربودن هواپیمایی در فرودگاه کاف تنها این نتیجه را در پی داشت که برای

مدت کوتاهی توجه همگانی را از ماجرای قتل‌های پلنگ سفید و بهران رژیم حیدر منحرف کرد.

ژنرال رادی، با شنیدن خبر ربوده شدن هواپیما در کاف، طرح جالبی را به اجرا گذاشت. به مقامات پلیس محلی دستور داد تا آنجا که می‌توانند با افراد هراپا خوشرفتاری کنند. در حالی که خودش هم از نقشه‌اش تعجب‌زده بود به آن مقامات گفت: «به هواپیماها بگویید که کودتایی در دست اجراست، حیدر بازداشت شده و زن و دختر اسکندر به زودی آزاد می‌شوند.» هارون احمق گول خورد، هواپیما و مسافران را روی زمین نگه داشت، و منتظر ماند تا حکومت را دوستی تقدیمش کنند.

هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. بخار هوا روی سقف هواپیما جمع می‌شد و چون باران روی مسافران می‌ریخت. ذخیره خوراک و نوشیدنی هواپیما ته کشید، و هارون با بی‌صبری ساده‌لوحانه‌اش به برج کنترل پیام داد که برایشان خوردنی بفرستند. درخواستش را با احترام بسیار پذیرفتند، گفتند که هیچ چیز را نباید از رهبر آینده کشور دریغ داشت و بیدرنگ محموله بزرگی از بهترین غذاها را راهی هواپیما کردند. برج کنترل از هارون تقاضا کرد که با خیال راحت بخورد و بیاشامد و مطمئن باشد که در اولین لحظه مناسب به او اطلاع داده خواهد شد که بیرون بیاید. هواپیما بایان سرگرم لمباندن خوراکی‌های رؤیایی شدند، کوفته‌های امید و نوشابه‌های وهم را خوردند و يك ساعت بعد با شکمهای پر و شلوارهای کمر گشاده به خواب رفتند. مأموران پلیس وارد هواپیما شدند و بی هیچ درگیری به همه‌شان دستبند زدند.

ژنرال رادی به جستجوی حیدر به اقامتگاه فرماندهی رفت و او را درمانده در اتاق زیر شیروانی پیدا کرد. رضا و عمرخیام هر دو غرق در سکوت بودند. رادی گفت: «يك خبر عالی، قربان». اما بعد از دادن خبر ناگهان متوجه شد که باز هم خراب کرده است، چون رئیس جمهوری براق شد و سرش داد زد: «که این طور، هراپا را گیر انداخته‌ای، هان؟ حالا به نظر تو تقصیر کشتارهای پلنگ را باید به گردن کی انداخت؟» ژنرال رادی مثل يك تازه عروس سرخ شد و شروع به عذرخواهی کرد، اما نتوانست جلو

خودش را بگیرد و با تعجب گفت: «اما قربان، با خنثی شدن گروه الاسکندر
طبعاً آن کشتارها هم متوقف می‌شود، مگر نه؟»

رضا گفت: «برو، برو، ولم کن»، و رادی دید که خشم رئیس جمهوری
فروکش کرد، انگار به سرفروشی که خودش می‌دانست تن داده بود. هنگامی
که رادی بیرون می‌رفت، پوسته‌های کاج زیر پایش صدا می‌کرد.

مطمئن بود که دخترش دارد به طرف او می‌آید. اما بعید هم نبود که به سراغ شوهرش برود که او را به زنجیر کشیده بود و هر روز بیهوشش می‌کرد. یا به سراغ مادرش که او را مایه شرم خودش می‌خواند. شکیل به حیدر گفت: «باید فرار کنیم.» اما رضا انگار نمی‌شنید. پذیرش تقدیر او را ناشنوا کرده بود. سکوت گوش راست و پرگویی اسکی در گوش چپش، او را از شنیدن باز می‌داشت. کسی که خدایش رهایش کرده بود، شاید به مردن تن بدهد.

بعد از آن که رازشان برملا شد، به نظر عمر خیام معجزه‌ای می‌رسید که توانسته بودند حقیقت را آن همه مدت پنهان نگه‌دارند. اصغری، پیرزن جاروکش، بی‌خبر غیبت زده بود، شاید به این خاطر که توان جمع کردن آن همه پوست و هسته کاج را نداشت؛ یا شاید هم اولین خدمتکار خانه بود که فرار می‌کرد، چون حدس زده بود به سر کسانی که آنجا بمانند چه خواهد آمد... در هر حال، بعید نبود که همین اصغری بند را به آب داده باشد. از جمله نشانه‌های به سستی‌گراییدن قدرت حیدر یکی هم این بود که دو روزنامه به خودشان اجازه دادند در مقاله‌هایی پای دختر رئیس جمهوری را پیش بکشند. در این مقاله‌ها به کنایه گفته می‌شد که دختر رضا زنی دیوانه و خطرناک است و مدت‌ها پیش پدرش به او اجازه داد از خانه بگریزد، «بی‌آن‌که به مقامات مربوطه خبر بدهد.» البته نه روزنامه‌ها و نه رادیو به خودشان اجازه ندادند میان فرار سوفیا زینویا و قتل‌هایی که جریان داشت رابطه‌ای برقرار کنند، اما خود به خود چنین نتیجه‌ای گرفته می‌شد و در بازارها و ایستگاه‌های اتوبوس و کافه‌های فکس‌نی مردم کم‌کم هیولا را به اسم واقعی‌اش می‌خواندند.

رضا سه ژنرال دستیارش را فرا خواند. ته مانده صلابتی را که برایش باقی مانده بود به کار گرفت و در حالی که روزنامه‌ها را جلو چشمان رادی و بکر و پهیسادنی تکان می‌داد به آنان گفت: «این خرابکارها را بازداشت کنید! می‌خواهم همه‌شان را بیندازید تسوی سیاهچال، سرشان را زیر آب

کنید، تمام، خلاص!» هر سه منتظر ماندند تا حرفش را تمام کند، بعد ژنرال رادی با حالت لذت‌آمیز کسی که مدت‌ها منتظر چنان لحظه‌ای بوده است گفت: «جناب رئیس جمهوری، فکر نمی‌کنیم چنین اقدامی عاقلانه باشد.»

حیدر به عمر خیام گفت: «بعد از یکی دو روز، در خانه بازداشت‌مان می‌کنند، بعد از آن که زمینه را آماده کردند، گفتیم که: این پرده آخر است. آن یارو رادی — باید از اول می‌فهمیدم، کارها دارد از دستم در می‌رود. در این خراب شده وقتی يك ژنرال خواب کودتا را می‌بیند یعنی این که بدون شك روزی عملی‌اش خواهد کرد، حتی اگر در اول کار قصدش شوخی یا بازی باشد.»

خودکامه چگونه سقوط می‌کند؟ رادی و بکر و پهبسادی محدودیت‌های مطبوعات را لغو می‌کنند. در روزنامه‌ها به برخی رابطه‌های جنجال برانگیز اشاره می‌شود: کشتار بوقلمون‌های گلی اورنگ زیب، ماجرای روز عروسی نوید حیدر و گردن معیوب تلوارالحق. و گمان‌زنی درباره چگونگی قتل نوجوانان آلونک نشین سرانجام مطرح می‌شود. رضا حیدر می‌گوید: «مردم مثل هیزم خشک‌اند، این جور چیزها مثل جرقه‌ای به آتششان می‌کشد.» و شب آخر فرا می‌رسد.

در سراسر روز جمعیتی در آن طرف دیوارها جمع شده است، هر چه تعدادشان بیشتر می‌شود خشمگین‌تر می‌شوند. حال شب شده است و هیاهوی‌شان به گوش می‌رسد: آواز می‌خوانند، فریاد می‌زنند، هو می‌کنند. شکل پیش خودش می‌گوید: سوفیا کجاست، الان می‌آید، کی می‌آید؟ در فکر این است که ماجرا چگونه به پایان خواهد رسید: آیا جمعیت به کاخ پورش خواهند آورد و به غارت و کشتار و آتش افروزی خواهند

پرداخت، یا این که سیل جمعیت مانند دریایی اساطیری از هم باز خواهد شد و رو برخواهد گردانید و به سوی اجازة خواهد داد که پیش بیاید و به جای آنان کار را انجام دهد؟ سویا، قهرمان آن مردم، دیوی با چشمان آتشین. شکیل فکر می‌کند: البته، البته که برای پاسداری از ما سرباز نفرستاده‌اند. کدام سربازی یا به این خانه می‌گذارد که مرگ درش کمین کرده است... و از راهروهای طبقه پایین صدای نرمی شبیه صدای پاهای موش به گوش می‌رسد. خدمتکاران با بغچه رختخوابشان در حال فرارند: پیشخدمتها و پادوها و جاروکش‌ها و باغبانها و کارگرها و دایه‌ها و کلفت‌ها. بعضی‌شان بچه‌هایی را همراه دارند؛ بچه‌هایی که شاید در روشنای روز چاق و چلنگی‌شان با لباسهای ژنده‌شان بی‌تناسب جلوه کند، اما در تاریکی شب می‌شود آنها را فقیرزاده پنداشت. بیست و هفت بچه: همراه با دور شدنشان، عمرخیام در ذهن خود قدمهایشان را می‌شمرد. و حس می‌کند که جمعیت شب چیزی را انتظار می‌کشید، انتظاری که هوا از آن انباشته می‌شود.

با التماس به رضا می‌گوید: «شما را به خدا، سعی کنیم فرار کنیم.» اما حیدر موجودی در هم شکسته است، برای اولین بار در زندگی نمی‌تواند اشک به چشم بیاورد. شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «غیرممکن است. این همه جمعیت. بعد از آنها سربازها هم هستند.»

صدای درمی‌آید، پاهای زنی پوسته‌های خالی کاج را له می‌کند، از زمین پوشیده از هسته‌های کاج می‌گذرد و پیش می‌آید... چهره فراموش شده بلقیس حیدر است. دسته‌ای پارچه بی‌شکل همراه دارد، گرینه‌ای از چیزهایی است که در سالهای عزلت دوخته است. عمرخیام فکر می‌کند چادر است و ناگهان دلش پر از امید می‌شود؛ چادرهایی که سر تا پا را می‌پوشاند و مخفی می‌کند. زن‌ها هم چون مردگان کفن می‌پوشند. بلقیس حیدر می‌گوید: «بگیرید، سرتان کنید.» شکیل بیدرنگ چادر را به سر می‌اندازد و به صورت زنی درمی‌آید. بلقیس چادر سیاه دیگری را روی سر شوهرش می‌اندازد که هیچ مقاومتی نمی‌کند. به او می‌گوید: «سرت دختر شد. حالا خودت هم باید عوض بشوی. می‌دانستم که اینها

«را بیخودی نمی‌دوزم.» حیدر منفعلانه از دیگران پیروی می‌کند. فراریان چادرپوش در راهروهای تاریک کاخ با خدمتکاران در حال گریز می‌آمیزند و به چشم نمی‌آیند.

رضا حیدر چگونه سقوط کرد: ناباورانه؛ در میان آشوب و هیاهو؛ در لباس زنانه؛ سیاه.

هیچکس از زنان چادری چیزی نمی‌پرسد. از میان جمعیت و حلقهٔ سربازان و جیپ‌ها و کامیون‌ها می‌گذرند. سرانجام رضا به زبان می‌آید: «خوب، حالا کجا برویم؟»

و عمر خیام، که حس می‌کند این همه در درون یک خواب اتفاق می‌افتد، بی‌اختیار در جواب رضا می‌گوید: «فکر می‌کنم یک جایی بشود رفت.»

اما از سوفیا زینویا چه خبر؟

به کاخ خالی حمله نکرد. نه گیر افتاد، نه کسی را کشت و نه دوباره در آن بخش از کشور پیدایش شد. پنداری عطشش فرو نشسته بود؛ یا گویی هرگز چیزی بیش از یک شایعه نبود، یا یک افسانه، زائیدهٔ تخیل همگانی ملتی سرکوفته، رؤیایی پدید آمده از خشم؛ یا شاید تغییری را در نظم جهان حس کرده و پس نشسته بود، و در آن قرن پانزدهم آماده بود کمی بیشتر انتظار بکشد تا زمانش فرا برسد.

۵

روز جزا

دیگر چیزی به آخر کار نمانده است.

چادر به سر، اتوبوس به اتوبوس، به جنوب و غرب می‌روند، در ایستگاههای مسافری در گوشه‌ای سایه گرفته گر می‌کنند. فقط سوار اتوبوس‌های محلی می‌شوند که از جاده‌های فرعی می‌گذرند، سعی می‌کنند از بزرگراهها و اتوبوس‌های دوررو استفاده نکنند. از فلات پوتوار به جلگه‌های کنار رودخانه‌ها می‌روند و هدفشان سرزمین مرزی آن طرف کاف است. فقط همان پولی را دارند که هنگام فرار در جیب‌هایشان یافت می‌شد، از این رو خوراک و نوشیدنی هرچه کمتری می‌خورند: شربت رقیق، چای کمرنگ در لیوان‌های آلومینیومی، آب گل‌آلود دریاچه‌هایی که گاومیش‌های گرما زده تا گردن در آنها فرو رفته‌اند. چندین روز می‌گذرد و تقریباً با هم حرفی نمی‌زنند، و با دیدن پاسبانهای که در ایستگاههای محلی اتوبوس صف مسافران را ورنده می‌کنند و باتون‌هایشان را به پایشان می‌کوبند سعی می‌کنند آرامش خودشان را حفظ کنند. شکیل و حیدر باید خفت استفاده از آبریزگاههای زنانه را هم تحمل کنند. هیچ کشوری بدتر از کشور فرار نیست.

گیر نمی‌افتند؛ هیچکس انتظار ندارد رئیس جمهور فراری کشور در

لباس زنانه سوار اتوبوس درجه سه باشد. اما نه شبها و نه روزها خواب به چشمشان نمی‌آید؛ هم می‌ترسند و هم درمانده‌اند. فرار از سرزمینی در حال انفجار در گرمای کلافه‌کننده نواحی روستایی، گوینده رادیو پیاپی آهنگهای سوزناك را قطع می‌کند تا از شورش و تیراندازی خبر بدهد. دوبار اتوبوسشان به محاصره گروههای نظاهرکننده در می‌آیند، و می‌ترسند که نکند در آن دیار غریب در اتوبوسی به آتش کشیده بمیرند. اما مردم به اتوبوس‌ها کاری ندارند، و مرز کم‌کم تردید می‌شود. و در آن سوی مرز، امید رهایی: بله، شاید در آن طرف مرز به آنان پناه داده شود. در آن کشور همسایه که سرورانش خداپرست و در خدمت خدا هستند، شاید از سر شفقت به رهبر سرنگون شده پناه دهند.

در آنجا از «او»، از دشمن لگام گسیخته، از فرزندی که به خونشان تشنه است هرچه دورتر می‌شوند. رضا حیدر، که در پس چادر زن دوخته‌اش است، با چنگ زدن به چنین حشیش‌هایی به خودش امیدواری می‌دهد. پاسداری از مرز غیرممکن است. پاسگاههایی سیمانی در دل بیابان افتاده است. عمرخیام داستانهای مربوط به کسانی را به یاد می‌آورد که آزادانه میان دو کشور در رفت و آمدند، و زرتشت پیر که به همین خاطر به فلاکت افتاده بود، چون باز بودن مرز به او اجازه نمی‌داد درآمد اضافی داشته باشد. این چیزها فرح رودریگر را به یادش می‌آورد و او را به شگفتی می‌اندازد، خاطره فرح در ذهنش با ماجراهای شهبانوی دایه در هم می‌آمیزد؛ دوباره دچار سرگیجه می‌شود. ابری را به یاد می‌آورد که در طول مرز به زمین تردید شد و او را چنان ترساند که در آغوش فرح از هوش رفت، و حس می‌کند که سرگیجه قدیمی دوباره به سراغش می‌آید و آزارش می‌دهد. در اتوبوس تنگ و خفه، در حالی که جوجه‌هایی به گردنش نوک می‌زنند و دهقانی که در راهرو وسط صندلی‌ها نشسته است دلش آشوب می‌شود و روی پاهای او بالا می‌آورد، سرگیجه هم به او هجوم می‌آورد. او را به دوران بچگی‌اش برمی‌گرداند و يك یار دیگر بدترین کابوس زندگیش را به او نشان می‌دهد، کابوس ایستادن در لبه پرتگاه عظیم خلاء. يك بار دیگر ژرفای وجود عمرخیام دچار آشوب می‌شود.

سرگیجه آن را به هم می‌زند، به او هشدار می‌دهد که علیرغم همه آنچه ممکن است گفته شود باید به یاد داشته باشد که مرز پایان دنیای اوست، لبه جهان است، و رؤیای واقعی همین است که آدم حس کند از آن مرز ماورای طبیعی می‌گذرد و به خلصه وحشیانه سرزمینی موعود پا می‌گذارد. صدایی درونی به او می‌گوید: به «نیشابور» برگرد، چون در سراسر زندگی هدف آنجا بوده است، از همان روزی که آنجا را ترك کردی به طرفش روان بوده‌ای.

قرس بر سرگیجه چیره می‌شود؛ نمی‌گذارد او از هوش برود. بدترین واقعه تقریباً در آخر سفر پیش می‌آید، دارند سوار آخرین اتوبوسی می‌شوند که باید آنان را به کاف ببرد. متلك وحشت‌انگیزی به گوششان می‌خورد: راننده اتوبوس با پوزخندی می‌گوید: «بین کار مملکت به کجا کشیده: حالا دیگر قرتی‌ها هم چادر سر می‌کنند.» راننده هیکل عظیمی دارد، بازوهایش به تنه درخت می‌ماند و صورتش شبیه بالشی است که از موی اسب بافته شده باشد. مسافران اتوبوس، که بیشترشان کارگر چاههای گاز و معدن بوکسیت هستند، با شنیدن گفته او قهقهه می‌زنند و سوت می‌کشند و هلهله می‌کنند و حرفهای رکیک می‌زنند و آوازهای مستهجن می‌خوانند. بعضی‌شان دست دراز می‌کنند و کپل مهاجران را نیشگون می‌گیرند. عمرخیام پیش خودش می‌گوید: «دیگر تمام شد. گیر افتادیم. کارمان ساخته است.» چون مطمئن است که چادر را از سرشان خواهند کشید، و بدیهی است که چهره حیدر را همه می‌شناسند اما بلقیس به زبان می‌آید و مسافران همه ساکت می‌شوند. با صدایی که زنانه بودنش شك بر نمی‌دارد فریاد می‌زند: «خجالت بکشید. یعنی مردهای اینجا این قدر بی‌غیرتند که می‌گذارند با زنهای نجیب مثل فاحشه‌ها رفتار بشود؟» سکوتی شرم‌آمیز اتوبوس را فرا می‌گیرد. راننده سرخ می‌شود و به سه دهاتی که در ردیف اول نشسته‌اند دستور می‌دهد بلند شوند و جایشان را به خانمها بدهند. می‌گوید: «باید مطمئن بشوم که دیگر کسی مزاحم شما نمی‌شود. بله، پای شرف من در میان است، چون حیثیت اتوبوسم لکه‌دار شده.»

به این ترتیب، بعد از يك صحنه هراس‌آور، عمرخیام شکیل و دو همسفرش

در اتوبوسی آکنده از سکوتی شرمسارانه به راه می‌افتند و کمی پس از نیمه شب به ایستگاه مسافری حومه کاف می‌رسند. شکیل، که نتوانسته است عصایش را یا خود بیاورد، با پاهای پر درد و خسته و لنگ‌لنگان، همراهانش را از خیابانهای تاریک می‌گذراند و به پای ساختمان بزرگی میان محله پادگان و بازار می‌برد، در آنجا چادر را از سرش برمی‌دارد و به نشانه معینی سوت می‌زند، سوت را آن قدر تکرار می‌کند تا این که در پنجره‌ای از طبقه بالا حرکتی حس می‌شود، سپس دستگاه میستری یعقوب بلوچ پایین می‌آید، و آنان را مثل سطلی که از چاه کشیده باشد به بالا و درون «نیشابور» می‌برد، به خانه، به سرزمین مادری شکیل.

هنگامی که سه مادر عمر خیام فهمیدند چه کسی وارد خانه شده است نفس راحتی کشیدند، انگار که پس از سالهای سال لباس بسیار تنگی را از تنشان درآورده باشند؛ کنار یکدیگر روی صندلی‌های لق و کهنه‌شان نشستند و لبخندی زدند. لبخندشان آسوده و بیگناها نه بود، اما از آنجا که به نحو کاملاً همانند روی سه چهره سالخورده تکرار می‌شد، تا اندازه‌ای تهدیدآمیز جلوه می‌کرد. نیمه‌های شب بود، اما یکی از سه خانم پیر، که عمر خیام به خاطر خستگی سفر به زحمت فهمید همان چانی بزرگه است، به او دستور داد بیدارنگ به آشپزخانه برود و چای تهیه کند، انگار که همان دو دقیقه پیش او را دیده بود. رضا حیدر چادرش را باز کرد و با حالتی از پا درافتاده خودش را روی یک صندلی انداخت، حالتی که تنها بخشی از آن ناشی از خستگی بود. چانی شکیل مؤدبانه پوزش خواست که: «دیگر خدمتکاری نداریم، اما بجاست که یک فنجان چای تقدیم شما بکنیم، چون بعد از پنجاه سال اولین مهمانهای ما هستید.» عمر خیام رفت و با سینی ظرف چای برگشت، اما پیرزنی که مادر دومش، یعنی مانسی وسطی بود مهربانانه سرزنشش کرد که: «واقعاً که چرا این قوری را آوردی، پسر؟ برو از آن گنجه بهترین قوری‌مان را بیاور.» شکیل به سراغ

کنجه چوبی بزرگی رفت که مانی نشان داده بود، و با شگفتی بسیار سرویس چینی هزار پارچه ساخت گاردنر روسیه تزاری را پیدا کرد که شاهکار هنر چینی سازی به شمار می آمد و از زمان کودکی اش چیزی بیش از يك افسانه نبود. آن ظرفهای بازیافته موجی از خون را به چهره اش دواند، ذهنش را پر از ترسی آمیخته به حسرت کرد، این فکر گنگ اما هراس آور را در او به وجود آورد که به خانه ای پر از شیخ برگشته است. اما فنجانها و نعلبکی ها و زبردستی های آبی و صورتی واقعی بود؛ در حالی که از ناباوری به خود می لرزید آنها را در سینی چید.

بانی، مادر کوچک تر، گفت: «حالا برو شیرینی را هم بیاور» صدای هشتاد ساله اش به حالتی لذت آمیز می لرزید که معلوم نبود از چیست؛ عمرخیام شگفت زده زیر لب چیزی گفت و به جستجوی شیرینی شکلاتی کهنه ای رفت که باید آن مهمانی کابوسی، آن پذیرایی پرتکلف چای و شیرینی را کامل می کرد. چای همچنانکه کیک خشک شده را می برید و پخش می کرد گفت: «حالا درست شد، از همچو مهمانهای برجسته ای باید این طوری پذیرایی کرد.»

بعد از آن که عمرخیام رفت و شیرینی را آورد، دید که مادرهایش با نیروی مقاومت ناپذیر جاذبه اشرافی شان بلقیس حیدر را واداشته اند چادرش را از سر بردارد. چهره بی ابرو و گچی رنگ و بیخوابی کشیده بلقیس به چهره مرده می ماند. تنها سرخی نوك استخوانهای برآمده بالای گونه اش نشان می داد که زنده است. یا دیدن او، حس شوم و ناخوشایندی که عمرخیام داشت بدتر از پیش شد. از ترس دستش می لرزید و فنجان و نعلبکی را به صدا درمی آورد، وحشت فضای وهم انگیز خانه دوران کودکی اش دوباره بر او چیره می شد، فضایی که آدم های زنده را به صورت آینه ای در برابر شیخ خودشان درمی آورد؛ بعد بلقیس به زبان آمد و چیز بسیار شگرفی گفت که عمرخیام را از ژرفای وهم و خیال بیرون کشید.

بلقیس حیدر با لحنی شمرده و آرام گفت: «زمانی غولهایی بودند.»
مقررات تکلف حکم می کرد که چیزی بگوید. اما زمان بسیار درازی می شد که بلقیس با کسی گپ نزده بود، عادت خوش و بش کردن را از دست

داده بود، ترس و هیجان و خستگی سفر درازشان را هم باید در نظر گرفت، بگذریم از این که در آن سالهای آخر خل هم شده بود. در نتیجه، همچنان که چایش را می‌نوشتید و در جواب سه لبخند همانند میزبانانش لبخند می‌زد، چیزی می‌گفت که به نظر خودش موضوعی جالب و با مزه می‌رسید یا این که نکته پیچیده‌ای درباره مسائل باب روز جلو می‌کرد. همچنان می‌گفت: «زمانی غولها روی زمین جولان می‌دادند، بله، غول، باور بفرمایید.»

سه مادر، لبخند به لب و با دقت بسیار گوش می‌دادند و صندلی‌های لقشان را می‌جنبانند؛ اما رضا حیدر توجهی نشان نمی‌داد، چشمانش را بسته بود و گهگاه زیر لب می‌غرید. بلقیس گفت: «اما الان، کوتوله‌ها جایشان را گرفته‌اند. آدم‌های حقیر و کوچک، يك مشت مورچه»، با حرکت تند انگشتی شوهر خواب‌آلودش را نشان داد و گفت: «این هم زمانی غول بود، شاید الان باورتان نشود اما واقعاً غول بود. از ترس و هیبتش خیابانها می‌لرزید، حتی در همین شهر شما. اما، همان طور که می‌بینید، حتی يك غول هم می‌تواند کوتوله بشود، الان كوچك شده، از يك ساس هم كوچكتر. همه‌جا پر از کوتوله است، کوتوله و حشره و مورچه — غولها باید خجالت بکشند، مگر نه؟ خجالت از این که کوتوله شده‌اند. من که این طور فکر می‌کنم.» سه پیرزن به نشانه تأیید سر تکان می‌دادند، بعد به زبان آمدند. چانی مؤدبانه گفت: «حق با شماست.» مانی گفت: «راست می‌گویید، غول بودند» و بانسی شکیل اضافه کرد: «چون، فرشته‌هایی هم هستند، البته، هنوز اینجا و آنجا هستند، شك نداریم.»

و بلقیس، همچنانکه چایش را می‌خورد، چهره‌اش به نحوی غیرطبیعی رنگ گرفت و حالت چهره مرده را از دست داد؛ روشن بود که قصد دارد در آن جو باورنکردنی به خودش قوت قلب بدهد، بیتابانه می‌کوشید هرچه زودتر با سه پیرزن خودمانی شود و از این راه به خودش بقبولاند که جایش امن است... اما عمر خیام دیگر به هیچ چیز توجه نداشت، چون از همان لحظه‌ای که مادر کوچکترش از فرشته‌ها حرف زد مفهوم خوش‌خالقی شگرف سه پیرزن را دریافته بود. سه مادرش در سرتاسر آن پذیرایی

جنون‌آمیز در حال نقش‌بازی کردن بودند تا فرصتی برای پیش‌کشیدن موضوع مرگ يك پسر جوان پیش نیایند. دردل مهمان‌سوازی پر از لبخندشان ورطه‌ای بود، خالایی که به دور آن می‌گشتند، سوراخی به شکل حفره‌ای که از آدم فراری روی پنجره دیوار کشیده باقی می‌ماند، حفره‌ای میان‌تهی که یادآور هیکل بابر شکیل بود. بلد، شادمان بودند چون سرانجام رضا حیدر به چنگشان افتاده بود، به نظرشان تنها به يك دلیل عمرخیام می‌توانست رضا را به آنجا آورده باشد؛ از این رو می‌کوشیدند کار را خراب نکنند، سعی می‌کردند قربانی‌شان را گول بزنند تا خیال کند جایش امن است، تا مبادا حیدر و همسرش نگران بشوند و به فکر فرار بیفتند. شادمان و هیجان زده بودند، شکی نداشتند که سرانجام می‌توانستند انتقامشان را در همانجا و به دست خودشان بگیرند. عمر خیام شکیل گپیج شده بود چون می‌دانست سه مادرش او را به چه کاری مجبور خواهند کرد - به این که با بیرحمی و خونسردی رضا حیدر را در همان خانه به قتل برسانند.

صبح روز بعد با صدای بسته شدن پنجره‌ها به دست بلقیس حیدر از خواب بیدار شد. به زحمت از بستر خیس از عرق پایین آمد، لنگ‌هایش سست بود و پاهایش پیش از هر زمانی درد می‌کرد، لنگ‌لنگان رفت تا بیند چه خبر است. بلقیس دوان دوان به هر طرف می‌رفت و به تندی پنجره‌ها را می‌بست، انگار از چیزی خشمگین بود، و سه مادر عمر خیام تماشایش می‌کردند. پنجره‌ها را می‌بست و چفتشان را می‌انداخت و کرکره‌ها را هم پایین می‌کشید. شاید برای اولین بار عمرخیام از بلندی قامت سه مادرش تعجب کرد، به بازوانی می‌ماندند که رو به آسمان افراشته شده باشند. با همان حالت همبستگی همیشگی ایستاده بودند، بازوهای همدیگر را گرفته بودند و هیچ کوششی نمی‌کردند تا در کار جنون‌آمیز بلقیس دخالت کنند. عمرخیام خواست جلو او را بگیرد، چون با بسته شدن پنجره‌ها هوای خانه هرچه سنگین‌تر و خفه‌تر می‌شد، اما سه مادرش با اشاره به او گفتند کاری نداشته باشد. چانی زیر لب گفت: «مهمان ماست»، اگر دلش بخواهد می‌تواند برای

همیشه پیش ما بماند.» چون فهمیده بود که بلقیس رفتار زنی را دارد که کار از کارش گذشته است، زنی که دیگر به مرزها و آنچه ممکن است در فراسوی آنها باشد اعتقادی ندارد. بلقیس برای مقابله با دنیای بیرون در درون خودش سنگر گرفته بود، به این امید که دنیا از میان برود، و این کاری بود که خواهران شکیل به خوبی درك می‌کردند بی آن که نیازی به گفتن کلمه‌ای باشد. مانی شکیل با لبخندی اسرارآمیز گفت: «سختی کشیده، اما مهمان عزیز ماست.»

عمر خیام حس می‌کرد که هوای خانه چون آتش غلیظ می‌شود، و خفگی مانند يك بیماری او را از پا درمی‌آورد. اما بیماری دیگری هم در کار بود، و هنگامی که بلقیس با تن گداخته از هوش رفت عمر خیام فهمید که چرا خودش هم هنگام بیداری گیج و گداخته بود و پاهایش حس نداشت. با خودش گفت: «مالاریا» و سرش گیج رفت و در حالت تب و لرز کنار بلقیس حیدر به زمین افتاد.

در همان لحظه رضا حیدر از کابوسی بیماروار پرید، خواب سندیاب منگال را می‌دید که تکه‌های بدنش به طور نامنظم به هم چسبیده بود، به نحوی که سرش در وسط شکمش قرار داشت و پاهایش مثل دو گوش خر از گردنش رو به هوا افراشته بود. منگال هیچ گله‌ای نداشت، اما رضا هشدار داد که اگر وضع به همان صورت پیش برود جناب تیمسار هم تا چند روز دیگر تکه تکه خواهد شد. رضا گریز، که هنوز خواب زده بود، فریادکنان از تخت بلند شد اما بیماری بر او هم چیره شده بود، از این رو نفس نفس‌زنان و با تن لرزان روی تخت افتاد. خواهران شکیل آمدند و کنار تخت ایستادند تا لرز او را تماشا کنند.

بانی شکیل با خیال راحت گفت: «چه خوب، مثل این که ژنرال عجله‌ای برای رفتن ندارد.»

تب آتشی بود که تن آدم را سرد می‌کرد. مرز میان بیداری و خواب را می‌سوزاند و محو می‌کرد، به طوری که عمر خیام نمی‌فهمید آنچه اتفاق

می‌افتد واقعی است یا نه. يك بار هنگامی که در اتاق تاریک خوابیده بود فکر کرد صدای بلقیس را می‌شنود که فریاد می‌زند و چیزهایی درباره التهاب مغزی و مکافات می‌گوید، یعنی همان بیماری‌ای که دخترشان را ناقص کرده بود حال در شهر شرم او به سراغ پدر و مادرش می‌آمد. همچنین، فکر کرد صدای رضا را می‌شنود که با داد و فریاد هسته کاج می‌خواست. يك بار دیگر با اطمینان فکر می‌کرد که چهره فراموش شده ادواردو رودریگز با حالتی سرزنش‌آمیز کنار تختش ایستاده است و نوزاد مرده‌ای را در بغل دارد - اما نه، این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، بدون شك هذیان بود. گاهی حس می‌کرد بیدار و بهوش است، مادرهایش را صدا می‌کرد و نام داروهای را به آنان می‌گفت تا بنویسند. به یاد می‌آورد که داروهایی به او خورانده می‌شد، دستهای سرش را از روی بالش بلند می‌کرد و قرص‌های سفیدی را به دهش می‌گذاشت، اما يك بار که به اشتباه یکی از قرصها را جوید مزه کلسیم را حس کرد. در نتیجه در همان حالت تب‌زدگی این شك در دلش پا گرفت که مادرانش داروهای را که او گفته بود تهیه نکرده‌اند. بدگمانی‌اش بالا گرفت و حتی به شکل این تصور بیماروار درآمد که شاید خواهران شکیل خوشحال بودند از این که بگذارند مالاریا به جای آنان کار مهمانان‌شان را بسازد، و حاضر بودند تنها پسرشان را فدا کنند به شرطی که حیدر و همسرش را هم با خودش به کام مرگ ببرد. پیش خودش می‌گفت: یا آنها دیوانه‌اند، یا من. بعد دوباره دچار تب شد و دیگر نمی‌توانست به هیچ چیز فکر کند.

گاهی می‌پنداشت به هوش آمده است و از ورای پنجره‌های بسته صداها بیرون خانه را می‌شنود، صدای خشمگینانه مردم و همچنین تیراندازی، انفجار، شکستن شیشه، صداهایی که اگر ناشی از هذیان او نبود نشان می‌داد آن شهر هم دستخوش آشوب است. بله، برخی فریادها را به وضوح به یاد می‌آورد، از جمله این که: هتل آتش گرفته! حقیقت داشت یا نه؟ خاطره‌ها از مرداب بیماری می‌گذشت و به او می‌رسید، تقریباً شکی نداشت که صدای آتش‌سوزی هتل را شنید، صدای فرو ریختن گنبد طلایی، آخرین صداهاى خفه دسته ارکستری که زیر آوار ماند. يك روز صبح دسته‌ای از خاکستر

هتل سوخته به داخل «نیشابور» رخنه کرد، علیرغم پنجره‌ها و آفتابگیرهای بسته وارد اتاق خواب او شد، غبار خاکستری هتل مرده همه چیز را پوشاند و این حس را در او تقویت کرد که گذارش به خانه اشباح افتاده است. اما هنگامی که از یکی از مادرانش - کدامیک؟ - درباره آتش‌سوزی هتل پرسید، او - کدامین؟ - در جوابش گفت: «چشمه‌ایت را ببند و نگران نباش. چطور ممکن است همه جا پوشیده از خاکستر باشد؟»

همچنان بر این باور بود که دنیای بیرون در حال تغییر است، که نظم‌های کهنه منسوخ می‌شود، ساختارهای عظیمی فرو می‌ریزد و چیزهای تازه‌ای به جایشان سر می‌افرازد. دنیا یکپارچه زلزله بود، ورطه‌هایی دهن باز می‌کرد، رؤیا کده‌هایی قد می‌افراشت و فرو می‌ریخت، منطق «کوه‌های محال» جلگه‌ها و دشته‌ها را هم دچار خود می‌کرد. اما در عالم هذیان، و در میان آتش تب و هوای گندآلود آن خانه بسته، تنها چیزی که به نظر عمرخیام ممکن جلوه می‌کرد پایان گرفتن چیزها بود. حس می‌کرد که در دروش آوارهایی فرو می‌ریزد، زمین شکاف برمی‌دارد و موج موج می‌شود، در قفسه سینه‌اش صدای شکستن طاقی‌هایی می‌پیچید، چرخ‌دنده‌ای می‌شکند و صدای موتور ناموزون می‌شود، صدای خودش را شنید که بلند بلند می‌گفت: «این موتور دیگر کار نمی‌کند.»

سه مادرش کنار تخت او روی صندلی‌های لقشان نشسته بودند آنها را تکان‌تکان می‌دادند. نه، چطور حرکتش داده بودند، آنجا چکار می‌کرد، شبیه بود، سراب بود، دیگر باور نداشت، چشمانش را بست، پلک‌هایش را به هم فشرد، يك دقیقه یا يك هفته دوباره چشمانش را باز کرد، هنوز آنجا روی صندلی نشسته بودند، پس معلوم بود که بیماری‌اش بدتر می‌شد، هذیانش بالا می‌گرفت. سه خواهر با غصه می‌گفتند که خانه دیگر به بزرگی گذشته‌ها نیست. شبیه بانی با لحنی غم‌آلود گفت: «اتاقها یکی یکی از دستان درمی‌رود. امروز اتاق کار پدر بزرگت را گم کردیم. می‌دانی که کجا بود، اما الان اگر از درش تو بروی به اتاق ناهارخوری می‌رسی، در حالی که این غیرممکن است، چون ناهارخوری باید آن طرف راهرو باشد.» چانی سری تکان داد و گفت: «خیلی غم‌انگیز است، پسر. بین زندگی چه به

روز پیرها می‌آورد، يك روز چشم باز می‌کنی و می‌بینی اتاق خوابی که بهش عادت کرده بودی غیث زده، نیست شده، از راه پله خبری نیست، چه باید کرد.» مانی وسطی گفت: «خانه دارد كوچك كوچك می‌شود، مثل يك پیرهن ارزان قیمت آب می‌رود، واقعا که خیلی بد است، باید کاریش می‌کردیم که آب نرود. به زودی خانه‌مان از يك قوطی کبریت هم كوچك‌تر می‌شود و می‌مانیم وسط خیابان.» و چانی حرف آخر را زد. شب مع مادر بزرگ‌تر گفت: «بله، زیر آفتاب نمی‌توانیم زنده بمانیم. غبار می‌شویم و باد می‌برمان.»

دوباره از هوش رفت. وقتی به هوش آمد نه از صندلی‌ها خبری بود و نه از مادرهایش، خودش بود و تخت چهارنفره‌ای که مارهایی از ستونهایش بالا می‌رفتند و پرده گلدوزی بالایش بهشت را نشان می‌داد. تختی که پدر بزرگش در آن مرد. خودش را چون اسبی سر حال و نیرومند حس کرد. وقت آن بود که بلند بشود. از تخت پایین پرید و پیرامه به پا از اتاق بیرون رفت تا این که فهمید این هم توهم دیگری است، اما دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد؛ پاهایش که دیگر درد نمی‌کرد او را در راهروهایی پیش می‌برد که پر از اثاثیه و کلاه‌آویز و ماهی‌های کاه آتاشته در جعبه‌های شیشه‌ای و ساعت‌های دیواری شکسته بود، و دید که نه تنها كوچك‌تر نشده بلکه گسترش یافته است، آن چنان پهناور شده است که همه جا‌هایی را که در زندگی‌اش دیده در بر می‌گیرد. اوچ توانایی‌اش این بود: در کارتنگ گرفته‌ای را باز کرد و از آنچه دید بیکه خورد، گروه كوچکی که همه دهن‌بندهای سفید به چهره داشتند و نورافکنی روشنشان می‌کرد روی بدنی خم شده بودند. اتاق جراحی بیمارستان کوه حرا بود. اعضای گروه برایش دوستانه دست تکان می‌دادند و از او می‌خواستند در جراحی کمکشان کند، اما او می‌ترسید چشمش به چهره بیمار بیفتد. به تندی برگشت و لسه شدن هسته‌های کاج را زیر پایش حس کرد، چون دوروبرش به شکل اقامتگاه رسمی فرمانده کل ارتش درآمد. بعد شروع به دویدن کرد، می‌کوشید خودش را به تختخوابش برساند، اما راهروها پیایی به چپ و راست می‌پیچید، نفس نفس زنان به سراپرده‌ای آئینه کاری رسید که در آن يك جشن عروسی برپا بود، چهره عروس را در يك تکه آینه دید که حلقه طنابی را به گردن داشت،

فریاد زد: «باید مرده می ماندی» و همه مهمانها به او زل زدند. از ترس خیابانهای آشوبزده همه شان لباسهای ژنده به تن داشتند و به يك صدا می خواندند: شرم، شرم، شرم، شرم باد. بعد دوباره به دویدن پرداخت، اما سرعتش کم و کمتر می شد، حس می کرد بدش سنگین تر می شود، غیب عرق کرده اش تکان تکان می خورد و به وسط سینه اش می رسید، چین های چربی شکم فربه اش تا روی زانوهایش آویزان بود، تا این که دیگر نمی توانست حرکت کند، هر چه کوشش می کرد نمی توانست، مثل يك خوك عرق می ریخت، تنش سرد و گرم می شد، فکر کرد که دیگر راه گریزی نیست، به پشت افتاد و گفتی آرام آرام رویش کشیده شد، کفنی سفید و خیس، و خودش را در بستر حس کرد.

صدایی به گوشش رسید که بعد از مدتی تقلا فهمید صدای حشمت بیبی است. پیرزن از وسط ابری می گفت: «بچه است دیگر، کار بچه ها فقط خیالبافی است.» اما او بچه نمانده بود.

در تب سرد می سوخت و می گداخت. التهاب مغزی، بلقیس حیدر در کنار تختش ظرف شیرینی را نشان می داد و خشمگینانه می گفت: «زهر، شیرینی زهر داشت. اما ما گرسنه بودیم، نتوانستیم جلو خودمان را بگیریم و خوردیم.» عمر خیام که از این توهین به خانواده اش ناراحت شده بود کوشید از مادرانش دفاع کند و مهمان نوازی شان را به رخ بکشد، از شیرینی نبود، شیرینی يك کمی کهنه بود اما نه این که زهر داشته باشد، این حرفها یعنی چه، فکر کن چه مدت در سفر بودیم، چه آشغالهایی خوردیم، دفاع بدنمان ضعیف شده بود. بلقیس شانه ای بالا انداخت و به طرف گنجه رقت و چینی های گاردنر را یکی یکی بیرون کشید و به زمین انداخت و شکست، زمین پوشیده از خرده چینی آبی و صورتی شد. عمر خیام چشمانش را بست، اما پلک هایش دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند، به درهایی می مانست که رو به جای دیگری باز می شد، و رضا حیدر اونیفورم به تن داشت و روی هر کدام از شانه هایش میمونی دیده می شد. میمون شانه راستش قیافه داود را داشت و با دو دست دهنش را پوشانده بود؛ روی شانه چپش، اسکندر هراپا میمون وار نشسته بود و زیر بغلش را می خاراند. دو دست حیدر روی گوشه اش بود، و اسکی پس از خاراندن بدش دستهایش را روی چشمانش گذاشته، اما از لای

انگشته‌هایش دزدکی نگاه می‌کرد. اسکی میمون گفت: «قصه‌ها به سر می‌رسد، دنیا به آخر می‌رسد، روز جزا می‌شود». آتش، و مرگ که بلند می‌شود و در میان شعله‌ها می‌رقصد.

هنگامی که تب فروکش می‌کرد، خوابهایی را به یاد آورد که دیده بود و نمی‌دانست که می‌تواند واقعیت داشته باشد، تصویرهایی از آینده را دیده بود و آنچه را که می‌توانست پس از پایان کار اتفاق بیفتد. اختلاف و درگیری سه ژنرال، ادامه آشوبها. قدرتهای بزرگ که موضعشان را تغییر می‌دادند و به این نتیجه می‌رسیدند که ارتش بی‌ثبات شده است و سرانجام ارجمند و هارون آزاد می‌شدند و به قدرت می‌رسیدند، باکره تنبان آهنی و تنها عشقش کارها را به دست می‌گرفتند. خدای حیدر کنار زده می‌شد و اسطوره اسکندر شهید به جایش می‌نشست. و سپس زمان دستگیری‌ها و انتقامجویی و محاکمه و اعدام و خونریزی فرا می‌رسید. دور تازه‌ای از بیش‌رمی و شرم. و در موهنجو زمین ترك بر می‌داشت.

خوابی که رانی هراپا می‌بیند: رانی که تصمیم می‌گیرد در موهنجو بماند و روزی از روزها هجده شال بی‌نظیر را برای ارجمند هدیه می‌فرستد. و این شالها تضمین می‌کند که او هرگز از ملك موهنجو بیرون نخواهد رفت: ارجمند مادر خودش را در خانه در بازداشت نگه می‌دارد. کسانی که سرگرم ساختن اسطوره‌های تازه‌اند وقت پرداختن به شال‌های انتقادی را ندارند. رانی در خانه‌ای می‌ماند که آب لوله‌هایش به سرخی خون است؛ سرش را به طرف عمرخیام شکیل کج می‌کند و جمله‌ای را می‌گوید که می‌تواند نوشته روی گور خودش باشد: «گویا اگر رانی هراپا آزاد باشد، دنیا جای امنی نیست.» قصه‌ها به سر می‌رسد، دنیا به آخر می‌رسد، روز جزا می‌شود.

مادرش چانی می‌گوید: «چیزی هست که باید بدانی.»

عمرخیام، بیمار و ناتوان میان مارهای چوبی افتاده است، تنش می‌گدازد و بیخ می‌زند، چشمان خون گرفته‌اش به هر طرف می‌چرخد. نفس نفس می‌زند، حالت گنگی دارد، انگار که خدا او را زیر کوهی از پشم دفن کرده باشد.

نفس نفس می‌زند، مثل نهنگی که به خشکی افتاده باشد و پرنده‌ها به او نواک بزنند. اما این باز سه مادرش به راستی کنار او هستند، خیال نمی‌کند، مطمئن است که هستند. روی تختش نشسته‌اند و می‌خواهند رازی را برملا کنند. سرش گیج می‌رود؛ چشماش را می‌بندد.

و برای اولین بار در زندگی‌اش، آخرین راز خانواده را می‌شنود، رازی که بدترین قصه تاریخ است. قصه پدر پدرزگش و برادری که داشت، «حفیظ‌الله» و «رومی» شکیل. هر کدام از دو برادر زنی را گرفتند که دیگری نامناسب می‌دانست. حفیظ در شهر چو انداخت که زن برادرش پالاش کج است و رومی او را از محله بدنام هیرامندی گیر آورده است، و در نتیجه دشمنی دو برادر به اوج رسید. زن رومی به فکر انتقام افتاد. در گوش شوهرش خواند که دلیل کینه حفیظ این است که می‌خواسته با او همبستر بشود اما او دست رد به سینه‌اش زده است. رومی شکیل اختیار از کف داد و درجا پشت میزش نشست و نامه بی‌امضایی برای حفیظ نوشت و همسر او را متهم کرد که با يك نوازنده معروف سیتار رابطه دارد، اتهامی که بسیار خطرناک بود چون حقیقت داشت. حفیظ‌الله شکیل اعتمادی بی‌چون و چرایی به همسرش داشت، از این رو با خواندن نامه رنگ از رخس پرید، نامه‌ای که پیدرنک فهمید به دست برادرش نوشته شده است. قضیه را از زنش پرسید و او اعتراف کرد و گفت که همیشه عاشق نوازنده سیتار بوده است و پدر و مادرش او را به زور شوهر داده بودند و گر نه با آن نوازنده فرار می‌کرد. بعد از این گفتگو پدر پدرزگ عمرخیام بستری شد و روزی که زنش به دیدن او رفته بود و پسر نوزادشان را در بغل داشت حفیظ‌الله دست راستش را روی سینه‌اش گذاشت و این آخرین کلمات را خطاب به نوزاد گفت: «این موتور دیگر کار نمی‌کند.»

و همان شب مرد.

مانی شکیل می‌گوید: «تو هم عین این جمله را گفتی، تب داشتی و نمی‌فهمیدی چه می‌گویی. درست عین این جمله. به همین دلیل این قصه را برایت تعریف کردیم.»

چانی می‌گوید: «حالا دیگر همه چیز را می‌دانی. می‌دانی که در این

خانواده برادرها بدترین بلاها را به سر همدیگر آورده‌اند، شاید حتی این را هم بدانی که خودت هم مثل بقیه‌ای.»

بانی می‌گوید: «توهم يك برادر داشتی، اما خاطره‌اش را لجن‌مال کردی.»

زمانی، پیش از آن که پا به دنیای بیرون بگذارد، مانع از آن می‌شدند که شرم را حس کند؛ حال این حس را به جانش می‌انداختند، با خنجر شرم زخمی‌اش می‌کردند. چانی شکیل بر بالینش زمزمه می‌کرد: «پدر برادرت فرشته بود، به همین دلیل آن طفلک برای این دنیا زیادی خوب بود. اما تو، پدرت يك دیو جهنمی بود.» داشت دوباره در مردابهای تب غرق می‌شد، اما این گفته تکانش داد، چون پیش از آن هیچکدام از مادرانش مسأله پدرها را پیش نکشیده بودند. برایش روشن شد که مادرهایش از او متنفرند، و با شگفتی دید که تاب تحمل این نفرت وحشتناک را ندارد.

بیماری داشت پلکهایش را می‌بست، فراموشی می‌آورد. اما او با آن مبارزه می‌کرد، پیرمرد شصت و پنج‌ساله‌ای بود که نفرت مادری آزارش می‌داد. این نفرت را به صورت چیزی زنده، عظیم و فرید می‌دید. سالهای سال به او خوراك داده بودند، تکه‌هایی از وجود خودشان، تکه‌هایی از خاطره پسر مرده‌شان بابر را به او خورانده بودند. و نفرت، این حیوان دست‌آموز، آن تکه‌ها را حریصانه از دستهای استخوانی‌سه خواهر قاپیده و بلعیده بود.

پسرمرده‌شان بابر، که در زندگی کوتاهش هرگز نتوانسته بود حقارتش نسبت به برادر بزرگتر را فراموش کند، برادری که مردی بزرگ و موفق بود، که به آنان امکان داد چالاک صاحب رباخوار را دست به سر کنند، مانع از آن شد که گذشته‌شان به صورت اثاثه‌ای گرویی در قفسه‌های دکان چالاک بماند. برادری که عمرخیام هرگز ندیده بود. مادرها از بچه‌هایشان به عنوان چماق استفاده می‌کنند. برادر را برای سرکوب برادر دیگر به کار می‌گیرند. بابر، که در خانه آکنده از جو پریشانی عمرخیام احساس خفگی می‌کرد، به کوهستان گریخت؛ حال مادرها مجبوره عوض کرده بودند و پسر

مرده را چون حربه‌ای علیه فرزند زنده به کار می‌بردند. با خانواده قاتلش وصلت کردی. پابوس بزرگان شدی. از پس پلک‌های بسته می‌دید که سه مادر گردن آویزی از نفرت را به گردنش می‌اندازند. این بار اشتباهی در کار نبود؛ ریش خیس از عرقش به کفش‌های کهنه و پاره‌پوره می‌خورد. دیو چهره‌های بسیاری دارد. به هر شکلی که بخواهد در می‌آید. و او جس کرد که دیو به اندرونش خزید و به خوردن پرداخت.

ژنرال رضا حیدر در يك سپیده‌دم از خواب بیدار شد و در گوش جرینگ جرینگی را شنید که به صدای شکستن هزار پنجره می‌ماند، و فهمید که بیماری‌اش رو به بهبود است. نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست. با خوشحالی گفت: «ای تب، دیدی شکست دادم؟ رضا گریز هنوز نمرده.» صداهای گوشش پایان گرفت و حس کرد در دریاچه‌ای از سکوت شناور است، چون بعد از چهار سال آژگار اسکندر هراپا برای اولین بار خاموش شده بود. صدای پرنده‌هایی از بیرون آمد، کلاغ بودند، اما سر و صدایشان به اندازه آواز بلبل دل‌انگیز بود. رضا حیدر پیش خودش گفت: «کارها دارد درست می‌شود.» بعد متوجه وضع خودش شد. او را به حال خودش ول کرده بودند و روشن بود که از چند روز پیش کسی به او سر نزده است. در پیشاب و مدفوع خودش غوطه می‌زد، ملافه‌هایش از عرق تن و شاش زرد شده بود. رختخوابش داشت کم‌کم کپک می‌زد و روی تن خودش هم قارچ‌های سبزی دیده می‌شد. خطاب به اتاق خالی گفت: «پس این طور، آن عجوزه‌ها با من این طور رفتار می‌کنند، نشان‌شان می‌دهم.» اما علیرغم کتافتی که در آن غرق بود، خوشبینی تازه‌اش خیال فرو نشستن نداشت. روی پاهایش که فقط کمی می‌لرزید ایستاد، لباس‌های گندآلود بیماری را از تن درآورد؛ بعد با وسواس و اکراه تمام آن لباس‌ها را جمع کرد و از پنجره بیرون انداخت. با پوزخندی پیش خودش گفت: «بگذار خودشان بروند رخت‌های چرکشان را از خیابان جمع کنند، پتیاره‌ها.» برهنه به حمام رفت و دوش را باز کرد. همچنانکه بوی گند بیماری را با صابون از تنش پاک

می‌کرد خیال بازگشت به قدرت در سرش پا گرفت. به خودش گفت: «البته که می‌توانیم، چرا نه؟ تا کسی نفهمیده دست به کار می‌شویم.» یکباره دلش پر از مهر همسرش شد که او را از چنگ دشمنانش نجات داده بود، و خواست که به رابطه‌اش با او سامان بدهد. گنهکارانه خودش را سرزنش کرد که: «خیلی با او بدرفتاری کردم، اما او بهتر از آنی درآمد که فکر می‌کردم.» خاطرهٔ سوفیا زینویا دیگر چیزی بیش از یک کابوس نبود؛ حتی رضا شک داشت که از اول دارای واقعیتی بوده باشد، کما بیش آن را جزو هذیانهایی می‌دانست که در دورهٔ بیماری دچارش شده بود. از دوش بیرون رفت، حوله‌ای را به دور خودش پیچید و به جستجوی لباس پرداخت. پیش خودش گفت: «اگر بلقیس هنوز خوب نشده باشد، شب و روز ازش پرستاری می‌کنم. نمی‌گذارم در چنگ آن سه لاشخور دیوانه بماند.»

لباسی پیدا نمی‌شد. رضا گفت: «لعلت بر شیطان، نمی‌شد یک شلوار و یک پیرهن برایم بگذارند؟»

در اتاقش را باز کرد و داد زد: «کسی اینجا نیست؟» اما هیچ جوابی نیامد. خانه در دریاچهٔ سکوت غرق بود. رضا پیش خودش گفت: «خیلی خوب. پس باید مرا همین طوری قبول داشته باشند.» حوله را سفت به دور کمرش پیچید و به جستجوی همسرش رفت.

سه اتاق را پشت سر گذاشت و به چهارمی رسید که از بوی فمید همانی است که دنبالش می‌گردد. فریاد زد: «عجوزه‌ها، خجالت نمی‌کشید؟» و وارد اتاق شد.

بوی گند آن اتاق از بوی اتاق خودش هم بیشتر بود و بلقیس حیدر غرق در مدفوع خودش خوابیده بود. حیدر زیر لب گفت: «ناراحت نباش، بلقیس، من اینجام. همه چیز را می‌شورم و تز و تمیز می‌کنم. آن پتیاره‌ها را وادار می‌کنم این کثافت‌ها را با مژه‌های خودشان جمع کنند.»

بلقیس جوابی نداد. و مدتی طول کشید تا رضا به دلیل سکوت او پی‌برد. بعد از ورای بوی گند فضولات بوی دیگری هم به بینی‌اش رسید، و چنان حالتی به او دست داد که انگار جلادی گردنش را شکست. روی زمین نشست و با انگشتانش روی سنگ کوبید. آنچه می‌گفت آنی نبود که خودش

می‌خواست. نمی‌خواست حرفهایش تند و خشمگینانه باشد، اما این بود آنچه از دهنش بیرون آمد: «آخر، بلقیس، تو را به خدا داری چکار می‌کنی؟ امیدوارم بازی در نیاوری. این کارها یعنی چه، بنا نبود بمیری.» اما بلقیس از مرز گذشته بود.

رضا از لحن گفتهٔ خودش شرمزده شد، سرش را بلند کرد و سه خواهر شکیل را دید که روبه‌رویش ایستاده بودند و دستمالهایی عطرزده به بینی داشتند. چانی تفنگ عتیقه‌ای را هم در دست داشت که زمانی مال پدر بزرگش حفیظ‌الله شکیل بود. سینهٔ رضا را نشانه گرفته بود، اما دستش چنان می‌لرزید که ممکن نبود بتواند او را بزند، از طرف دیگر تفنگ آن چنان کهنه بود که اگر ماشه‌اش را می‌چکاند احتمالاً می‌ترکید و به خودش آسیب می‌زد. اما از بخت بد رضا، دو خواهر دیگر هم مسلح بودند. دستمال در دست‌چشان بود، مانی در دست دیگر شمشیری آخته با دستهٔ جواهر نشان داشت و در دست بانی نیزه‌ای دیده می‌شد که نوکش زنگ زده اما همچنان تیز بود. خوشبینی از دل رضا پر کشید و رفت، بی آن که حتی خداحافظی کند.

چانی شکیل گفت: «تو باید به جای او مرده باشی.»

خشم هم با خوشبینی رفته بود. رضا به سه خواهر گفت: «کار را تمام کنید. خدا خودش می‌داند با ما چکار کند.»

بانی گفت: «پسر ما کار خوبی کرد که تو را اینجا آورد، خوب کرد که منتظر سقوط تو ماند. دیگر کشتن تو هیچ خجالتی ندارد، چون همین الان هم مرده‌ای. مثل این است که آدم جنازه‌ای را دار بزند.»

مانی گفت: «وانگهی، خدایی در کار...»

چانی با تفنگ به بلقیس اشاره کرد. گفت: «بلندش کن.. همین طور که هست برش‌دار و بیاور.» رضا بلند شد؛ حوله افتاد؛ سعی کرد آن را بگیرد؛ نتوانست، برهنه ماند، سه پیرزن یکه خوردند... ژنرال رضا حیدر که تازه خودش را شسته و سراپا برهنه بود، جسد گند گرفتهٔ همسرش را به دوش گرفت و در راهروهای «نیشابور» به راه افتاد، سه پیرزن کرکس‌وار به دنبالش می‌رفتند. چانی نوك لولهٔ تفنگ را به پشت رضا زد و گفت: «برو این تو.» و او وارد آخرین اتاق زندگی‌اش شد، و بدنهٔ تیرمرنگ بالابر

را دید که بیرون پنجره پیدا بود و جلو روشنایی را می‌گرفت. تصمیم گرفته بود در هیچ حالتی لب از لب باز نکند، اما تعجب وادارش کرد که به زبان بیاید و بپرسد: «چکار می‌کنید؟ ما را می‌فرستید بیرون؟»

مانی گفت: «در شهر ما تیمسار چهره شناخته شده‌ایست. دوستان زیادی دارد که مشتاق دیدارش هستند، مگر نه؟ اگر بفهمند اینجا است چه استقبالی ازش می‌کنند!»

رضا حیدر در بالابر، برهنه کنار جسد بلقیس، سه خواهر به طرف صفحه‌ای در روی دیوار رفتند که چندین دگمه و کلید و اهرم رویش دیده می‌شد. چانی گفت: «این دستگاه کار یک صنعتگر قدیمی است. مال زمانی است که هیچ کاری نشدنی نبود. سازنده‌اش آدمی به اسم مستری بلوچ بود، و از طریق مرحوم حشمت بیبی از او خواستیم دستگاهی را هم به آن اضافه کند که امروز برای اولین و آخرین بار به کارش می‌اندازیم.»

رضا حیدر سر در نمی‌آورد. گفت: بگذارید بروم، چرا وقت را تلف می‌کنید؟»

اینها آخرین کلماتش بود در حالی که هر کدام از سه خواهر دستشان را روی اهرمی می‌گذاشتند چانی گفت: «این دستگاه را برای این سفارش دادیم که فکر می‌کردیم دفاع از خود هیچ مانعی ندارد. اما این را هم باید اضافه کرد که انتقام چیز شیرینی است.» در لحظه‌ای که اهرم‌ها پایین کشیده می‌شد تصویری از سندباد متنگال در ذهن رضا دوید، سه خواهر در یک زمان اهرم‌ها را کشیدند، به طوری که نمی‌شد حرکت کدامشان زودتر یا تندتر بود. و فرهای قدیمی دستگاه استاد بلوچ به خوبی به کار افتاد، صفحه‌های مخفی از هم باز شد و تیغه‌های چهل و پنج تایی در تن رضا فرو رفت و او را تکه‌تکه کرد، نوک خون‌آلود تیغه‌ها از جمله از کاسه چشمان، گردن، ناف، کمر و دهنش بیرون زد. زبانش یک تکه کنده شد و روی پایش افتاد. رضا صداهای عجیبی کرد، لرزید، از حرکت افتاد.

چانی به خواهرانش گفت: «بگذارید همانجا باشند. دیگر احتیاجی به این دستگاه نداریم.»

تکانه‌ها پیگیر و منظم بود، به شقیقه‌هایش فشار می‌آورد، انگار چیزی در حال زاییده شدن بود. دسته‌های پشه‌ها مالا ریا در سلول می‌گشتند اما به هر دلیلی که بود بازجو را نیش نمی‌زدند. بازجو کلام خود سفید به سر داشت، يك شلاق سوارکاری در دستش بود و گردنش تکان نمی‌خورد. گفت: «این کاغذ و این هم قلم. باید به همه چیز اعتراف کنی تا بشود عفو را بررسی کرد.»

عمر خیام با لحن تشریح‌آمیزی گفت: «مادرهایم کجا هستند؟» داشت کم‌کم گریه‌اش می‌گرفت. صدایش بی‌اختیار زیر و بم می‌شد و او را شرمزده می‌کرد.

بازجو با ریشخندی گفت: «شصت و پنج سالت است و مثل يك بچه رفتار می‌کنی. زود باش، وقت ندارم، در میدان چوگان منتظرم هستند.»

عمر خیام پرسید: «عفو واقعاً ممکن است؟» بازجو بابت حوصلگی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر چیزی ممکن است. همان‌طور که حتماً می‌دانی، خدا بزرگ است.»

عمر خیام قلم را به دست گرفت و درمانده گفت: «چه بنویسم. می‌توانم به خیلی چیزها اعتراف کنم. گریز از اصل و نسب، چاقی، بدمستی، هیپنوتیزم. این که هرزه بودم، با زنم رابطه نداشتم، زیادی هسته کاج می‌خوردم، هیز بودم. به دختر ناقص و عقب مانده کشش جنسی حس می‌کردم، در نتیجه نتوانستم انتقام مرك برادرم را بگیرم. برادرم را نمی‌شناختم. مشکل می‌شود این جور کارها را برای بیگانگان کرد. اعتراف می‌کنم که خویشان خودم را بیگانه کرده‌ام.»

بازجو حرفش را قطع کرد و گفت: «اینها فایده ندارد. آخر چه مردی هستی؟ چطور آدمی هستی که از زیر بار مسؤولیت شانه خالی می‌کنی و همه کاسه کوزه‌ها را سر مادرهایت می‌شکنی؟»

عمر خیام گفت: «برای این که من يك آدم حاشیه‌ای‌ام. در زندگی من کیان دیگری نقش‌های اصلی را بازی کرده‌اند. بازیگران اصلی سرگذشت من حیدر و هراپا بودند. مهاجر و بومی، مؤمن و بیخدا، نظامی و شخصی. و چندین

بازیگر زن. من از بیرون صحنه نگاهشان می کردم، نمی دانستم چگونه باید بازی کرد. اعتراف می کنم که از نظر شغلی ترقی کردم، که فقط کار خودم را انجام می دادم، که بیرون گود می نشستم و نبرد دیگران را تماشا می کردم. اعتراف می کنم که از خواب می ترسم.»

بازجو با خشم گفت: «اینها به درد نمی خورد. همه شواهد علیه توست. شمشیری که اسکندر هراپا، بزرگترین دشمن مقتول، به تو هدیه کرده بود. انگیزه و مقدمه قتل هم که به اندازه کافی موجود است. چه محملی می توانی بتراشی؟ سالها منتظر فرصت بودی و نقش بازی می کردی، اعتمادشان را جلب کردی و بالاخره آنها را به محل جنایت کشاندی. با وعده فرار از مرز گولشان زدی. بعد به جانشان افتادی و تکه تکه شان کردی. همه چیز کاملاً روشن است. دیگر حرف زن و بنشین و بنویس.»

عمر خیام گفت: «من بیگناهم. آن شمشیر را هم در خانه فرامانده کل گذاشتم و با خودم نبردم.» اما ناگهان حس کرد که جیب هایش سنگین شد، و بازجو دستهایش را دراز کرد تا آنچه را که در جیب های او سنگینی می کرد بیرون بکشد. عمر خیام با دیدن آنچه تلوار الحق در دست داشت و به طرف او گرفته بود دوباره خودش را باخت و با لحنی سوزناک گفت: «حتماً مادرهایم اینها را گذاشته اند توی جیبم.» اما نمی شد بیش از آن ادامه داد، چون آنچه در دست بازجو دیده می شد و مو به تن راست می کرد سیل و چشمان و دندانهای رضا بود که ریز ریز شده بود.

تلوار الحق گفت: «لعلت به تو»، تپانچه اش را بلند کرد و گلوله ای به قلب عمر خیام شکیل زد. سلول آتش گرفته بود. عمر خیام دیده که زنی پایش پر تگاهی باز شد، همچنانکه جهان محو می شد فرا رسیدن سرگینچه را حس نکرد. فریاد زد: «اعتراف می کنم.» اما کار از کار گذشته بود. در آتش سیاه افتاد و سوخت.

از آنجا که عادت کرده بودند آن خانه را ندیده بگیرند، یک روز تمام گنشت و شب شد تا این که کسی به تغییر پی برد و فریاد زد که برای اولین بار درهای بزرگ خانه شکیل باز شده است؛ همه در جا متوجه شدند که چیزی در می

پیش آمده است و در نتیجه از دیدن بر که بزرگ خون خشکیده در زیر دستگاه میستری بلوچ چندان تعجبی نکردند. زمان درازی به درهای باز خیره شدند و علیرغم کنجکاوی‌شان یارای پا گذاشتن به خانه را نداشتند تا دستکم نگاهی بیندازند؛ بعد همه یکباره هجوم بردند، انگار که صدایی از جایی به آنها اجازه داده باشد. پینه‌دوزها، گداها، کارگران چاههای گاز، پاسبانها، شیرفروشان، کارمندان بانک، زنانی سوار بر الاغ، بچه‌هایی با حلقه فلزی و چوب، فروشندگان نخود برشته، بندبازها، آهنگران، زنها و مادرها و همه و همه رفتند.

کاخ متروک سه خواهر از خود راضی بی‌هیچ دفاعی به دستشان افتاده بود، از خودشان و از نفرتی که به آن خانه داشتند تعجب می‌کردند، نفرتی که از پس شصت و پنج سال از درونشان بیرون می‌زد؛ در جستجوی سه پیرزن خانه را ویران می‌کردند. به انبوهی از ملخ می‌ماندند. پرده‌های عتیقه را از دیوارها می‌کنند و آن پرده‌ها در دستشان غبار می‌شد، صندوقچه‌هایی را به زور باز می‌کردند که پر از اسکناسها و سکه‌های منسوخ بود، درهایی را باز می‌کردند که از پاشنه در می‌آمد و می‌افتاد و خرد می‌شد، تختخوابها را زیرورو می‌کردند و ظرفهای گنجینه‌های نقره‌ای را به غارت می‌بردند، وان‌ها را از زمین می‌کنند که پایه‌های طلایی‌شان را در بیاورند و مبل‌ها را پاره پاره می‌کردند تا شاید گنجینه‌های پنهان آنها را بیرون بکشند، صندوقهای راحتی کهنه و بیفایده سه خواهر را از تردیدترین پنجره بیرون انداختند. چنان بود که انگار طلسمی شکسته شده بود، پندازی افسونی قدیمی و جنون‌آمیز سرانجام خنثی شده بود. بعدها، با حالت ناباورانه‌ای که نیمی از سربلندی و نیمی از شرمندگی بود یکدیگر را نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند راستی این کارها را ما کردیم؟ ما که آدمهای معمولی‌ایم...

هوا تاریک شد. سه خواهر را پیدا نکردند.

دو جسد در بالابر پیدا شد، اما خواهران شکیل ناپدید شده بودند، و دیگر هیچکس آنان را ندید، نه در «نیشابور» و نه در هیچ جای دیگر دنیا. از خانه‌شان گریختند اما به پیمان عزلتشان وفادار ماندند، یعنی یا در روشنای آفتاب غبار شدند و فرو ریختند، یا این که پر درآوردند و به طرف کوهستانهای

محال پر کشیدند. زنان شگرفی چون سه خواهر شکیل هر گر به کمتر از آنچه خواستشان بود قانع نمی شدند.

شب. در اتاقی در بالاهای خانه پیرمردی را در تختی چهار نفره پیدا کردند که روی ستونهای چوبی اش مارهایی کنده شده بود. پیرمرد از سرو صدا بیدار شده بود، اخمی به پیشانی داشت، راست روی تخت تشسته بود و زیر لب می گفت: «پس هنوز زنده ام.» سرتاپا خاکستری بود، و بیماری آنچنان ترارش کرده بود که نمی شد او را شناخت. و از آنجا که حالت مرده ای از گور بیرون آمده را داشت همه با دیدنش پس نشستند. شگفت زده گفت: «گرسنه ام.» و بعد نگاهی به چراغ قوه ها و نپسوزهای دست جمعیت مهاجم انداخت و پرسید در خانه او چه می کنند؛ با شنیدن گفته او همه برگشتند و پا به فرار گذاشتند و با سر و صدا به مأموران پلیس گفتند کسی آن بالاست، کسی شاید مرده یا شاید هم زنده، اما به هر حال کسی که در آن خانه مرگ روی تختی تشسته است و حرکت می کند. مأموران پلیس در حال بالا رفتن از پله ها بودند که سر و صداهای وحشت زده ای را از خیابان شنیدند، سوت کشان برگشتند تا ببینند چه خبر است، پیرمرد را به حال خودش گذاشتند تا از تخت خواب بلند شود و پیرهنی از ابریشم خاکستری را بپوشد که مادرهایش به دقت تا کرده و برایش در پایین تخت گذاشته بودند، و جرعه بزرگی از شربت آبلیموی تازه بخورد که در تنگی آنجا گذاشته بودند و تازه یخس آب شده بود. بعد، صدای نعره ها به گوش او هم رسید:

نعره های عجیبی بود. بالا می گرفت و به اوج می رسید و یکباره فرو می نشست. با شنیدن آنها فهمید چه چیزی در حال پا گذاشتن به خانه است، چیزی که می توانست نعره آدم را نیمه کاره خاموش کند، چیزی که آدم را سنگ می کرد. چیزی که، این بار، تا به او نمی رسید آرام نمی گرفت، چیزی که دیگر نمی شد گولش زد یا از دستش گریخت؛ چیزی که به خیابانهای شب پا گذاشته بود و نمی شد پش زد. چیزی که از پله ها بالا می آمد؛ غرشی را می شنید:

کنار تخت ایستاد و منتظرش ماند، چون دامادی در شب زفاف و او غرش کنان به طرفش می‌آمد، چون آتشی که باد براندش. در به تندی باز شد، و او در تاریکی ایستاده بود و پیش آمدن روشنایی را تماشا می‌کرد، و سرانجام او از راه رسید، چهار دست و پا، برهنه، پوشیده از گل و لای و سرگین، به پشتش خس و خاشاک چسبیده بود و در میان موهایش حشراتی می‌لولیدند. مرد را دید و تنش لرزید؛ روی دو پای پش بلند شد و دستهایش را دراز کرد و مرد پیش از آن که چشمش به چشمان او بیفتد فقط توانست بگوید: «خوب، خانم، بالاخره آمدی.»

در برابر نیروی افسون‌کننده چشمان زن مقاومت می‌کرد، با همه توانش می‌کوشید تسلیم نیروی جاذبه آنها نشود، اما نمی‌توانست، سرش را بلند کرد، در کانون آتش وجود او خیره شد، و برای فقط يك لحظه لرزشی را دید، انگار که شعله بر اثر دودلی فرو نشست، گویی که برای همان يك لحظه بسیار كوچك این خیال خام به سر زن زد که به راستی عروسی است و به حجله معشوق می‌رود؛ اما آتش سهمگین آن لحظه شك را سوزاند و زدود، و همچنانکه مرد جلو او ایستاده بود و نمی‌جنبید دستهایش را دراز کرد، دستهای همسرانه‌اش را دراز کرد و در گردن او چنگ زد.

بدن مرد به کناری افتاد، تن بی‌سری بود که تلوتلو می‌خورد، و سپس يك بار دیگر دیو در درون زن محو شد، وسط اتاق ایستاده بود و ابلهانه پلکهایش را به هم می‌زد، روی پاهایش بند نبود، انگار نمی‌دانست که همه داستاناتها باید با هم به پایان می‌رسید، که آتش داشت تازه بالا می‌گرفت، که در روز حساب داوران هم باید حساب پس بدهند، و این که نیروی دیو-شرم را نمی‌توان زمان درازی در کالبدی از گوشت و خون نگه داشت، چون رشد می‌کند، می‌خورد و بزرگ می‌شود تا این که پوسته را می‌ترکاند و بیرون می‌زند.

و انفجار فرا می‌رسد، موج انفجاری که خانه را ویران می‌کند، و سپس

زن گلوله آتشی می‌شود و می‌گذارد به بیرون می‌غلتد و رو به افق می‌رود، چون دریا، و در پایان ابر برمی‌خیزد، پخش می‌شود و در بالای خلاء صحنه آویخته می‌ماند، تا این که دیگر نمی‌توانم آنچه را که دیگر آنجا نیست ببینم؛ ابر خاموش، به شکل مردی غول‌آسا و خاکستری و بی‌سر، شکلی رؤیایی، شبحی که يك دستش را به نشانه بدرود بلند کرده است.

سلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ در بمبئی به دنیا
 آمده است. نخستین اثر او، «بچه‌های
 نیمه‌شب» شهرت جهانی برایش به همراه
 آورد و بزرگترین جایزه ادبی انگلیس،
 «بوکرز پرایز» را از آن او کرد. بسیاری
 از منتقدان سلمان رشدی را یکی از بزرگترین
 نویسندگان انگلیسی زبان امروز و دارای
 چمیره یک رمان نویس بزرگ دانسته‌اند.

